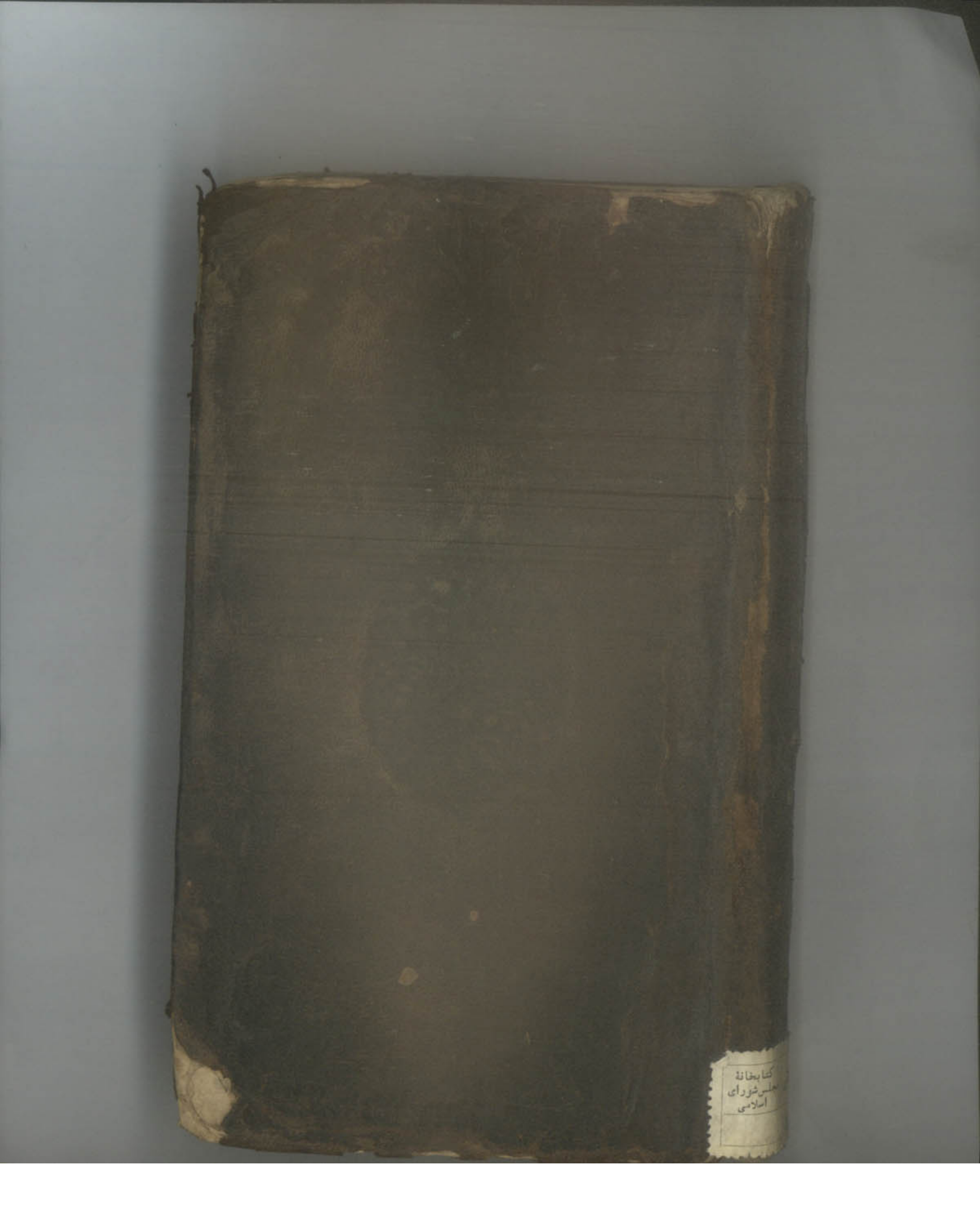
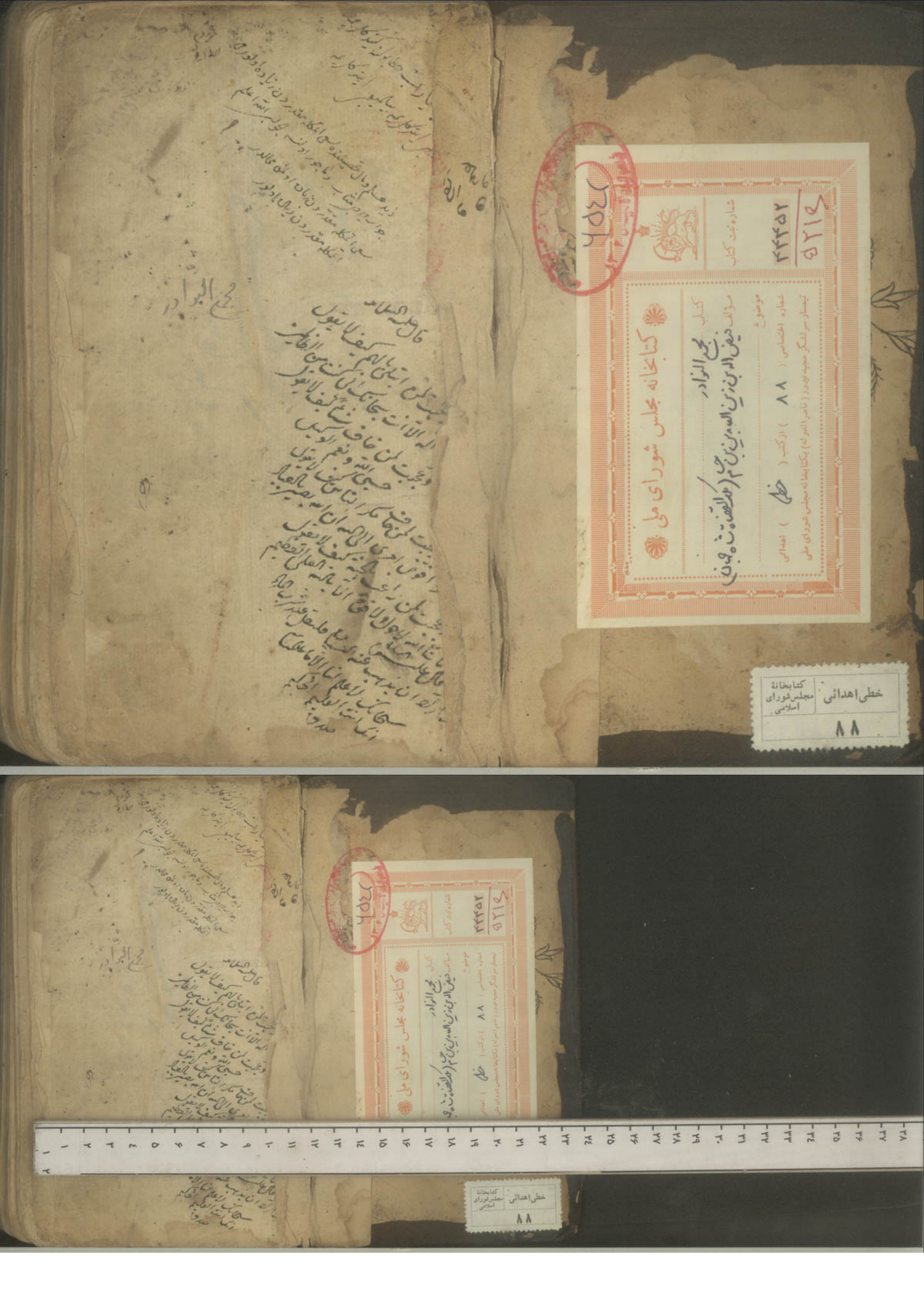
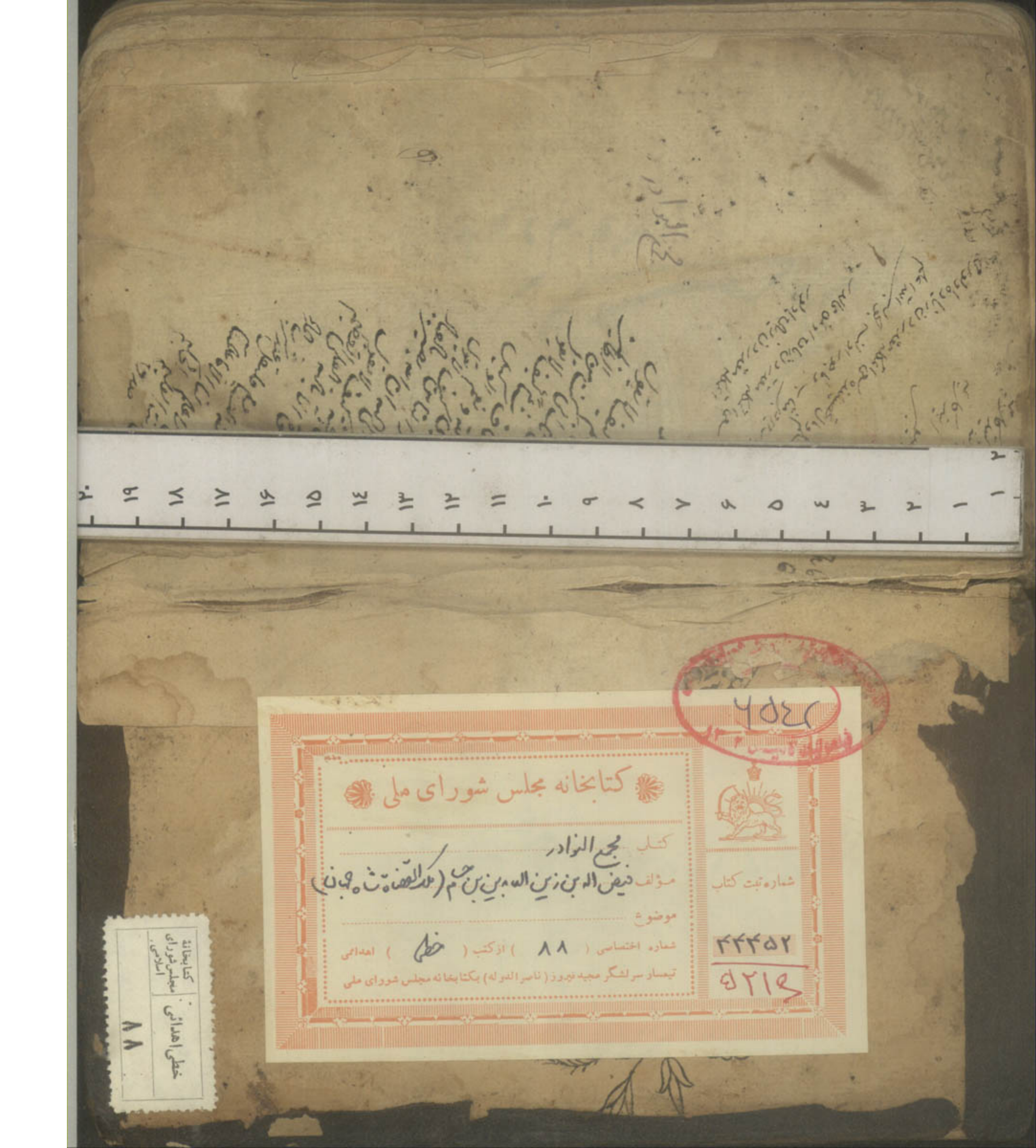
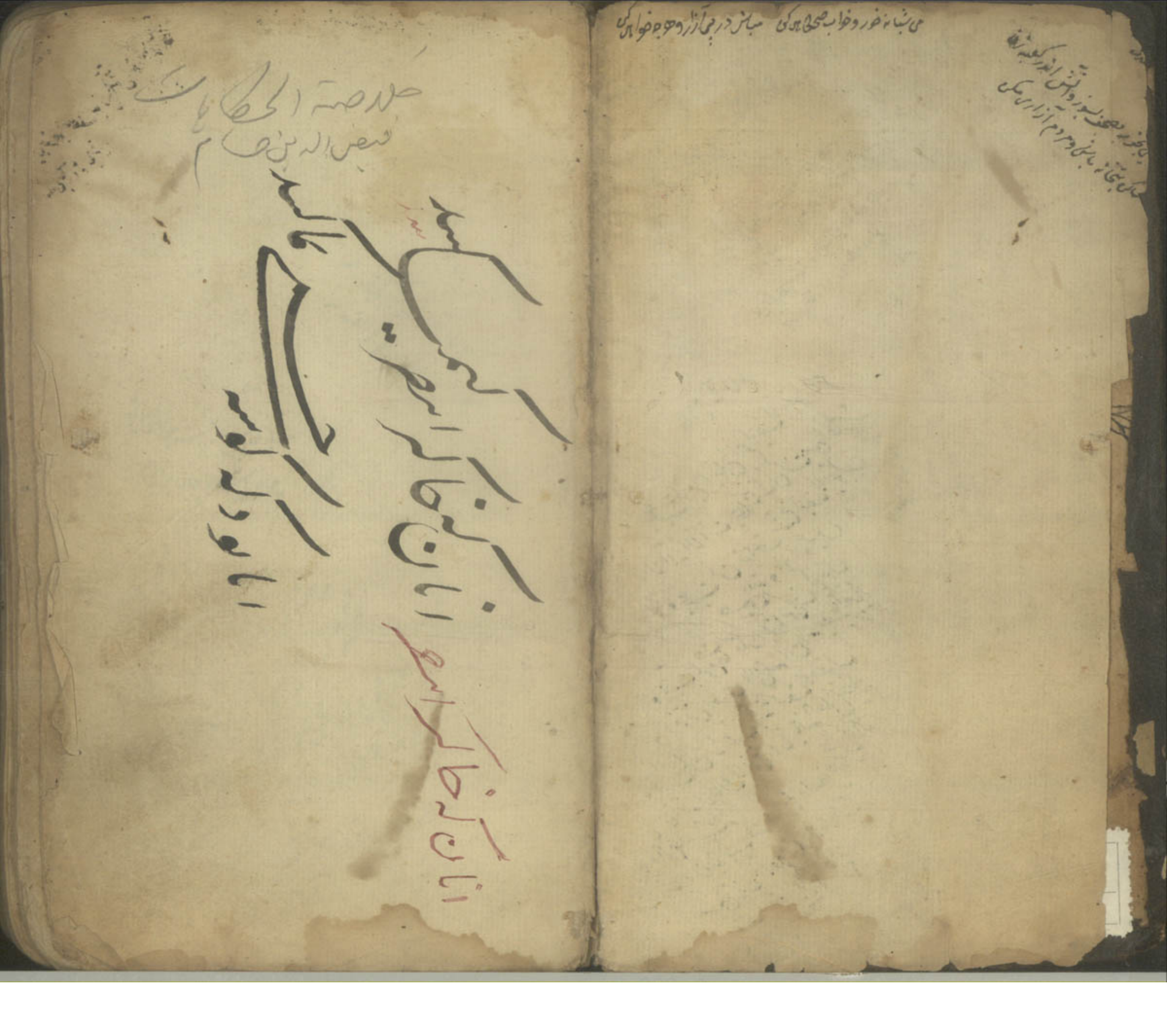
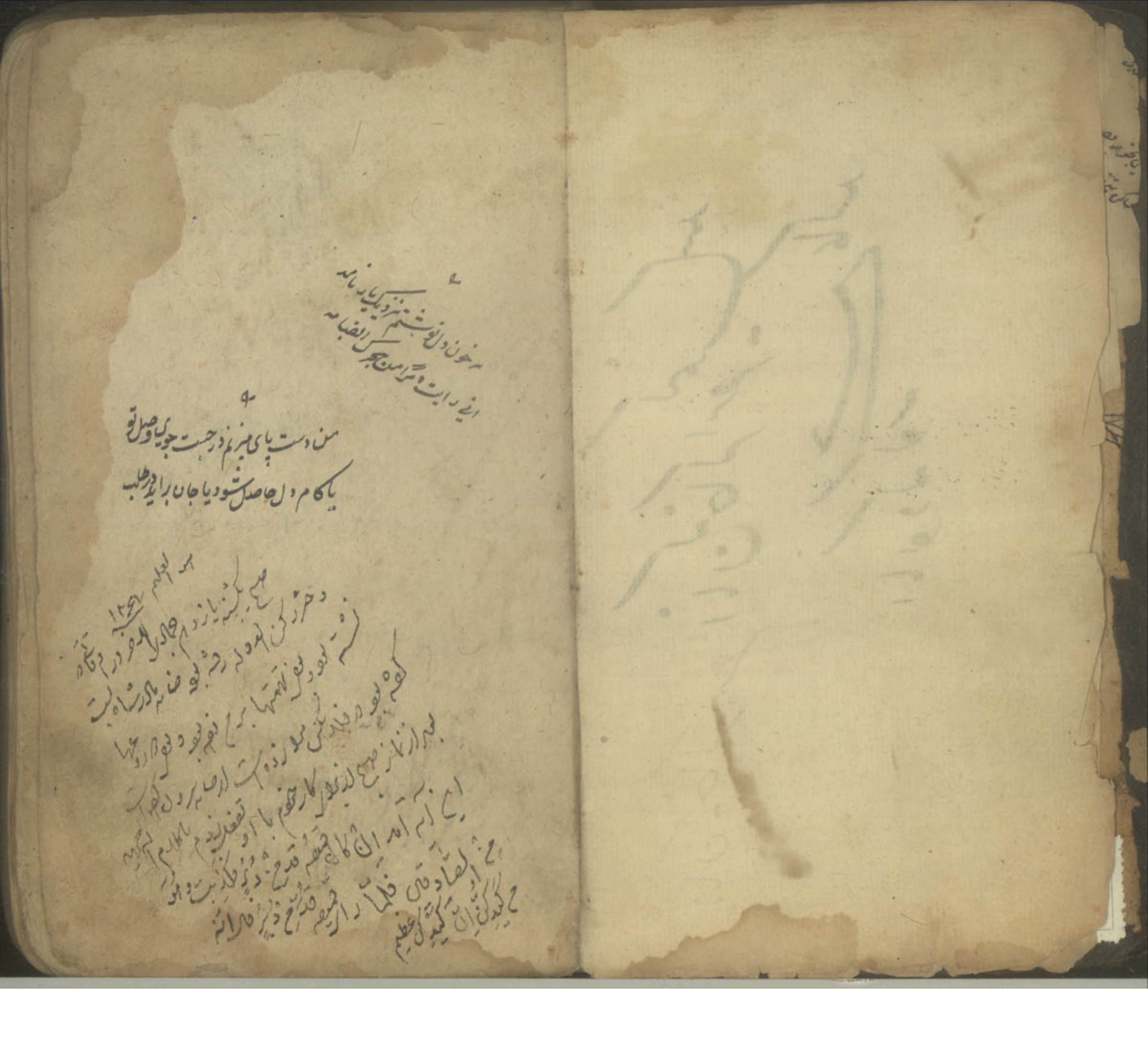

کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی




کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب مجمع النوادر
مؤلف فیض الله بن زین العابدین بن حسام (ملک القضاة تویسرکانی)
موضوع
شماره ثبت کتاب ۲۴۴۵۲
شماره اختصاصی ( ۸۸ ) از کتب ( خطی ) اهدائی
تیمسار سرلشگر مجید فیروز (ناصر الدوله) بکتابخانه مجلس شورای ملی
خطی اهدائی
۸۸
کتابخانه مجلس شورای اسلامی




ز خون دل نوشتم نزد یک یار نامه
انی رایت دهراً من هجرک القیامه
من دست و پای میزنم در جستجوی وصل تو
یا کام دل حاصل شود یا جان برآید در طلب

الحمد لله علی نواله والصلوة علی رسوله محمد و آله اما بعد میگوید بندهٔ امیدوار برحمت
پروردگار فیض الله بن زین العابدین بن حسام شبانی المخاطب بملک القضاة صدر جهان
که چون از تالیف تفسیر معظم دستور الحفاظ و کتاب خلاصة الحکایات فراغ
افتاد هر پارهٔ چند دیگر چه پارسی چه عربی چه بنظم چه بنثر پرداخته آمد خواستم کتابی
پارسی در غایت ایجاز و اختصار بنمطی جدید و طرزی نو چنانکه تا الی یومنا هذا کسی
بران طریق نرفته باشد و آن راه نسپرده و طبع هر قومی بران رغبت نماید
و خاطر هر گروهی بران میل کند بنویسیم ∴ نوایی غریب آورم در سرود
دهم جان پشنگا نژاد درود ∴ برآرم چراغی ز پروانهٔ
درختی برآریم از دانهٔ ∴ که هر که افکند میوهٔ زان درخت
نشاخنده زاگوید ای نیکبخت ∴ تا در شهور سنه ثلث و تسعمایه غوص
فکر در بحور اسفار غواصی نمود و کتب هر علمی از علوم بقدر الوسع والطاقه



منظور نظر گردانید و آنچه مخ سخن و جان معنی یافت از صدیکی و از بسیاری اندکی
اختیار کرد و این نوادر چند از آن برگزید و بر صحیفهٔ دهر یادگار نوشت
گزیدم ز هر نامهٔ نغز او ∴ شعر ∴ ز هر پوست برداشتم مغز او
و سیرت حکمای پیشین همیشه آن بوده است که بر کتابت کلمات نافعه
مسارعت نموده اند اشد المسارعة خوفا من ذهابها بالنسیان تا حکیمی را
گفتند چند خواهی نبشت جواب داد شاید کلمهٔ که از ان نفع گیرم هنوز ننوشته
باشم و همواره اول برای آن کلمات نافعه و مواعظ جامعه و حجت بالغه
و خبر صادقه نبشته اند و اخبار اجواد و آثار اسخیا گفته اند و مواقف
دلیران و اخبار زنان بیان کرده اند تا کسانی که بعد از ایشان آیند بدیشان
اقتدا کنند و هم برای این معنی بزرگی هر اهل زمانه را تحریض میکنند
مطالع اخبار ایشان و میگوید عربیه انی سالت عن الکرام فقیل لی
ان الکرام رهاین الارماس ∴ ذهب الکرام وجودهم ونوالهم
وحدیثهم الا من القرطاس ∴ و خواجهٔ حکمت افلاطون فرماید
بنویسید نوادر حکمت را و اگر خود بر بیاض دیده بنوک خنجر باید نوشت بنا بران
کلمهٔ چند از کتب مختلف درین مختصر بنوشتم مامول از مکارم اخلاق آن کسانی که

شجاعت

این مختصر را مطالعه کنند آنست که بعین رضا ملحوظ گردانند و اگر سهوی
و زللی یابند و ستر آینه پابند کما قال عز من قایل و لو کان من عند غیر الله لوجدوا
فیه اختلافا کثیرا رقم عفو بر زلت آن کشند که عادات اخیار کرام العباد
گزیده است و ترک ناپسندیده که خذ ما صفی و دع ما کدر قال عز من قایل
فبشر عبادی الذین یستمعون القول فیتبعون احسنه و به در من قال
و خیر خصال المرء ستر معایب ٭ و افضل اخلاق الرجال التسامح

مثنوی

بد و نیک مرا از هم جدا کن ٭ نکو برگیر و بد بر من رها کن
هست امیدم که سخن پروران ٭ چون نگرند از ره بینش در آن
عیب یکی نیست جو گویند باز ٭ چون همه عیب است چه گویند باز
خورده نگیرند بزرگی کنند ٭ و نه چنان نیست که گرگی کنند

و چون اسلاف این داعی در ازمنه سالفه باسم سلاطین ماضیه
انار الله برهانهم کتابها ساختند و بالقاب ایشان پرداختند
و بدان واسطه ثواب دینی و نعمت دنیاوی احراز کردند من داعی نیز
بحکم اولئک الذین هدی هم الله فبهدیهم اقتده اقتدا بدیشان کردم
و این کتاب بنام مبارک شهنشاه عالمپناه محیی السنه ماحی البدعه خلیفه

حق حجة الله علی الخلق محمود شاه ابن محمد شاه بن احمد شاه بن محمد شاه بن مظفر شاه
السلطان خلد الله ملکه و ابد دولته ساختم و بالقاب همایون او
پرداختم و بحسب الطاقه در ادای شکر نعم او که بر ذمه من بنده
واجب بود کوشیدم اگرچه حال اینست که

نظم

گر بر تن من زبان شود هر موی ٭ یک شکر تو از هزار نتوانم کرد

حق سبحانه و تعالی منظور نظر و مقبول خاطر او گرداناد و از چشم
عیب جویان و حاسدان محفوظ و مصون دارد

نظم

نبودم تحفه چیپال و فغفور ٭ که پیش آرم زمین را بوسم از دور
بدین مشتی خیال فکرت انگیز ٭ بساط بوسه را کردم شکر ریز
اگرچه مور قربان را نشاید ٭ ملخ نزل سلیمان را نشاید
نبود آبی جو این در مغز میغم ٭ و گر بودی نبودی جان دریغم

و چون سال مذکور چهلم سال از جلوس حضرت او بود این کتاب را
بر چهل نادره مرتب گردانیدم و بعد هر ستایی نادره نوشتم تا
جمله این کتاب را بر چهل نادره و بخاتمه و مقدمه مرتب گشت و این
کتاب را مجمع النوادر نام نهاده آمد و بعد ازین این مولف دیباچه که

توفیق باد بعد و چهل سال عمر او هزاران هزار نوادر دیگر بر روی روزگار
یادگار بنویسد و شروع تالیف این کتاب و اتمام آن در شهر مکرم محمد
آباد المعروف بقلعه چانپانیر بود شهری که ارم ذات العماد التی
لم یخلق مثلها فی البلاد صفت اوست و بلدة طیبة و رب غفور
نعت اوست و البلد الطیب یخرج نباته باذن ربه گویا در باب اوست
و من دخله کان آمنا خاصیت اوست و جعلنا فیها رواسی شامخات
ذکر رفعت قلعه اوست اصلها ثابت و فرعها فی السماء بیان حال اوست
فروح و ریحان و جنت نعیم چون نسیم در شان ریاض و بساتین
اوست لکم فیها فواکه کثیرة و منها تاکلون ذکر فراخی نعمت اوست
و فیها ما تشتهیه الانفس و تلذ الاعین طراز کسوت اوست و انتم فیها
خالدون بکمر در باب سپاهیان و متوطنان اوست نظم
شهری که از نزهت و نغزی و دلکشی ٭ گویی مگر که جنت عدن است از خوشی
وکدام فخر و منقبت و عز و مرتبت و رای آن تواند بود که آفتاب
سلطنت پایه خدای از افق او طالع شود و تاج کیانی و تخت سلیمانی
در مرکز او استقرار دارد ایزد سبحانه و تعالی آفتاب سلطنت آن حضرت

عالمیان بر کافه خلایق تا انقراض عالم تابنده داراد و ذات همایون
او را که مدار جهان بر آنست و قرار بنی آدم از آنست ابد الدهر بر تخت
مملکت پاینده داراد انه ولی الاجابه

فهرست کتاب

در سبب تالیف این کتاب و دعاء پادشاه اسلام خلد ملکه مقدمه

در بیان اخلاق سید المرسلین و خاتم النبیین محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم و علی آله و اصحابه و بیان فضایل خلفاء راشدین رضی الله عنهم اجمعین بدانکه سعید ابن هشام گوید از عایشه پرسیدم رضی الله عنها تا اخلاق رسول علیه السلام بیان کند گفت تو قرآن نمیخوانی گفتم بلی

گفت خلق او قرآن بود چنانکه گفت خذ العفو وامر بالعرف واعرض عن الجاهلین و قوله تعالی ان الله یامر بالعدل والاحسان وایتاء ذی القربی وینهی عن الفحشاء والمنکر والبغی و چنانکه رسول علیه السلام فرمود بعثت لاتمم مکارم الاخلاق رسول علیه السلام حلیم تر و دلاور تر و سخی تر و عادل ترین مردمان بود و گاهی دست او بر دست زن بیگانه نرسیده است و در سخاوت و شجاعت هیچکس مثل او نبوده و نباشد گاهی درمی و دیناری در شب نزدیک او نماندی است اگر بعد قسمت چیزی فاضل بماندی تا از خود جدا نکردی در خانه بازنگشتی و دعوة حر و عبد اجابت کردی و هدیه قبول کردی و از آن بخوردی و اگر چه یک جرعه شیر بودی و یا ران خرگوش و او را بدان مکافات کردی و هر چه حاضر بودی تناول کردی اگر خرما و یا نان جو پیش آوردندی همان بکار بردی و اگر شهد و یا حلوا و یا بریان یافتی از آن بخوردی و خربزه دوست داشتی و احیانا خربزه با نان و شکر خوردی و لحم دوست داشتی و فرمودی هو سید الطعام و دوست ترین طعام پیش او آن بودی که در وی دست بسیار جمع شدی و طعام را هرگز ذم نکردی اگر خوش آمدی بخوردی

والا ترک دادی و عیادت مریض کردی و بر جنازه حاضر گشتی و جامه
و آنچه پیش آمدی پوشیدی گاهی گلیم گاهی صوف گاهی برد یمنی
و عطر و خوشبوئی بغایت دوست داشتی و از بوی بد نفرت کردی
و با آن عظمت با فقرا نشستی و با ایشان طعام خوردی و در غیر حاجت
تکلم نکردی و مزاح کردی و جز حق نگفتی چنانکه روزی پیرزنی را گفت
هیچ پیرزن در بهشت نرود او گریان شد فرمود او را بگوئید باک
مدار اول جوان خواهند کرد آنگاه در بهشت خواهند برد و چنانکه از
زنی او را گفت تو شوی مرا شناسی گفت شوی تو آنست که در چشم او
سپیدی است گفت یا رسول الله در چشم شوی من سپیدی نیست
رسول علیه السلام بخندید و فرمود هیچکس نیست که در چشم او سپیدی
نیست و چنانکه روزی با اصحاب خرما میخوردند هر یکی خسته پیش خود
می نهادند و رسول علیه السلام میخورد و خسته پیش علی رضی الله عنه
می نهاد چون از تناول فراغ افتاد فرمود یا علی مگر تو گرسنه
بودی علی گفت یا رسول الله آنکه با خسته خورد از من گرسنه تر بود
رسول علیه السلام بخندید و جامه سبز دوست داشتی و حبره

بود از پسندس آنرا پوشیدی و اکثر لباس او جامه سپید بودی
و برای روز جمعه دو جامه مخصوص بود که آن هم در روز جمعه پوشیدی
و هرگز مکافات بدی ببدی نکردی بلکه در حق او احسان کردی و هرگز کسی از
وی چیزی نخواستی الا آن چیز او را بدادی و در شجاعت چنان بود که
وقت جنگ هر کس پناه بدو گرفتی و بدشمن هیچکس قریب تر از وی نبودی
و اول کسی که حمله بر دشمن کردی او بودی و آورده اند که در حجة الوداع
ابو سفیان برای اهل موسم طعام کرد چون از سبب کثرت خلایق
درماند و عاجز گشت از رسول علیه السلام یاری خواست رسول
علیه السلام هزار گوسفند بوی داد ابو سفیان گفت بابی انت و امی
لقد حاربناک فما اجبنّاک و سالمناک فما ابخلناک مادر و پدر من فدای تو باد
من الجبانة
بتحقیق با تو محاربت کردیم و ترا جبان و بد دل نیافتیم و از تو بخواستیم
و ترا بخیل نیافتیم و چون با اصحاب بنشستی و ایشان حدیث
دنیا کردندی با ایشان همان حدیث کردی و چون حدیث طعام و شراب
کردندی همان حدیث کردی و همیشه با اصحاب خندان رو بودی و تبسم
کردی و گاه بودی که صحابه از امر جاهلیت یاد کردندی و بخندیدندی

با ایشان بخندیدی وایشانرا منع نکردی کراز جوام وخشم اونبودی
مکراز بهر خدای تعالی انس ابن مالک گوید ده سال خدمت رسول
علیه السلام کردم آنچه کردم کاهی نگفت چرا کردی و هرچه نکردم
کاهی نگفت چرا نکردی ومعجزات او جمله اگر بیان کنند مجلدات شود
ومعجزات او بعد از رحلت اکثر ازان بود که در حیات او ودران وقت
مردمان را صدق سخن او ظاهر می شد وچنانکه از غیب خبر داده بود
همچنان واقع می شد چنانکه عمار یاسر را گفته بود ترا گروه باغیان
بکشند واو در جنگ صفین که میان علی ومعاویه بود کشته شد وچنانکه
ابوذر غفاری را گفته بود که تنها زیبی وتنها بمیری وترا از سبب سخن حق
گفتن از مدینه بیرون کنند همچنان شد عثمان در عهد خلافت خود
اورا از مدینه بیرون کرد واو در ربذه تنها بمرد وغلام را وصیت
کرد تا اورا غسل دهد وبر سر راه بنهد غلام همچنان کرد هم دران وقت
قافله از عراق رسید میان ایشان عبد الله ابن مسعود بود غلام
گفت صحابهٔ رسول وفات کرده است عبد الله با مردمان بروی نماز
کرد وگفت صدق رسول الله وچنانکه علی را رضی الله عنه گفت ترا

به بدترین مردمان خبر دهم گفت آری گفت عاقر ناقه صالح وآنکه
ریش ترا بخون سر تو خضاب دهد چنانکه گفته بود همچنان واقع شد
وهمچنانکه گفته بود گنجهای کسری درین مسجد من قسمت شود ودر راه خدا
خرج کرده شود وهر دو سوار کسری را سراقه پوشد همچنان شد چون
در عهد خلافت عمر رضی الله عنه سعد بن وقاص مداین فتح کرد وخزاین
کسری در مدینه فرستاد وآن مال را در صحن مسجد رسول علیه السلام
بنهادند عمر سراقه را فرمود تا برخیزد وسوار کسری را بپوشد از جهة
تصدیق قول رسول علیه السلام تا مردمان همه آن بدیدند وتصدیق
قول علیه السلام کردند وبزرگترین معجزه قران کریمست وهر معجزه
که هست با نبی میرود مگر قرآن که تا انقراض عالم باقیست ودران (میرود)
وقت که قران نازل می شد هزاران هزار فصحای عرب بودند
ایشانرا گفتند فأتوا بسورة من مثله مثل یک سورتی اقصر از
قران بیاورند واگر توانستندی هر آینه آوردندی وچون نتوانستند
آوردن که حق سبحانه وتعالی می فرماید قل لئن اجتمعت الانس والجن
علی ان یأتوا بمثل هذا القران لا یأتون بمثله ولو كان بعضهم لبعض

ظهيرا

و او علیه السلام مردی بود اُمّی که ابی تعلم علم نکرده و در مجلس علم و علما
حاضر نگشته و از کسی چیزی نیاموخته و کتب مطالعه نکرده و از کس نشنیده
اگر نه آنستی که وحی صریحست بشر را بی استاد چندین علم و معرفت
خدا و اخبار از غیب و مکارم اخلاق و محاسن اوصاف از کجا حاصل
گشتی پس اگر او را هیچ نبودی مگر این امور ظاهره بسنده
بودی فکیف که آیات بینات و معجزاتی که در آن هیچ شبهه نباشد
هر لحظه از وی صادر گشتی صلوات الله علیه و علی آله و اصحابه اجمعین

**ذکر فضایل امیر المؤمنین ابو بکر رضی الله عنه** قال رسول الله صلی الله
علیه وسلم ما اظلت الخضراء ولا اقلت الغبراء علی رجل بعد النبیین خیر
من ابی بکر آسمان سایه نکند و زمین بر نداشت مردی را بعد از پیغمبران که
بهتر از ابو بکر باشد و یکی از فضایل او آنست که مادر او پسری فرزندان می زاد
و در حالت صغر می مردند چون ابو بکر را بزاد بر داشت و در کعبه آورد
و هفت بار طواف کرد پس دست بر داشت و گفت رب الارباب هب لی هذا من
الموت ناگاه دستی از زیر بیرون آمد و بر سر ابو بکر نهاد و شنید
که قایلی میگوید که خدای تعالی او را بتو بخشید و او را وزیر بهترین



خلایق گردانید و یکی از فضایل او آنست که اسلام او بر اسلام جمله صحابه
سابق است و او راست گوترین ایشان و دلیرترین ایشان و سخی ترین
ایشان بود تقی نقی فاضل زکی جواد و سخی بود که در یک دفعه چهل هزار
دینار بداد و بموافقت رسول فقر و مسکنت اختیار کرد و از
فضایل اویست که چون رسول علیه السلام مریض گشت ابو بکر را
برای امامت اختیار کرد و علی گفت که من حاضر بودم نه غایب
صحیح بودم نه مریض که رسول علیه السلام ابو بکر را پیش فرستاد
و اگر خواستی که مرا پیش فرستادی هر آینه فرستادی پس ما
بدان راضی گشتیم و چون حج فرض شد اول حج که در اسلام
بگذاردند رسول علیه السلام ابو بکر را امیر موسم گردانید پس
در سنه عاشر خود رفت و یکی از فضایل او آنست که چون رسول
علیه السلام وفات کرد مردمان مدهوش گشتند و حیران ماندند
چون گوسپندانی که ایشان راعی نباشد و هول و فزع
بمسلمانان رسید چنانستی که قیامت قایم گشت تا عمر
پنداشت که رسول علیه السلام نمرده است گفت هر که گوید

محمد مرده است زبان او ببرم پس ابوبکر آمد و بر منبر بر آمد و گفت هر که
معبود او محمد بود پس بتحقیق محمد مرد و هر که معبود او رب محمد بود
پس بداند که او زنده است و هرگز نمیرد و آیه وما محمد الا رسول تا آخر خواند
و آیه کل نفس ذائقة الموت و آیه کل من علیها فان و آیه انک میت وانهم
میتون خواند و مردم را تسکین داد و شور و غوغا فرو نشاندند تا
کعب احبار گفت والله الذی لا اله الا هو اگر ابوبکر نبودی تحقیق اسلام بر روی
زمین نماندی و از فضایل اوست که چون رسول علیه السلام وفات یافت
کرد انصار خواستند تا سعد عباده را بر خود امیر گردانند گفتند امیری
از ما باشد و امیری از شما بود ابوبکر چون این خبر بشنید با عمر خطاب
و عبد الرحمن بن عوف و ابو عبیده جراح بر ایشان رفت پس
خطبه کرد و حمد و ثنا گفت پس گفت ما گرامی‌ترین خلق خدائیم از روی حسب و نسب
ما خویشاوندان رسولیم و این امر خلافت صلاحیت ندارد الا در قریش
ای گروه انصار شما دین خدای را نصرت کردید و جهاد را جای
دادید پس رحمت خدای بر شما باد پس گفت امیر از ما باشد
و وزیر از شما چون این بگفت خصومت منقطع شد و جمله بر سخن او



او را راضی گشتند و با او بیعت کردند و یکی از فضایل او آنست که چون
بعد از رحلت رسول علیه السلام امور مضطرب شد و اکثر عرب
مرتد گشتند و زکات و صدقات منع کردند و مصلحت عمر و مصلحت
اکثر صحابه آن بود که با ایشان مسامحت کنند ابوبکر قبول نکرد و گفت
والله آنچه در عهد رسول علیه السلام می دادند اگر زانوبند اشتری از آن
باز دارند با ایشان بشمشیر قتال کنم پس خالد ولید را لشکری گران داد
و بجنگ مرتدان فرستاد خالد برفت و جمله را پریشان ساخت و فتحی
عظیم روی نمود و ببرکت صدیق اکبر جمله اهل ردت بسوی اسلام باز گشتند
و زکات قبول کردند پس صحابه را روشن شد که صواب آن بود که
ابوبکر کرد روزی جبرئیل برای رسول علیه السلام گفت اگر فضایل
عمر تا مدة درنگ نوح در قوم خود نهصد و پنجاه سال بگویم هنوز جمله
نگفته باشم و عمر حسنه ایست از حسنات ابوبکر رضی الله عنهما

## ذکر فضایل امیر المومنین عمر ابن الخطاب رضی الله عنه

عبدالله ابن مسعود گوید که اسلام عمر عز بود و هجرت او فتح بود و
امامت او رحمت بود والله ما نتوانستیم که گرد کعبه آشکارا

نماز کنیم تا که عمر اسلام آورد گویید اذا ذکر الصالحون فحیهلا بعمر بن الخطاب
چون صالحان را ذکر کنید پس بذکر عمر بن الخطاب شتابید و در
حدیث است لو کان بعدی نبی لکان عمر و در عهد خلافت او
اقالیم فتح گشت و اسلام باقصای عالم رسید و اگر او را این تفضیلت
نبودی مگر این دو بسند بودی که با اسلام او مسلمانان قوی گشتند
و دیگر آنکه ملک عجم از دست پادشاهان بیرون کرد و مجوسی
و آحد جان مستاصل کردانید که ملک و دولت از دست ایشان
بسوی عرب و بسوی اهل اسلام بازگشت و تا قیامت بماند و خراج
و عشر او موظف پس بر مسلم ربع عشر نهادند و بر ذمی نصف عشر و بر
ذمی نصف عشر و بر حربی عشر مقدر کرد و جزیه بر اهل ذمه نیز او مقدر کرد
و بر بنی تغلب و بنی نجران دو چندان نهاد و یهود را از جزیرهٔ عرب او
بیرون کرد و بسوی شام فرستاد و قیمت حصهٔ اموال ایشان
چهل و پنج هزار دینار بداد یهود گفتند ما را رسول از اینجا بیرون نکرد و گفت
اقرکم ما اقرکم الله عمر گفت تا بدیدن معلوم نمی شود بلکه این سخن تقاضای
مدت و مهلت میکند و این وقت انقضای آن مدت است و سهم

مولفة القلوب او ساقط کرد و کتاب ابو بکر پاره کرد و ایشان رؤسای
عرب بودند مثل ابو سفیان بن حرب و معاویه و اقرع بن حابس و عیینة
بن حصین و عباس بن مرداس و صفوان بن امیه و غیرهم
پس سهم ایشان تا قیامت ساقط شد ایشان گفتند رسول
ما را می داد و ابو بکر بداد تو چرا منع میکنی گفت آن وقت اسلام ضعیف بود
و اکنون خدای تعالی اسلام را قوی کردانید اگر دل شما بر اسلام نیارامد
دمار از شما برآرم و دیه بر عاقله او بنهاد بر اهل ذهب هزار دینار و بر
اهل ورق ده هزار درم و بر اهل ابل صد شتر و بر اهل بقر دویست گاو
و بر اهل غنم دو هزار گوسپند و بر اهل حلل دویست حله و آن
بحضور صحابه کرام بود و هیچکس بر و انکار نکرد و آن تا ابد مشروع
گشت سعید ابن المسیب گفتی بعد نبی هیچکس را اعلم از عمر ندیدم و از
فضایل اوست که خدای تعالی چند آیه بر موافقت رای او فرستاد
و از علم و فقه اوست که در مسئلهٔ خلوة گفت چون در ببستند و ستر
فرو کردند پس تحقیق مهر واجب شد پس گفت گناه ایشان چیست
اگر عجز از جانب شما باشد و هم از فقه اوست که گفتی میان

ذوی الارحام و قرابتان تعجیل حکم مکنید بگذارید تا ایشان میان
خود صلح کنند که فصل قضا میان ایشان کینه و عداوت پیدا میکند
و از علم و فقه اوست که چون حکایت آن زن شنید از شبانی شیر
خواست و او گفت ندهم تا مرا تمکین ندهی زن او را بر خود تمکین داد
پس عمر آن عوض را مهر او کردانید و حد زنا از وی و از شبان
ساقط کرد و ابو حنیفه مذهب خود ازین مسئله گرفته است
در زنی که از برای زنا اجیر گیرند در و حد نگفته است و از عدل
اوست که حکایت کنند شیخی نصرانی بر عاشر او بگذشت و با او
اسپی بود که قیمت آن بیست هزار درم بود از وی عشر گرفت
چون خواست وقت بازگشت دوم بار عشر بستاند نصرانی
در مدینه پیامد و از در مسجد آواز داد و گفت انا شیخ نصرانی
عمر گفت و انا شیخ حنفی فما ترید چه میخواهی بگو نصرانی خبر باز گفت
عمر گفت برو که مقصود تو حاصل شد نصرانی دانست که عمر با او
استخفاف و استهزا میکند از انجا بازگشت تا دوم بار عشر
اسب او اکند چون آنجا رسید پیش از وی کتاب عمر بعاشر

رسیده بود که در سال واحد جز یکبار مگیر و نصرانی چون آن بدید
اسلام آورد و حکایت نیل مصر از جمله کرامات اوست که چون
عمرو بن العاص مصر فتح کرد اهل مصر آمدند و گفتند این نیل هر سال
در ایام تابستان باز می ایستد و جاری نمی شود و ما دختری بکر
با جامه و پیرایه در ان می اندازیم انگه جاری می شود عمرو گفت این در
اسلام هرگز نباشد چون آن وقت رسید عمرو بن العاص بسوی عمر
رضی الله عنه نوشت و آن خبر باز نمود عمر رضی الله عنه جواب
آن بنوشت و فرستاد و فرمود تا آن کتاب او را در نیل اندازند
چون دیدند در ان نوشته بود من عبد الله امیر المومنین عمر الی نیل مصر
فان کنت تجری من قبلک فلا تجری وان کان الله الواحد القهار هو الذی
یجریک فاسال الله الواحد القهار ان یجریک یعنی از بنده و خدای امیر
مومنان عمر خطاب بسوی نیل مصر اما بعد پس اگر تو از طاقت خود
و خواست خویش روان می شوی پس روان مشو و اگر خدای واحد و قهار
ترا جاری میکند پس از خدای میخواهم که ترا جاری کرداند عمرو
عاص آن کتاب را در نیل انداخت نیل جاری شد و آن سنت تا

قامت باطل گشت و حدیث یا ساریة الجبل الجبل مشهور است
فضایل او اکثر از انست که درین کتاب گنجد **ذکر فضیلت عثمان ابن
عفان رضی الله عنه** عثمان صاحب دو هجرت بود یکی بسوی حبشه
و دیگر بسوی مدینه و در عهد او فتوح بسیار روی نمود
چنانکه مغرب و اسکندریه و افریقیه و اصطخر و فارس
و دارابجرد و کرمان و سیستان و همدان و سواحل و ری و طبرستان
و خراسان و در حدیث است که بشفاعت عثمان هفتاد هزار
کس که آتش برایشان واجب شده باشد در بهشت روند دیگر
از فضایل او آنست که جیش عسرت را او ساخته کرد نهصد و پنجاه
شتر و پنجاه اسب بخدمت رسول علیه السلام آورد
و هزار دینار نقد در دامن رسول علیه السلام ریخت و گفت درین
سفر خود خرج کن دیگر از فضایل او آنست که چاه رومه از آن یهودی
بود رسول علیه السلام گفت کیست که آنرا بخرد و بر مسلمانان وقف
کند عثمان به بیست هزار درم آنرا بخرید و بر مسلمانان وقف کرد
و عثمان صوام قوام حلیم کریم سخی بود و از فضایل او است که مصحف جمع



کرد بحضور صحابه رضی الله عنهم و جمله بران راضی گشتند
و تا قیامت آن متلو و معمول بماند و او در رکعت واحد ختم
قرآن کردی و در ایام خلافت خود ده حج کرده بود رضی الله عنه

**ذکر فضایل امیر المؤمنین علی بن ابی طالب کرم الله وجهه**

علی رضی الله عنه ابن عم نبی و داماد او بود رسول علیه السلام
فرمود حکمت ده جزو است نه جزو علی را داده اند و یک جزو جمله
آدمیان را و در روز فتح خیبر فرمود امروز علم به کسی بدهیم که
او را خدا و رسول خدا دوست میدارد و خدا و رسول خدا را
دوست میدارند و خیبر بر دست او فتح شود و رسول علیه السلام
در باب او فرموده است انت منی بمنزلة هارون من موسی
غیر انه لا نبی بعدی و نیز گفت ان لکل نبی خلیلا و ان خلیلی
واخی علی ابن ابی طالب و عمر رضی الله عنهما و عمر رضی الله
عنه در سه قضیه رجوع بر قول علی کرده است شعبی گوید دو مرد
بر سرقه گواهی دادند پس علی رضی الله عنه دست او
ببرید پس آن مرد و بیامدند و گفتند ما را سهوی افتاده است

و غلط کرده ایم پارق او بنود پارق این در دست علی گفت
برین هر دو بهر کر شما را تصدیق نکنم و دیت اول از شما تضمین کنم
واگر بدانستمی که شما عمدا آن کرده اید بتحقیق دست شما هر دو
بریدمی فضایل او اکثر از انست که درین مختصر بگنجد و از فضایل
او یکی آنست که چون آیة یا ایها الذین آمنوا اذا ناجیتم الرسول فقدموا
بین یدی نجویکم صدقة یعنی ای مومنان چون خواهید که
با رسول علیه السلام راز گویید پیش از راز گفتن صدقه دهید
نازل شد علی رضی الله عنه یک دینار بخدمت مصطفی علیه السلام
بیاورد تا صدقه دهد و با رسول علیه السلام راز گوید رسول
علیه السلام فرمود دینار بده درم بفروش و هر ده درم
بصدقه ده تا بهر درمی رازی بگویی علی همچنان کرد و آن مسائل
این بود که گفت یا رسول الله وفا چیست گفت شهاده ان لا اله الا
الله گفت حق چیست گفت قرآن گفت ولایت چیست گفت چون بتو
منتهی شود گفت حیله چیست گفت ترک الحیله گفت بر من فرض
چیست گفت امر الله و امر رسوله گفت خدا را چگونه خوانم گفت



بصدق و یقین گفت برای نجات خود چکنم گفت حلال بخور و راست بگو
گفت از خدا چه خواهم گفت عافیت گفت فساد چیست
گفت کفر گفت رحمت چیست گفت جنت گفت سرور چیست گفت
رؤیت چون علی این بگفت و رسول جواب داد آیة منسوخ گشت
و جز علی کسی برین آیة عمل نکرد نوادر رسایل عربیه
و ما از جهت تیمن و تبرک بدایت بکتابت نبی کنیم و ترجمه و بعضی
قصه وی بنویسیم تا معنی معلوم تر گردد کتاب النبی صلی الله علیه
وسلم الی هرقل بسم الله الرحمن الرحیم من محمد عبد الله
و رسوله الی هرقل عظیم الروم سلام علی من اتبع الهدی
اما بعد فانی ادعوک بدعایة الاسلام اسلم تسلم یؤتک الله اجرک
مرتین فان تولیت فان علیک اثم الاریسیین و یا اهل الکتاب
تعالوا الی کلمة سواء بیننا و بینکم ان لا نعبد الا الله و لا
نشرک به شیئا و لا یتخذ بعضنا بعضا اربابا من دون الله فان
تولوا فقولوا اشهدوا بانا مسلمون یعنی از محمد بنده خدا و رسول
خدا بسوی هرقل بزرگ روم سلام بر کسی است که متابعت راه راست

اما بعد پس من میخواهم ترا بدعوت اسلام مسلمان شو سلامت باش
تا اجر دهد خدای تعالی ترا دو باره یعنی یکبار بایمان آوردن بعیسی علیه السلام
ودیگر بایمان آوردن بمحمد علیه السلام پس اگر برگردی واسلام
نیاری بزه رعیت بر تو باشد که ایشان متابعان تو اند در کفر
واسلام الریسیین وبروایتی الاریسیین ای المزارعین ای اهل
کتاب پاید بسوی کلمه که میان ما وشما برابر است که نپرستیم مگر
خدای را وبدو شریک نیاریم وبعضی ما مر بعضی را بخدایی نگیرند
بدون خدای عز وجل چنانکه یهود عزیر را ونصاری عیسی را ابن الله گفتند
پس اگر ایشان برگردند واز اسلام روی بگردانند شما بگویید
ایشان را که گواه باشید که ما مسلمانانیم ابن عباس رضی الله عنهم
روایت کند از ابو سفیان بن حرب که او گفت در مدتی که در میان
قریش وپیغامبر صلی الله علیه وسلم معاهده بود در ترک قتال
برای تجارت بجانب شام رفتم ناگاه هرقل پادشاه روم چند نفر
سوار فرستاد وما را طلب فرمود واو در ایلیا یعنی در بیت
المقدس بود ما را آنجا بردند ودر مجلس او حاضر کردند وگرد او



اکابر وعلمای روم بودند پس ما را فرمودند وترجمان را
خواندند وگفتند میان شما قریبتر در نسب با آن مرد که دعوی
نبوت میکند کیست ابو سفیان گفت انا اقربهم نسبا پس هرقل
فرمود او را نزدیک من بدارید ویاران او را پس پشت او بگذارید
وترجمان را فرمود که اصحاب او را بگوی که من ازین مرد خواهم
پرسید اگر او پیش من دروغ گوید شما او را تکذیب کنید ابو
سفیان گوید والله اگر شرم آن نبودی که ایشان مرا تکذیب
خواهند کرد هر آینه در خبر مصطفی دروغ بگفتمی پس اول
چیزی که از خبر مصطفی علیه السلام پرسید آن بود که گفت
نسب او در میان شما چگونه است گفتم او در میان ما ذو نسب است
گفت پس این قول که او میگوید پیش از وی میان شما هرگز گفته بود
گفتم نه گفت از آبا او کسی پادشاه بود گفتم نه گفت اشراف
قوم متابع او شده اند یا ضعفا گفتم بل ضعفا متابع او شده اند
گفت زیادت می شوند یا نقصان میکنند گفتم بلکه زیادت
میشوند گفت بعد در آمدن در اسلام کسی مرتد می شود واز دین او

برمی گردد بنقصان اندیشه گفتم نه گفت پیش از انکه دعوی نبوت
کردی گاهی اورا متهم بدروغ گویی و منسوب بکذب
کرده اید گفتم نه گفت پس غدر میکند گفتم نه و ما با او درین
مدت ترک قتال کرده ایم نمیدانیم چه خواهد کرد ابو سفیان گوید
غیر این کلمه ممکن نگشت که در باب پیغمبر چیزی بگویم گفت شما با او
قتال کرده اید گفتم آری گفت قتال میان شما چگونه است
گفتم گاهی مارا ظفر باشد گاهی اورا بود گفت شمارا چه میفرماید
گفتم میفرماید که خدای پرستید و بدو شرک میارید و بصلوة و عفاف
و صلهٔ رحم میفرماید پس هرقل ترجمان را گفت این مرد را بگو که از
نسب او پرسیدم گفتی او خداوند نسب است و همچنین رسولان ذو
نسب باشند و از تو پرسیدم که این قول که او میگوید غیر او
پیش از او گفته باشد هرآینه بگویم مردیست که آنچه پیش از
وی گفته اند میگوید و پرسیدم که هیچ یک از آباء او پادشاه بودند
گفتی نه گفتم اگر از آباء او کسی پادشاه بوده باشد گویم مردیست
که طلب ملک پدر خود میکند و پرسیدم که پیش از انکه دعوی نبوت

کردی

کردی اورا متهم و منسوب بدروغ گویی کرده اید گفتی نه پس تحقیق
دانستم که او همچنین نباشد که بر مردمان دروغ ترک کند و
بر خدای دروغ گوید و از تو پرسیدم که اشراف قوم متابع او
شده اند یا ضعفاء ایشان گفتی بل ضعفاء ایشان متابع او شده
اند و ایشانند که متابعان رسولان اند و پرسیدم که زیادت
می شوند یا نقصان میکنند گفتی زیادت می شوند و همچنین است
امر ایمان تا تمام شود و پرسیدم که هیچ یک مرتد می شوند بسبب دشمن
داشتن دین او را بعد از انکه در دین او در آمده باشد گفتی نه
و همچنین است امر ایمان چون با دلها مخالطت کند و پرسیدم
که غدر می کند گفتی نه و همچنین رسولان غدر نکنند و پرسیدم
شمارا بچه امر میکند گفتی امر میکند بپرستش خدای و عدم شرک
با وی و نهی میکند از پرستش بتان و می فرماید شمارا بصلوة
و صدق و عفاف پس اگر باشد چیزی که تو میگویی حق و راست
پس بتحقیق او مالک شود زیر دو قدم من که اینست و بتحقیق من
دانسته بودم که او درین مدت بیرون خواهد آمد و لیکن

ندانسته بودم که او از شما خواهد بود پس اگر من بدانم که
بدو رسم تحقیق پایهای او بشویم بس کتاب حضرت مصطفی
طلبید چون تمام خواند و فارغ گشت نزدیک او او آزها بر آمد
و ما را بیرون کردند پس یاران خود را گفتم کار محمد بجایی رسید که
پادشاه روم از وی می ترسید پس ازان روز باز متیقن بودم
که سرانجام او غالب شود تا که حق سبحانه و تعالی مرا اسلام روزی
گردانید **کتاب آخر** چون امیر المومنین علی رضی الله عنه
از واقعهٔ جمل بازگشت معاویه بن سفیان بسوی او نوشت
**اما بعد فقد اتبعت** ما یضرک و ترکت ما ینفعک خالفت کتاب الله
و سنة نبیه و قد انتهی الی ما فعلت بحواری رسول الله صلی الله
علیه و سلم طلحه و زبیر و ام المومنین عایشه فو الله لارمینک
بشهاب لا تطفیه الماء و لا تزعزعه الریاح اذا وقب نقب
و اذا ثقب التهب فلا یغرک الجیش و استعداد الحرب والسلام
یعنی متابعت کردی چیزی را که ترا زیان کند و ترک دادی
چیزی را که ترا نفع کند کتاب خدا و سنت نبی را مخالفت
کردی و تحقیق رسید بمن آنچه با حواری رسول طلحه و زبیر و ام المومنین
عایشه کردی پس بخدای که تیر باران کنم ترا با آتشی که هیچ آب آنرا
نشاند و هیچ باد آنرا پراند چون درآید سوراخ کند و چون سوراخ کرد روشن
گردد و چون روشن گشت برافروزد و زبانه کشد بس مغرور نگرداند
ترا لشکر و استعداد جنگ والسلام چون کتاب بحضرت خلافت امیر المومنین
علی رضی الله عنه رسید مهر باز کرد و بخواند بس کاغذ و دوات و قلم طلبید
و بنوشت بسم الله الرحمن الرحیم من عبد الله بن عبده علی
بن ابی طالب امیر المومنین اخ الرسول صلی الله علیه و سلم و وصیه
و اب الحسن و الحسین انا قاتل جدک و عمک و خالک یوم بدر افنیت
قومک و السیف الذی قتلتهم به معی احمله بیا عدی بثبات من بدنی
و قوة من صدری کما جعله النبی صلی الله علیه و سلم فی کفی و نصرة من
ربی ما استبدلت بالله ربا و لا بالاسلام دینا و لا بمحمد رسول الله صلعم لا
و نبیا و لا بالسیف بدلا فبالغ فی رایک و اجتهد و لا تقصر فقد استحوذ بک
الشیطان و استغرک الجهل و الطغیان و سیعلم الذین ظلموا ای منقلب
ینقلبون یعنی از بندهٔ خدا و از بسر بندهٔ خدا علی ابن ابی طالب برادر

برادر رسول و وصی او و پدر حسن و حسین من کشند شد جد و عم و خال
توام در روز بدر فانی کردانیدم قوم ترا و تیغی که با آن کشته ام بانخست
برمی دارد و آنرا بازوی من بشباتی از بدن من و قوتی از سینهٔ من
و نصرتی از پروردگار من چنانکه نبی صلی الله علیه و سلم نهاده است
در دست من بجز از خدا خدایی دیگر نگرفته ام و نه بدل اسلام
دینی دیگر نگزیده ام و نه بدل محمد رسول خدای رسولی و نبیی اختیار
کرده ام و نه آن تیغ را بتیغ دیگر بدل کرده ام پس تو در رای و فکر خود
مبالغه نمای و کوشش کن و هیچ تقصیر مکن که بتحقیق شیطان
بر تو غالب گشته است و جهل و گمراهی ترا مغرور کرده است و زود
بود که بدانند ظالمان که کدام بازگشت جای باز گردند والسلام
پس آن کتاب را به پیچید و مهر کرد و مردی فصیح بلیغ طویل و جسیم
بدوی را از یاران خود بخواند که نام او طرماح ابن عدی ابن حاتم
طایی بود و یک اشتر سرخ موی طلب کرد و او را داد و فرمود
این کتاب ببر و معاویه را جواب بگو طرماح آن کتاب بستد
و آناء اللیل و اطراف النهار سیر کرد تا در دمشق رسید جمعی

بر در معاویه نشسته بودند چون او را بدیدند گفتند اعرابی
بدویی آمده است بپایید تا با او استهزا کنیم پس گفتند ای
اعرابی از آسمان خبر داری گفت و هو الله فی السماء و ملک الموت
فی الهواء و امیر المومنین علی فی القفاء فاستعدوا یا معشر الشقاوة
والشقاء لما ینزل من البلاء گفتند از کجا آمدی گفت از نزد وتقی
زکی مرضی قدوة الاولیاء قبلة الاصفیاء اخ سلطان الانبیاء
گفتند که را میخواهی گفت آن داعی را و آن منافق ردی را آنکه شما
او را امیر خود می پندارید پس معاویه را گفتند که مردی فصیح
بلیغ زیرک دانا دلیر تیز زبان از نزد علی آمده است معاویه یزید را گفت
تا بر در نشیند و مردم را جمع کنند و بر روی ناپاک وی اثر ضرب بود
و در تکلم جهیر الصوت بود چون طرماح را طلبیدند و بر یزید بگذشت
سوی او تیز نگه کرد و گفت کیست این میشوم ابن المغموم الواسع الحلقوم
المضروب علی الخرطوم یزید ازین سخنان برنجید و خواست او را بکشد
اما خشم فرو خورد و گفت السلام علیک یا اعرابی پس گفتند
امیر المومنین ترا سلام میرساند گفت سلام من با او در کوفه بود

جون طراخ نزدیک معاویه رسید و حجاب برداشتند کفتند
اخلع نعلیک هذا بساط الامیر کفت هذا کالواد المقدس طوی
فاخلع نعلی پس بسوی معاویه دید و او بر تخت نشسته بود تکیه زده
کفت السلام علیک یا ایها الملک العاصی معاویه کفت چرا نکفتی السلام علیک یا امیر المومنین
کفت نحن المومنون من امرک علینا ما مومنانیم ترا برما که امیر کرده
پس کفت ای اعرابی با تو چه چیز است کفت کتابی مختوم کفت بیار
کفت کراهت دارم که بر بساط تو پا نهم کفت برای وزیر من عمرو بن العاص
بده کفت ظلم الامیر و خان الوزیر کفت برای پسر من یزید بده کفت
ما فرحنا بابلیس فکیف باولاده پس کفت در اخذ کتاب حیله چیست کفت
حیله آنست که از جای خود برخیزی و از من بدست خود بستانی
معاویه از تخت برخاست و کتاب بستد و خواند پس کفت علی را
چکونه کذاشتی کفت کالبدر الطالع و حوله اصحابه کالنجوم هر چه
ایشان را امر میکند فرمان او را بجان امتثال میکنند و از هر چه
باز میدارد از آن باز می ایستند هیچ لشکری او را پیش نیاید
الا بشکست و هیچ حصنی نزید الا بفکند و هیچ کوهی در راه او



نیامد الا آنرا پست کرد و از جای برداشت پس کفت
حسن و حسین را چکونه کذاشتی کفت بکذاشتم شابین تقیین
زکیین مرضیین کاظمین عالمین عاملین یصلحان الدنیا والدین
پس عمرو بن العاص کفت این مردی بدویست او را بمال خشنود
باید کرد معاویه کفت ای اعرابی جایزهٔ ما خواهی بستد کفت ما
میخواستیم که روح از بدن و جان از تن تو بستانیم مال تو چرا
نستانیم معاویه فرمود تا ده هزار درم بوی بدهند پس کفت
ای اعرابی دوست داری که زیادت کنیم کفت خدا این دوست
میدارد که زیادت باشد پس فرمود تا پنج هزار درم
بدهند اعرابی کفت آنرا وتر کردان فان الله هو الوتر فرمود تا بیست
هزار درم بدهند جون ساعتی درنک شد و مال ندید کفت ای
معاویه مرا جایزهٔ فرمودی که آنرا نه من میدانم و نه تو
جان پنداری کر بادی بود که بر قلهٔ کوه بکذشت معاویه
فرمود تا شتاب سی هزار درم بیاوردند و بدو دادند
جون مال قبض کرد تا دیری بپاکت ماند و هیچ تکلم نکرد

بس مردی او را گفت جایزهٔ امیر المومنین چگونه دیدی گفت هذا
مال المسلمین من خزانه رب العالمین اخذه عبد من عباد الصالحین
معاویه گفت والله ای اعرابی تمام دینار بر من تنگ و تاریک گردانیدی
بس فرمود تا جواب نوشتند من عبد الله ابن عبده معاویة
بن ابی سفیان الی علی بن ابی طالب اما بعد لازمینک بالف مقاتل
مع کل مقاتل الف جمل من خردل و عدده معهم مقاتل هر اینه هزار
مرد جنگی را با تو نامزد کنم و با هر مردی هزار اشتر اسپند باشد
و بعدد آن اسپندان با ایشان مردان جنگی باشند طرماح گفت
سبحان الله کدامی شما دروغ گوترست تو و یا کاتب تو اگر اهل
شرق و غرب جمع شوند بدین عدد نرسند بس معاویه گفت اگر ملک
خود بتمامی مردی را از شما بدهم آن عشر عشیران ادا نکند چنانکه این
اعرابی ادا کرد عمرو بن العاص گفت اگر ما بدانیم که ترا نزدیک رسول
آن مرتبه است که علی را و بدانیم که تو برحقی چنانکه علی هر اینه
بهتر ازین ادا نکنیم که آن اعرابی ادا کرد معاویه گفت والله ای عمرو
این کلام تو نحرتست از کلام آن اعرابی شعر جانب هر که با علی نه نکوست



هرکه گو باش من ندارم دوست کتاب علی الی اخر اما بعد
فان المرء یسره درک مالم یکن لیفوته و یحزنه فوت مالم لیدرکه فان
نلت شیئا من الدنیا فلا تکن به فرحا و ان فاتک شیء من الدنیا فلا تکن
به غافلا لیکن فرحک بما قدمت و اسفک علی ما خلفت و همک فی الموت
و ما بعده یعنی خوشش میکرداند مرد را دریافتن چیزی که هرگز
از وی فوت نشود و غمگین میکرداند او را فوت شدن چیزی که
هرگز از وی فوت نشود و بس اگر یابی چیزی از دنیا بدان خوشش مشو
و اگر چیزی از دنیا از تو فوت شود بدان غمگین مباش بس گو که باشد
خوشی تو بچیزی که پیش فرستادی و اندوه تو بچیزی که بس
گذاشتی و گو که باشد هم تو در موت و در آنچه بعد موت است

کتاب علی الی معاویة بن ابی سفیان غرک عزک فصار
قصار ذلک ذلک فاخش فاحش فعلک فعلک تهدی بهدی
مغرور گردانید ترا بزرگی تو بس گشت نهایت آن خواری تو بس بترس
از زشتی کار خود بس شاید که راه راست یابی بدین سخن تنها
بس معاویه نبشت علا قدری علا قدری لبقدر مرتبه من کو شنید دیگر

غصه من واین هردو کتاب جمله تخمین خطی دارد کتاب علی
رضی الله عنه کرم الله وجهه الی عامله اخترناک
فصدفناک واختبرناک فعزلناک برگزیدیم ترا پس عامل
گردانیدیم وآزمودیم ترا پس معزول گردانیدیم
کتاب علی الی غلامه قنبر لاجل عتقه یا قنبر کنت
الاتی پس لی فصرت الیوم مثلی وهبتک لمن وهب لی کتبه
علی ای قنبر بودی تو دی برای من بس گشتی تو امروز مثل من
بخشیدم ترا مرکسی راکه او برای من ترا بخشیده است
کاتب این علیست کتاب آخر ابو حفص کرمانی بسوی ابن
زیات وزیر نوشت اما بعد فانک ممن اذا غرس سقی واذا اسس
بنا و بناءک فی ودی قد وهی وشارف الدروس وغراسک
عندی قد عطش واشفی علی الیبوس فتدارک بناء ما اسست
وسقی ما غرست بدرستی تو از آن کسانی که چون درخت
نشاند آب دهد وچون بنیاد نهد بنا کند وبنای تو در دوستی من
تحقیق پست گشت وقریب شد که بیفتد ومضمحل گردد ودرخت

نشاندن

نشاندن تو نزدیک من تحقیق تشنه گشت وقریب شد که خشک گردد وبس دریاب
بنای چیزی راکه بنیاد نهادی وآب دادن چیزی راکه کشتی
کتاب آخر کتب احمد بن یوسف الی صدیق له کتبت الیک فی الطهر تفاؤلا
بان یطهرک الله علی من عاداک ویجعلک طهرا لمن والاک یعنی احمد بن یوسف بسوی
دوستی نوشت که وقت طهر بسوی تو نوشتم از جهت تفال گرفتن بر
غالب گرداند خدای تعالی بر کسی که ترا دشمن دارد وبگرداند ترا پشتی
مرکسی راکه ترا دوست دارد کتاب آخر ابراهیم بن عیاش
بسوی علی بن عیسی نوشت قد بلغ من حسن ظنک بالایام ان
وثقت بالسلامة منها مع الظلم ولیس هذا من عاداتها از زمانه
چنان ایمن گشتی که با ظلم ازوی سلامتی طلب میکنی وآن از عادت
زمانه نیست کتاب آخر فاضلی بجانب بزرگی بجهت تهنیت ولادت
دختر نوشته است رب مکروه اعقب مسرة ومحبوب اعقب
معرة وخالق المنفعة والمضرة اعلم بمواضع الخیر بسا دشواری که
دنبال آن خوشیست وبسا خوشی که دنبال آن سختی است وخالق منفعت
ومضرة داناترست بمحل خیر المعده سختی ورنج وگناه کتاب آخر

ابو الفضل احمد بن الحسین الهمدانی الادیب العلامه بدیع الزمان صاحب المقامات
انکه باختراع مقامات پیابونه ست و بر منوال او حریری مقامات
پرداخته است و در خطبه اعتراف بفضل او کرده است وگفته که
اول این راه او نموده است و ازین ابیات که در دیباجه حریری
آورده است که فلت الفضل للمتقدم الی آخر ما ادرا خواسته است
و بدیع مذکور یکی از فصحاء دهر و فضلاء عصر بوده است و او رسایل
بدیعه و نظم ملیح دارد و یکی از رسایل او این بوده است الماء
اذا طال مکثه ظهر خبثه و اذا سکن متنه تحرک نتنه و کذلک
الضیف یسمج لقاؤه اذا طال ثواؤه و یثقل ظله اذا انتهی محله یعنی
آب چون یکی درنگ کند پلیدی او ظاهر شود و چون متن آب
ساکن شود گندگی او بجنبد و همچنین است مهمان که ناخوش باشد
لقاء او چون دراز شود مکث او و گران شود سایه او چون بنهایة
رسید اقامت او و این رساله نیز از کلام اوست حضرته کعبة
المحتاج لا کعبة الحجاج و مشعر الکرام لا مشعر الحرام و منی الضیف لا منی الخیف
و قبلة الصلات لا قبلة الصلوة حضرت او کعبه محتاج است

نه کعبه

نه کعبه حاج و محل کرمست نه محل حرم و منا ضیف است نه منا خیف
و قبله عطایاست نه قبله عبادتها **کتاب آخر** ابو اسحق صابی
بسوی صاحب عباد وزیر نوشت رزقنی الله قبل حلول ما لا بد منه
حصول ما لا عوض عنه روزی کرداند خدای تعالی مرا پیش از فرود
آمدن چیزی که ازو چاره نیست یعنی مرگ حاصل شدن چیزی که
ازو بدل نیست یعنی ملاقات **کتاب آخر** لابی الفرج الهندوا
مولای یطلق فی هذا الامر عنان سعیه و یبذل ذخیرة وسعه مولای من
درین کار عنان سعی گشاده میدارد و ذخیرهٔ وسع بذل میکند
**کتاب آخر** مردی بسوی بزرگی نوشت اذا طلبت عند غیرک
ما لم انل نلت منک ما لم اطلب و اذا عدمت عند سواک ما رجوت
وجدت عندک ما لم ارج فالیاس من خیرک انفع لی من رجائی
ویمن بغیرک لانک لا تقول و تفعل و غیرک یقول و لا یفعل و لانک تعتذر من الجزیل
اذا امتن غیرک بالقلیل یعنی چون بخواهم از غیر تو چیزی را که نیابم یابم
از تو چیزی را که نخواهم و چون نیابم از دیگری آنچه میداریم یابم
نزدیک تو آنچه امید ندارم پس نومیدی از نیکی تو نافع ترست

مرا از امید داشتن بعذر تو زیرا که تو نکوئی بکنی و عذر تو بگوید و
وتو بسیار دهی و عذر خواهی و عذر تو اندک بدهد و منت ننهد
کتاب آخر لابو بکر الخوارزمی وصلت التحفة ولم یکن لها عیب الا ان
بادلها مسرف فی البر وقابلها مقتصد فی الشکر والسرف مذموم الا
فی المجد والاقتصاد محمود الا فی الشکر والحمد یعنی رسید تحفه او انرا
هیچ عیبی نبود مگر انکه دهندهٔ آن تحفه مسرف بود در نیکی و قبول
کنندهٔ آن تحفه میانه رو بود در شکر و اسراف نکوهیده است
مگر در بزرگی و میانه روی ستوده است مگر در شکر و حمد کتاب آخر
رجل کتب الی بعض اصدقایه فی صمیم الشتاء طال عهدی بسیدی
ومولای وقد تعذر الخروج من تراکم الثلوج حتی ترانا کالعلوج لن
نبرح علی النار عاکفین وکالحجیج حول البیت طایفین وقد تعذ الحطب
فلم یعن الشعر ولا الخطب وطوبی لابی لهب فانه یصلی نارا ذات
لهب فیالک من یوم سماره مبیضه وماره قواریر من فضه
فارانی انه طلعته یشربها لا شاهد فی الشتاء ربعنا یعنی دراز شد
عهد من بامهتر و مولای من و تحقیق متعذر گشت بیرون آمدن

از سبب برهم باریدن برفها تا به بینی مارا همچو علوج و علوج جمع
علج است و علج قومی اند سپید پوست همیشه باشیم معتکف
بر آتش و همچو حاجیان که گرد کعبه طواف کنند گرد آتش طواف
کنیم و تحقیق سپری شد هیزم پس بی نیازی نکرد شعر و خطب
وخوشی باد مر ابی لهب را که او سرانجام در آتش خداوند زبانه دار خواهد
آمد پس ای عجب مرترا از روزی که سمای آن روز شیشه ایست از نقره
یعنی صاف و منجمد پس بنماید خدای تعالی مرا دیدار او شتاب
تا مشاهده کنم در زمستان بهاری و علی حسن باخرزی صاحب دمیة
در نعت سرما و صفت زمستان این قطعه گفته است و الحق بس
خوب گفته است شعر
لبس الشتاء من الجلید جلودا ٭٭ فالبس فقد برد الزمان برودا
کم مومن قرصته اظفار الشتاء ٭٭ فغدا لاصحاب الجحیم حسودا
وتری طیور الماء فی ارجائها ٭٭ تختار حر النار والسفودا
واذا رمیت بفضل کاسک فی الهوا ٭٭ عادت علیک من العقیق عقودا
یا صاحب العودین لا تهملهما ٭٭ حرق لنا عودا وحرک عودا
واین ابیات شهد کامهاست مر ارباب

جانها و ارباب این صنعت متفق اند بر عذوبت لفظ و معنی این قطعه
و صاحب مقامات حمیدیه این قطعه در مقام پیت و یکم که
مشتمل بر ابیات آورده است و بطریق ترجمه این ابیات
پارسی گفته است **قطعه** چو خ و زمین ز برف و زنج کرد برگ
در پوشش پوستین کودکی آید زفرا ~~ هست رز تمال شدت سرما در اکبر
مرغان آب را بسوی هرن نیاز ~~ ور جوعهای کاسه بر اندازی از هوا
آید هزار عقد عقیق بر تو باز ~~ ای انکه عود داری در جیب خویش و من
یک عود را بسوز و دگر عود را بساز ~~ و بدیع همدانی که صاحب مقامات
درین معنی گفته است هذا یوم حمد فیه حمره و حمد فیه حمره
و این الفاظ را در تناسب لفظ عذوبت و معنی در حد اعجاز رسانیده
**کتاب آخر** کتب صاحب ابن عباد الی قاضی قم ایها القاضی بقم
قد عزلناک فقم گویند چون این کتاب بقاضی قم رسید حاضران
مجلس گفتند چگونه است که با چندین سوابق حقوق با خدمت
صاحب بی موجب صریح ترا معزول کرده اند قاضی جواب داد
که مقصود صاحب ازین کلمات عزل من نیست اما صاحب بر اسجاع

بی وهن بعضی گوخوف و دیگر هم
خواهد کرد در سان جهنم بر در دروازه

و توافق حرمی تمام دارد چون این سجع در ره که ز قافیه افتاد بر حکم
حبک الشی یعمی و یصم فی الحال در کتابت آورد صاحب چون این مقالت
بشنید مثال قضا بتجدید نوشت **کتاب آخر** صاحب اجل احمد بن الحسن
المیمندی بسوی بعضی اقارب خود که از طریق راستی و محبت برگشته
بود نوشت ما انت الا کالاصبع الزایده ان قطعت آذت
و ان ترکت شانت یعنی نیستی تو مگر چون انگشتی زاید اگر ببرند
اید اکنند و برنجانند و اگر همچنان بگذارند معیوب و قبیح نماید
**کتاب آخر** پیش جعفر بن یحیی البرمکی از عاملی شکایت
کردند جعفر بسوی او نوشت کثر شاکوک و قل شاکروک فاما عتدلت
و اما اعتزلت یعنی شاکیان تو بسیار شدند و شاکران تو اندک
گشتند پس یا عذری بیاری و یا معزول کردی **کتاب آخر**
چون منصور خلیفه شد سلیمان بن السدرا والی موصل کرده بود
و هزار مرد از اسپاهیانی را با او فرستاد و گفت هزار شیطان
با تو فرستاده ام چون سلیمان در موصل در آمد اسپاهیان
دست ظلم دراز کردند آن خبر بمنصور رسید بجانب سلیمان

نوشت با سلیمان کفرت النعمه ای سلیمان کفران نعمت کردی
سلیمان جواب نوشت وما کفر سلیمان ولکن الشیاطین کفروا
کتاب آخر عبدالحمید ابن یحیی کاتب وبلیغ مشهور بود چنانکه در فن
ادب وکتابت وبلاغت امام اهل شام بود ومجموع رسایل او
مقدار هزار رسایل باشد واو دبیر مروان بن محمد اموی آخر ملوک
بنی امیه بود وبعضی عمال از برای مروان غلام سیاه فرستادند
مروان آنرا سخت حقیر پنداشت کفت برای این عامل کتابی مختصر متضمن
بر زنش او بنویس عبدالحمید این کتاب نوشت لو وجدت
لونا اشر من السواد واقل عددا من الواحد لاهدیته
والسلام یعنی اگر رنکی بدتر از سیاهی وعددی اقل از احد
می یافتی هر اینه آنرا بر من می فرستادی اما عددی
اقل از واحد ورنکی بدتر از سیاهی نیست کتاب آخر
ابوعبدالله محمدبن از وی رقعه نوشت واورا بدعوة خواند
ابومحمد را دران وقت درد چشم بود بر پشت رقعه نوشت
که دعاگوی در رنج رمد است ونقادهٔ فرج ولکن لیس علی الاعمی حرج

چون رقعه بابی عبدالله رسید کفت عذره احسن من اجابته کفت
لطف اعتذار او بهتر از سرعت امتثال اوست کتاب آخر نصر بن
احمد سامانی بعد از پدر بپادشاهی نشست ماکان بن کاکی از دیلمان
بکریخت وبخراسان رفت تا آنجا بتغلب قابض شود امیر نصر امیر علی را
با لشکر گران بجنگ او فرستاد وامیر نصر امیر علی را بوقت عزیمت نصیحت
میکرد که در کار جنگ چنین وچنان کن در میان سخن روی امیر علی ورم شد
اما تحمل کرد تا امیر نصر سخن تمام کرد بیرون رفت در اندرون پیراهن
او کژدمی بود او را هفده جای نیش زده این حال بامیر نصر رسانید بدو کفت
چرا پیشتر نرفتی کفت اگر بنده در حضور امیر از زخم کژدم بنالد وامیر را در میان
سخن بکذارد در غیبت امیر جهت او چکونه طاقت شمشیر آبدار آرد امیر نصر
برین سخن آفرین فرمود واورا نوازش کرد امیر علی برفت وماکان بن
کاکی را بکشت وسپاهش منهزم کردانید وکاتب خود را کفت
حال ماکان بلفظی کم ومعنی بسیار بخدمت امیر باز نمای کاتب نوشت
اما ماکان فصار کاسمه کتاب آخر دران وقت که نوح بن نصر امیر
خراسان بود وقتی امیر چغانیان بر وی عاصی شد وچند کرت اورا

بخدمت طلبید او فرمان را امتثال نکرد و عصیان ظاهر کردانید
و امیر نوح نزدیک او نامها نوشت بتهدیدی هر چه تمامتر و در آنجا یاد
کرد که اگر بخدمت نیایی لشکر کشم و تمامت ولایت ترا بسوزم و اگر
در زمین و یا در بالای آسمان گریزی از انجات بیرون آرم امیر چغانیان را
دبیری بود مردی اهل و هنرمند و او را ابو القاسم اسکافی گفتندی
امیر چغانیان او را فرمود باید که بخدمت نوح نامه نویسی کوتاه و مختصر
دبیر خدمت کرد و نوشت بسم الله الرحمن الرحیم یا نوح قد جادلتنا
فاکثرت جدالنا فاتنا بما تعدنا ان کنت من الصادقین امیر نوح
چون آن نامه را بخواند بغایت برنجید و لشکری گران نامزد کرد
و امیر چغانیان را منهزم گردانید و ابو القاسم دبیر را زنده بدست
آورد و گفت ای سگ ترا چه اندازه باشد که چنان نامه با من نویسی
دبیر خدمت کرد و گفت در آن وقت خدمتکار او بودم خدمت او
بر من فرض بود چنانکه فرمود نوشتم و او را خیانت نکردم امیر نوح
را این سخن خوش آمد و او را بنواخت **کتابت آخر** حسن ابن وهب
رقعه بمتوکل نوشت و وکالت ضیاع دار الخلافه که در نواحی

خلافه مجم

بغداد

بغداد بود درخواست کرد و متوکل اجابت نفرمود و آن شغل بیکی از ترسایان
داد حسن ابن وهب رقعه دیگر نوشت و در آن یاد کرد بسم الله
الرحمن الرحیم لا یتخذ المؤمنون الکافرین اولیاء من دون المؤمنین و من
یفعل ذلک فلیس من الله فی شیء الا ان تتقوا منهم تقاة و یحذرکم الله
نفسه چون رقعه بمتوکل رسید در حال ترسا را معزول گردانید
و آن شغل بوی تفویض فرمود **کتابت آخر** هشام بن عبد الملک خلیفه
بنی امیه بود مردی را بسوی اعمش فرستاد و فرمود
تا مناقب عثمان و مساوی علی بنویسد و اعمش از موالی علی بود آن
کاغذ بر گرفت و در دهن گوسپند انداخت تا بخورد و رسول هشام را
گفت این بود جواب تو رسول گفت اکنون هشام مرا بکشد اگر این جواب
ببرم و اگر جواب ننویسی هم بکشد رسول هرچند الحاح کرد اعمش البته
هیچ جواب ننوشت تا رسول یاران او را شفیع انگیخت و ایشان
الحاح کردند و گفتند یا ابا محمد این بیچاره را از قتل نگه دار اعمش
دوات و قلم طلب کرد و این جواب نوشت بسم الله
الرحمن الرحیم اما بعد یا امیر المؤمنین فلو کانت لعثمان مناقب

اهل الارض ما ضرك ولو كان لعلي مساوي اهل الارض ما ضرك
فعليك بخويصة نفسك اي امير المومنين اگر عثمان را مناقب
اهل زمين بود ترا هيچ نفع نكند واگر علي را مساوي اهل زمين
باشد ترا هيچ زيان نكند پس هم تو باد اگه بخيال نفس خود
باشي خويصه تصغير خاصه است **كتاب آخر** چون خواجه
شيخ فريد پدر بحر الفضايل خواند ملك فريد برحمت حق
پيوست اين مولف بجانب او كتابي متضمن معذرت نوشت
و دران ياد كرد كه آنچه مراحم خسروانه درباب او شد در قلم
آرد چون خوند ملك بعد از زيارت پدر بتخت اعلي سلام كرد
عواطف خسروانه درباب او مبذول گشت عهده بنام او مستقيم
ماند خوند ملك آن معني بجانب اين مولف بدين عبارت نوشته
بسم الله الرحمن الرحيم ياليت قومي يعلمون بما غفر لي ربي
وجعلني من المكرمين **كتاب آخر** آورده اند لمغانات شهريست از ديار
هند از اعمال غزنين وامروز ميان ايشان و كفار كوهي
در پيش است و پيوسته از تاختن و شبيخون كردن

دوران او



كفار خايف باشند و لمغانيان مردمي باشند با شكوه و جلد
و نيز در لجاج و ستيهش و پستي دارند وقتي در عهد يمين الدولة
يكشب كفار بر ايشان شبيخون كردند و بانواع خرابي حاصل آمد
شي چند از معارف باتفاق برخواستند و بحضرت
غزنين رفتند و جامها بدريدند و بسيار گاه پيش سلطان ناليدند
و زاريها كردند و آن واقعه را بصعبي شرح كردند كه سنگ را
برايشان گريستن آمد و هنوز حكايت تمام نگفته بودند كه
خواجه بزرگ احمد بن الحسين الميمندي را برايشان دل بسوخت
و رحمت آمد و خراج آن سال بخشيد جماعت لمغانيان
با فرح و نشاط بازگشتند و آن سال آسوده و با فراغ
بنشستند و آب بكس نداوند و چون سال مرتب شد باز همان
جماعت آمدند و حال خود را بنوعي شرح كردند كه خواجه
رقت آورد و مال ديگر سال بخشيد و درين دو سال اهل
لمغان توانگر شدند و بدان بسنده نكردند و در سال سيوم
سال طمع كردند كه مگر بخشند همان جماعت باز بديوان آمدند

وقصهٔ خود عرض کردند و همه را معلوم گشت که ملاعنه بر
باطل اند خواجهٔ بزرگ بر پشت قصه نوشت که الخراج جراح
اداره دواءه گفت جراح ریش است اداره آن دوا است
وازان روزگار باز این معنی مثل گشت کتاب آخر
کورخان خطایی بدر سمرقند رسید و با سلطان سنجر بن ملکشاه
مصاف کرد و لشکر اسلام را چشم زخمی رسید و ماوراء النهر
او را مسلم شد پس کورخان بخارا به آتمتکین پسر امیر سامانی
برادر زادهٔ خوارزمشاه اتسز سپرد و در وقت بازگشتن
او را بخواجهٔ اجل تاج الاسلام احمد بن عبد العزیز سپرد
که امام بخارا بود تا هرچه کند باشارت او کند و بی امر او هیچ
نکند و کورخان بازگشت و به برسخان باز رفت و عدل
او را اندازه نبود و نفاذ امر او را حدی نه آتمتکین چون میدان
خالی یافت دست تظلم دراز کرد و از بخاریان مال استخراج کردن
گرفت بخاریان سوی برسخان رفتند و تظلم کردند کورخان
نامه نوشت بپارسی بسوی اتمتکین بطریق اهل اسلام بسم الله



الرحمن الرحیم اتمتکین بداند که میان ما اگرچه مسافت دورست
سخط و بلاء ما باید و نزدیکست اتمتکین آن کند که احمد فرماید
و احمد آن فرماید که محمد فرموده است والسلام و اگر تامل
کنند بهزار مجلد شرح این نامه بیست کتاب آخر
چون عمر بن عبد العزیز خلیفه شد بجانب حسن بصری نوشت
که من بدین کار مبتلا گشتم آدمی چندی که درین کار مرا یاری
دهند و پیوسته ملازم من باشند پیش من بفرست حسن
جواب نوشت که اما اهل الدنیا فلا تریدهم و اما اهل الآخرة
فلا یریدونک اهل دنیا را تو نخواهی و اهل آخرت ترا نخواهند
من کرا بفرستم کتاب آخر دران وقت که طاهر بن الحسین
ذو الیمینین با علی ابن عیسی حرب کرد و در مصاف
او را بشکست و در آن حال در مرو بحضرت مامون نامه نوشت
بسم الله الرحمن الرحیم کتابی هذا الی امیر المؤمنین و راس علی بن
عیسی بین یدی و خاتمه فی اصبعی و جنده متصرفون تحت
امری این نامه بحضرت امیر المؤمنین در وقتی فرستادم که

پسر علی بن عیسی پیش من بود و انگشترین وی در دست من
بود و لشکر او زیر فرمان من بودند بدین اختصار بلاغتی عجیب بود
و بدین مجمل جمله احوال فتح و ظفر معلوم شود و زیادت
احتیاج نبود **نوادر السلاطین**
آورده‌اند که در پارس پادشاهی بود که او را اتابک دکله
خواندندی در غایت لطف و نهایت مروت روزی دویست
و چهل دینار پیش وی آوردند خزینه‌دار را طلبید و فرمود
بگوی این چند زر است خازن گفت سیصد دینار باشد
اتابک گفت بیش است خزینه‌دار پنداشت که از سیصد
بیشتر است بشمرد دویست و چهل دینار در شمار آمد تعجب نمود
اتابک بیامد و گفت سیصد دینار نیست و پادشاه فرموده بود که
بیش است اتابک گفت من راست گفتم اما تو فهم
نکردی من گفتم بیش است چون از سیصد شصت طرح
کنی نه که دویست و چهل بود حاضران را عجب آمد **حکایت**
آورده‌اند که در کرمان پادشاهی بود عالم فاضل و او را





ملک محمد خواندندی و او اکثر اوقات در شراب بودی وقتی
یکی گفت من پیغامبر را صلی الله علیه و سلم در خواب دیدم
که مرا گفت ملک محمد را بگوی تا شراب کمتر خورد ملک محمد گفت
بسوگند خورم که این خواب دروغ است گفتند پادشاه بچه دانی
که دروغ است گفت بدانکه لفظ کمتر خورد رخصت باشد در اندک خوردن
و هرگز پیغمبر رخصت ندهد حاضران از کمال ذکاء او تعجب کردند
یکی از پاسبانان خزانه همین ملک محمد بخدمت او عرضه
داشت که خوابی دیدم فرمان باشد تا عرضه دارم ملک محمد فرمود
بباید گفت آن مرد خوابی دراز گفتن گرفت و چون تمام کرد سلطان
فرمود او را از پاسبانی خزانه دور کنند گفتند چرا گفت مردی
که بدین بسیاری بخسبد تا چنین خوابی دراز بیند او خزانه را چگونه
نگاه دارد **حکایت** سلطان تکش خوارزمشاه پادشاهی بود
عادل وقتی شخصی بر رقعه نوشت که در دین مسلمانان من برادر توام
مرا از خزینهٔ خود نصیب فرمای فرمود تا او را ده دینار
زر بدهند چون آن انعام بدو دادند قصهٔ دیگر نوشت که من برادر

توام ترا چندین خزانه و مرا ده دینار بیش نرسید سلطان
جواب نوشت که اگر دیگر برادران نصیب خود طلب کنند ترا
این قدر هم نرسد آورده‌اند صاحب حلب ملک الظاهر ابو الفتح
غازی پادشاهی بود با مهابت و همت عالی داشت نیک
تیز فهم و ذکا وافر داشت روزی برای عرض لشکر نشسته
بود و هر لشکری که پیامدی دیوان نام او پرسیدی تا لشکری
پیامد دیوان نام او پرسید او زمین را بوسه داد و سر
فرود کرد و هیچ جواب نگفت دیوان مقصود و مطلوب او
معلوم نکرد دوم بار ازوی نام پرسیدند باز هیچ نگفت و سر فرود
آورد ملک ظاهر گفت نام او غازیست چون تحقیق کردند
همچنان بود او نام خود ازان نمی گفت که نام او موافق نام سلطان بود
همه اهل از فطانت سلطان تعجب کردند حکایت یکی از خلفا را
وزیری بود کثیر نام داشت بروی تغیری آورد بفرمود
تا او را محبوس کردند و مطالبت اموال میکردند روزی
از حبس رقعهٔ فرستاد و دران یاد کرد که عبد کثیر و الله تعالی

وفطانت ذکر

دولت





یقول و یعفوا عن کثیر چون قصه بخلیفه رسید بر پشت قصه
نوشت که قال الله تعالی لا خیر فی کثیر حکایت سیف الدوله
زر فارا بجلة بعمل فرستاد و بعد از مدتی اهل جله بروی خروج کردند
چنانکه ویرا بیم هلاک بود و مدتی بمکافات مختلف گشت و بسیف الدوله
قصهٔ نوشت که یدیم الله الامیر ان القوم استضعفونی و کادوا یقتلوننی
فلا تشمت بی الاعداء و لا تجعلنی مع القوم الظالمین یعنی این قوم سر از
فرمان من بتافتند و با تلاف مال و فساد حال من شتافتند
مرا بکام دشمنان نگذارد و در قوم ستمکاره بله نکند چون قصه بسیف الدوله
رسید در حال جواب نوشت و بستند رجهم من حیث لا یعلمون
حکایت روزی مرتضی خلیفه نقص متنبی می گفت
و معایب او می شمرد ابو العلاء معری در مجلس حاضر بود گفت
متنبی را همین فضل بس است که درین شعر صادق گشته است
لک یا منازل فی القلوب منازل اقفرت انت و هن منک اواهل
یعنی ای منازل محبوب جای تو و منزل تو اندر دلها پست تو
خالی گشته و آن منازل قلوب از تو ذات اهل اند ابو العلاء

معری چون این شعر انشاد کرد مرتضی در غضب آمد و گفت
بر پسیند که این اعمی مرا بر نجانید و پستی از ان قصیده
مرا یاد دهانید و آن بیت اینست فاذا اتتک مذمتی من ناقص
فهی الشهادة لی بانی کامل یعنی چون از ناقصی مذمت من
بر تو آید پس آن گواه منست برین که من کاملم و آن کنایت از
از لطافت طبع ابو العلا بود و فهم مرتضی برین کنایت دلالة
میکند بر فطانت و زیرکی و حدت خاطر و جودت طبع او
حکایت منصور خلیفه برای ابو بکر هذلی شاعر جایزه وعده
فرموده بود چون منصور زیارت کعبه کرد و از انجا بمدینهٔ رسول
علیه السلام رفت و زیارت قبر نبی کرد روزی فرمود تا مردی را
بطلبند که تمام کوچها و محلها و خانهاء مدینه دانسته باشد ابو بکر
هذلی مذکور را پیش او بردند منصور سوار شد و ابو بکر در رکاب او
میرفت منصور در هر محلتی که میگذشت می پرسید که این کدام
محلتست و آن خانه کیست هرچه منصور پرسیدی ابو بکر آنرا
بعبارت خوب جواب دادی و نا پرسیده هیچ سخن نگفتی



چون منصور نزدیک خانهء عاتکه رسید ابو بکر نا پرسیده گفت
این خانهء عاتکه است که در حق وی احوص شاعر این قصیده بگفته است
یا بیت عاتکة الذی اتغزل حذر العدی وبه الفؤاد موکل
یعنی ای خانهء عاتکه انکه من از وی دورم از ترس دشمنان و دل
من بدو موکلست پس منصور را از خلاف عادت او عجب آمد
و فکر میکرد که نا پرسیده چرا انسخن گفت پس تتبع قصیده کرد
تا بدین شعر رسید واراک تفعل ما تقول وبعضهم
مذق اللسان یقول ما لا یفعل یعنی می بینم ترا که آنچه میگویی
میکنی و بعضی مردمان آنچه میگویند نمی کنند منصور چون بدین
بیت رسید از ان وعده که کرده بود یادش آمد و اضعاف آن
مال او را بداد و این تعریض از لطافت طبع ابو بکر بود و فهم
منصور این تعریض را از لطافت تعریض او بهترست حکایت
منصور خلیفه سخنان خوب داشت و اشعار او متداولست
و در عایت جوالت آورده اند وقتی عاملی را بولایتی فرستاده بود
از وی شکایتی رسید با استحضار او مثال فرمود عامل در آمدن

بحضرت خلافت تهاون نمود خلیفه بنواب آن ولایت نوشت
ان ثقل علیه المصیر الینا بالکلیة فنحن نقنع ببعضه
فابعثوا الیسار اپسه حکایت وقتی ولید بن عبد الملک
از طاعون بگریخت مردی گفت یا امیر المومنین خدای تعالی
میفرماید قل لن ینفعکم الفرار ان فررتم من الموت او القتل واذا
لا تمتعون الا قلیلا ولید گفت ما میخواهیم مگر آن قلیل آخر
سعید ابن سلام گوید روزی مهدی خلیفه امامت کرده بود در نماز
فجر سوره عم یتسالون می خواند چون بدین آیت رسید الم نجعل
الارض مهادا بسته شد و چند بار تکرار کرد و کس دیگری آن
نداشت که بروی بگشاید از سبب هیبت و عظمت او و بس مهدی
دانست که ایشان از خوف نمی گشایند این آیة خواند الیس منکم
رجل رشید انکه بروی بگشادند و این یکی از محاسن مهدی بود
حکایت مردی بسوی منصور خلیفه نوشت که امیر المومنین
مرا جایزه فرمود فصل تقصیر میکند منصور بدان نوشت
ما یفتح الله للناس من رحمة فلا ممسک لها

حکایت

حکایت تیمی در سیرت حجاج آورده است که عبد الملک
بن مروان بجانب حجاج نوشت تا در بیت المقدس دری بنا نو
بسازد و نام و القاب او بران نویسد حجاج التماس کرد که برای
بنده نیز اشارت شود تا دری برای خود نیز بسازد و بران نام
خود نویسد خلیفه اذن فرمود در مرور ایام چون هر دو بنا با تمام رسید
قضا را صاعقه از آسمان نازل شد و دری را که بران نام و القاب
عبد الملک بود بسوخت و از آن حجاج بسلامت بماند عبد الملک را این واقعه
عظیم دشوار نمود حجاج بخدمت او نوشت که مثل بنده و مثل خلیفه
مثل دو پسر آدم است که هر دو قربانی کردند فتقبل من احدهما ولم
یتقبل من الآخر و قربانی هر که را آتش رسید قبول گشت عبد الملک
ازین سخن اندکی ساکن شد حکایت آورده اند که روزی جعفر
برمکی را خبر رسانیدند که امروز خلیفه سخت غمگین است از آن
سبب که یهودی او را گفته است که درین سال خلیفه خواهد مرد
جعفر مجرد استماع این خبر سوار شد و بخدمت خلیفه بیامد
هارون را سخت غمگین یافت پس یهودی را گفت تو میگویی

که درین سال خلیفه خواهد مرد گفت آری گفت پس حیوة تو
چند سالست گفت چندین سال و مدة طویل ذکر کرد جعفر گفت
ای امیر المومنین او راز وده بکش تا ترا معلوم شود که چنانچه او
در مدت حیوة خود کاذب بود در مدت عمر تو نیز کاذبست
هارون او را فی الحال بردار کرد و بدان سبب خاطر او خوش گشت
وار جعفر منت داشت **حکایت** چون سلطان ملکشاه
باوجود چند برادر مهتر بسعی نظام الملک وزیر پادشاه
شد عم او مخالفت کرد و بر وی بیرون آمد ملکشاه شتاب کرد
با او مصاف داد و او را شکست و اسیر گردانید پس خریطه
پر از عرایض ملوک بنزد ملکشاه آوردند که ملوک بجانب عم او
فرستاده بودند و با او یار شده و از ملکشاه برگشته ملکشاه
نظام الملک را فرمود تا آن خریطه را بگشاید و عرایض ملوک بخواند
و نزدیک او کانون آتش بود نظام الملک آن خریطه را دران
انداخت و جمله عرایض بسوخت و ملوک و امرا که عرایض
فرستاده بودند و می ترسیدند و بدل شک بودند لهذا ایشان

پاکی

ملکه

پاکن شد و ایمن گشتند و دل بر خدمت ملکشاه نهادند و دل
و جان بنده او گشتند و این معنی سبب ثبات ملکشاه بود
چه اکثر ملوک بجانب عم او عرایض فرستاده بودند
**حکایت** روزی سلطان الب ارسلان از نظام الملک وزیر
پرسید از نسخه محصول جمع و خرج وزیر گفت بدو سال تمام
شود مدت زمان بر دل سلطان گران آمد حسن صباح فهم کرد
گفت اگر فرمان باشد بنده بچهل روز تمام کند سلطان را سخن او
موافق آمد بدو حواله کرد حسن صباح در چهل روز دفتری نیکو
بساخت نظام الملک ازان پریشان بود و از عزل خود ترسان
چون دفتر تمام شد در روز عرض دوات خود را با چند مهری زر
پیش دواتی حسن فرستاد تا او را بفریفت و دفتر پیش
نظام الملک آورد و دران وقت محاسبان منهاه میکردند که
نوشتندی دیباچه اوراق و رقم نبودی اگر اوراق از هم پاشیدی
بترتیب نهادن زمان خواستی نظام الملک دفتر بدید طی کرد
و فرو بینداخت گفت پنداشتم چیزی نوشته است که بکسی توان

طلب

نمود وگلستره نوشته است از افکندن اوراق دفتر پراکنده شد
و دواتی چسن کرد کردو مبتر در هم بست چون وقت بار در آمد
در حضرت سلطان در آمد چسن خواست دفتر عرض کند مترقیات
اوراق بر هم می نهاد و سلطان تقریر استعجال میکرد چسن در جواب
نان و بهون میگفت نظام الملک گفت دفتری که دانا یاز اید و سیال
تمام باید کرد جاهلی بچهل روز تمام کند حاصل آن جز نان و بهون
نباشد سلطان از چسن برنجید و عتابی فرمود از ان وقت باز دبیله چیره
اوراق و رقم بنیاد نهادند **حکایت** آورده اند که حجاج یوسف
در طایف معلم صبیان بود پس روح خدایی که وزیر عبد الملک بود
پیوسته وزیر او را از جمله کوتوالی و شرطیه خود کرد انید
روزی عبد الملک وزیر را گفت لشکری ضبط شده است
بر رکاب من سوار نمی شوند و برابر من فرود نمی آیند وزیر گفت در من
شرطی هست اگر امیر المومنین او را بر لشکر بگمارد او به لشکر را
ضبط کند عبد الملک کوچ کرده بود یاران وزیر مذکور بر حکم عادت
قدیم درنگ کردند و طعام میخوردند حجاج بر سر ایشان رسید



گفت برکاب امیر المومنین چرا نرفتید گفتند فرود آی و طعام
بخور گفت هیهات اکنون آن بگذشت پس فرمود تا
هر یکی را تازیانه زدند و تمام خیمه وزیر بسوخت
وزیر این خبر بعبد الملک رسانید و بروی شکایت برد عبد الملک
حجاج را گفت خیمه وزیر چرا بسوختی گفت من هیچ نکردم گفت
پس که کرد گفت تو کردی و دست من دست تو بود و تازیانه
من تازیانه تو بود امیر المومنین وزیر را خیمه بهتر از ان بدهد
و مرا کاری که فرموده است از ان شکسته خاطر نکند
عبد الملک همچنان کرد و اول چیزی که از عقل و کفایت حجاج
بدیدند آن بود و بعد از ان کار او روی بترقی نهاد و مرتبه
او رسید بدانجا که رسید **حکایت**
ابو الفرج جوزی عبد الرحمن بن حسن حافظ علامه وقت
و امام عصر بود و در فنون حدیث و وعظ نظیر نداشت
و او تصانیف بسیار دارد و او را در مجالس وعظ جوابهای
نادره است وقتی در بغداد میان اهل سنت و جماعه و شیعه در

نوادر علما

در فضل ابوبکر و علی نزاع افتاد هر یکی بجواب شیخ ابوالفضل مذکور
راضی گشتند و دران وقت غلبه شیعه را بود روزی شیخ بالای
کرسی وعظ می فرمود مردی برخاست و گفت ای شیخ در دین مرد
مرد افضل کیست شیخ فرمود من بنته تحته این سخن بگفت و زود
از کرسی فرود آمد و بازگشت تا سخن دراز نشود اهل سنت گفتند
ابوبکر افضل است که دختر او زیر پیغمبر بود و شیعه گفتند علی افضل است
چه فاطمه دختر پیغمبر زیر او بود و این از لطایف جوابست و چون در معانی
کلام او فکر کنند در غایت حسن لطافت یابند چه این جواب اگر بعد
از تامل بسیار بودی هر آینه عجب بودی بخصوص بر بدیهه

من بنته تحته

حکایت قاضی شرف الدین بن عنین در حالت مرض بسوی ملک
معظم عیسی بن الملک العادل این شعر نوشت شعر

انظر الی بعین مولی لم یزل — یولی الندی وتلاف قبل التلاق
انا کالذی احتاج ما یحتاجه — فاغنم ثوابی والثناء الوافی

یعنی بنگر بسوی من بچشم آن مولی که همیشه عطا می کرد و دریاب مرا
پیش از هلاک من همچو الذی ام محتاج چیزی راکه الذی بدان محتاجست

یعنی چنانچه لفظ الذی بسوی صله و عاید محتاج است من نیز بسوی آن
محتاجم پس ملک معظم بدره از زر که دران سیصد دینار بود بیاورد و
و پیش او نهاد و گفت انت الذی و انا العاید و هذه الصله و این
تعریض از لطافت طبع قاضی شرف الدین است و فهم معظم درین
تعریض ابهر است از تعریض او حکایت ابو عمرو بن العلا از قراء
سبعه بود و عربیت و شعر از فصحای عرب بسیار یاد داشت
و از عربیت چندان کتب نوشت که خانه را تا سقف پر کرد بعد ازان
آن را تنگ کرد و اشتغال بتعلیم قران کریم نمود او گوید حجاج یوسف بر پدر
من غضب کرد پدرم مرا بگرفت و بیمن شد روزی در صحرای یمن
می رفتم مردی بما رسید و این شعر خواند شعر

ربما تکره النفوس من الامر — له فرجة کحل العقال

پدرم گفت خبر چیست گفت حجاج بمرد ابو عمرو گوید مارا از خوشی
موت حجاج خوشی تحقیق لفظ فرجه زیادت بود ازانکه ما در ضم فا
و در فتح فا متردد بودیم تحقیق شد که فرجه بضم فا گشادگی میان دو
کوه را گویند و فرجه بفتح فا در گشادگی کارها استعمال کنند و معنی

پست بساکه مکروه پندارند نفوس امری را و برای آن کشادکی باشد مثل کشادن زانو نندرا امام شافعی در فراست وکیاست یکانه بود و در سیزده سالکی در حرم کفت سلونی عما شئتم و در پانزده سالکی فتوی میداد و احمد حنبل که امام جهان بود و سیصد هزار حدیث یاد داشت بشاکردی او آمد و امام احمد کفتی هر که یک نماز عمدا ترک کند کافر شود شافعی پرسید چه کند تا مسلمان شود کفت نماز کند شافعی کفت نماز کافر چکونه درست باشد احمد خاموش شده هیچ جواب ندانست و امام احمد کفتی چهل سالست که من نماز نکزدم الا شافعی را دعا کردم تا پسرش کفت شافعی چکونه مردیست که تو او را چندین دعا میکنی کفت شافعی همچو آفتاب باشد مر دنیا را و همچو عافیت بدن مر مردمان را

حکایت آورده اند روزی ابو یوسف در مجلس هارون الرشید حاضر بود امام مالک نیز بخدمت او بیامد ابو یوسف پرسید چون کسی را در نماز سهوی افتد چکند امام کفت سجده سهو آرد ابو یوسف کفت درون نماز یا بیرون نماز کفت اکر از مصلی فعلی



زیادت صادر شود بعد از سلام سجده کند و اکر در نماز چیزی نقصان کند پیش از سلام سجده سهو بجا آرد ابو یوسف کفت اکر هردو کند چه کند امام متحیر شد و هیچ جواب ندانست ابو یوسف کفت شیخنا مرة یخطی و مرة لا یصیب امام مالک تصور کرد که مکر میکوید مرة یخطی و مرة یصیب پس کفت ما پیران خود را چنین یافتیم که کاهی خطا کفتندی و کاهی صواب جمله اهل مجلس بخندیدند پس امام مالک متحیر شد و بعد از آن در مجلس خلیفه حاضر نشد آورده اند وقتی ابو یوسف از امام مالک پرسید اکر محرمی آستین افشاند و ثنایای آهو بشکست ازین جنایت بر محرم چه آید کفت بل للمحرم کم و بل للظبی ثنایا

حکایت آورده اند هارون الرشید برای حج بمکه رفت امام ابو یوسف برابر بود چون وقت نماز شد هارون ابو یوسف را فرمود تا امامت کند ابو یوسف چون دو رکعت نماز کزارد سلام داد و کفت اتموا صلوتکم فانا قوم سفر یکی از اهل مکه کفت نحن اعلم منک بذلک ابو یوسف جواب داد لو کنت عالما لما تکلمت فی الصلوة هارون چنان بخندید که بر زمین غلطید و کفت کاشکی

بدل این ملک این جواب مرا بودی حکایت مردی از لشکر
عبد الملک ابن مروان بخدمت او آمد و عرضه داشت که من
زنی تزویج کرده ام و پسر من مادر آن زن را نکاح کرده است
و از مال دنیاوی چیزی نداریم ما را عطایی فرمای تا در مصالح
خود خرج کنیم و میان اهل و قوم خود باز رویم عبد الملک گفت
اگر ترا ازین زن پسری آید و پسر ترا از مادر آن زن هم
پسری آید میان آن پسر و این پسر قرابتی چه نوع باشد اگر این مسئله
را جواب بگویی من ترا عطایی دهم آن مرد گفت یا امیر المومنین
نایب خود را که تمام مصالح ملک و دولت خویش مفوض کرده
سوال کن اگر جواب گوید من زحمت سوال از میان بر دارم و طمع
بگذارم و اگر نه انعامی طمع دارم عبد الملک از نایب خود پرسید
او ساعتی سر پیش انداخت و هیچ نگفت و آخر بعجز اعتراف
نمود شخصی از اهل عراق دران مجلس حاضر بود و از علماء آن زمین بود
گفت اگر من این مسئله را جواب گویم امیر المومنین آنچه مطلوب
منست بفرماید عبد الملک گفت آری پسر پدر مر پسر پسر را عم باشد



وپسر پسر مر پسر پدر را خال بود عبد الملک جواب او استحسان کرد
و حاجت او روا گردانید حکایت یحیی ابن اکثم که قاضی القضاة
بغداد بود یکی از علماء را قضای ناحیتی می فرمود خواست تا او را
امتحانی کند ازوی پرسید که دو شخص مادر یکدیگر را نکاح کردند
از هر یکی از ایشان پسری آمد قرابتی میان این پسران از چه
جنس باشد آن دانشمند عاجز گشت یحیی گفت هر دو پسر عم
یکدیگر باشند حکایت مردی خواست که از هشام بن عمرو
پرسید که از عمر تو چند سال گذشته است بدین عبارت
پرسید کم تعد من السنین از سالها چند می شماری هشام
گفت از واحد تا ده لک و زیادت ازان گفت این نمیخواهم گفت
چه میخواهی گفت کم تعد من السنین گفت سی و شانزده از اعلی
و شانزده از اسفل گفت این نمیخواهم گفت چه میخواهی گفت
کم لک من السنین گفت مرا ازان چیزی نیست همه آن خدای
راست گفت فما سنک گفت عظم گفت فابن کم انت گفت
ابن اثنی و ذکر گفت فکم اتی علیک گفت لو اتی علی شیی او

تعلقی گفت پس چگونه بگویم گفت بگو کم مضی من عمرک حکایت
ابو محمد بن سلیمان بن اعمش از فقهای کوفه بود روزی ابوحنیفه
برای ملاقات او رفت پس گفت ای ابو محمد اگر نه آن استی که
بر تو گران خواهم بود دیرتر نشستمی اعمش گفت والله چون تو در
درخانه خودی بر من گرانی فکیف که اینجا پایی و بنشینی
اعمش را گفتند گرانی چشم تو از چه رفت گفت از دیدن
گرانان حکایت روزی خلیفه بدیدن اعمش رفت پس
گفت در خبر است که خدای تعالی می فرماید که بینایی چشم که
بستانم او را بهتر از آن چیزی عوض دهم ترا چه چیز عوض داد
گفت مرا آن عوض داد که دیدن گرانان از من کفایت کرد و تو
از جمله گرانانی حکایت قاضی یحیی بن اکثم را تهمت بلواطه کردند
روزی بر پسر مامون عباسی در آمد و او شطرنج می باخت
چون یحیی را بدید بر پاره کاغذ نوشت ای دوات لم یلقها قلمه
کدام دوات است که قلم یحیی بدان نرسیده است و پیش
یحیی انداخت یحیی بران نوشت دوات تک یا امیر آق

مهران

سبب



حمالی در راهی میگذشت و بر پشت او سبوی پر که بود چون
شعبی را دید سبو بر زمین نهاد و گفت ای امام نام زن ابلیس
چه بود شعبی گفت در وقت نکاح او من حاضر نبودم وقتی شعبی
در مسجد با زنی حکایت میکرد مردی بیامد و گفت میان شما
شعبی کیست شعبی اشارت بسوی آن زن کرد و گفت شعبی
اینست حکایت مردی از شعبی پرسید که محرم را جایز است که
اندام خود بخارد گفت آری گفت چه مقدار گفت تا آنکه استخوان
پدید آید حکایت روزی ابوحنیفه بحمام در آمد مردی را دید که
برهنه غسل میکرد هر دو چشم خود بر هم نهاد او گفت
ای امام از کی باز نابینا شده گفت از آن وقت که خدا
ستر از تو برگرفته است حکایت آورده اند شخصی
از برای آنکه عمل ولایت پسند داشت از آنجا سی هزار دینار
حاصل کرد پس آن ولایت از وی کشیدند و بدیگری
دادند آن شخص از عامل آینده پرسید پیش از آمدن او ده هزار
دانه بلیله بیاورد و در هر بلیله پنج دینار نهاد و براه دریا بفر آمد

خبر مرض جاحظ شنید خواست تا او را پیش از وفات بدید
رفت و در پیش بگوفت و خبر خود کنانید و جاحظ مرض فالج داشت
گفت او را بگویید با شق مایل و لعاب سایل جه خواهی کرد او گفت
لابد مرا این شیخ می باید دید جاحظ گفت بطلبید که میخواهد که بمردمان
گوید که من جاحظ را در حیوة دریافته ام و با وی ملاقات کرده
جون پیش جاحظ رفت سلام گفت جواب با صواب شنید
پس جاحظ گفت اعزک الله تو کیستی آن مرد نسب خود بیان کرد
جاحظ گفت خدا بر اسلاف تو رحمت کناد که خوب مردان بودند
و سخی بودند بعد از زمانی آن مرد برخواست و بیرون رفت تا دهلیز
خانه رسیده بود که شیخ او را طلبید و گفت ای جوانمرد
هیچ دانی که هلیله مفلوج را نفع کند گفت نه هلیله مفلوج را
هیچ نفع نکند گفت آن هلیله که تو داری مرا نفع خواهد کرد چند
دانه از آن بفرست آن مرد تعجب کرد که نهادن دینار در
هلیله جز او کسی دیگر نمیدانست شیخ جگونه معلوم کرد
پس صد دانه بخدمت شیخ فرستاد و شیخ در ماه محرم



سنه خمس و خمسین و مایتین در بصره وفات یافت عمرش
از نود سال گذشته بود حکایت آورده اند ابو محمد عبد الرحمن
بن ابی حاتم حنظلی رازی امام اهل حدیث و تفسیر و عابد
و صالح بود در زمان او حصار طرطوس بیفتاد هزار دینار جهة
مرمت آن می بایست ابو محمد اهل مجلس خود را که برای شنیدن
تفسیر و حدیث می آمدند گفت هر که این حصار بهزار دینار راست کند
خدای تعالی قصری برای او در بهشت بنا کند و ضمان او منم مردی
عجمی برخواست و گفت این هزار دینار بگیر و خط ضمانت بنویس
شیخ خط ضمانت برای او نوشت عجمی مرد غازی بود جون
وفات یافت آن خط در کفن او نهادند ناگاه بادی آمد و آن کاغذ را
بربود و برد و پیش ابن ابی حاتم مذکور انداخت بر ظهر آن خط
مکتوب یافت که بدانجه ضمان شدی وفا کردیم اما بار دگر همجنان مکنی
حکایت آورده اند جماعتی هلال ماه رمضان میدیدند و در ایشان
انس بن مالک بود و او پیر معمر بود زیادت از صد سال عمر داشت
گفت اینک من ماه می بینم و دیگران را اشارت می کرد و می نمود

بلغ

قاضی ایاس در مجلس حاضر بود نظر بچشمها انس کرد دید که
موی در ابروی او بر آمده است او را می پسند و ماه می پندارد
آنگاه مقراض طلبید و آن موی از ابروی او دور کرد پس گفت یا ابا حمزه
ماه بمن بنمای بسیار نظر کرد ماه ندید گفت این زمان نمی بینم
و غرایب قاضی ایاس اگر جمع کنند مجلدها شود و او از عهد عمر بن
عبد العزیز قضا بصره داشت نوادر و بعد آن
سلطان محمود سبکتکین بالقادر بالله که خلیفه بغداد بود نوشت
که می باید ممالک ماوراء النهر مرا بخشی و مرا منشور دهی تا بر دم و آن
ممالک را بشمشیر بستانم و ایشان را مطیع گردانم القادر بالله
گفت مرا در همه بلاد اسلام هیچ رعیتی مطیع تر از ایشان نیست
و من هرگز کاری چنین نکنم و اگر تو بی فرمان من قصد ایشان
کنی همه رعایا بر تو بشورانم پس سلطان محمود ازین سخن غضب کرد
و بجانب خلیفه نوشت که اینک آمدم با دو هزار فیل جنگی
تا دار الخلافه را به پای فیلان ویران کنم و خاک آنجا را به پشت
فیلان بغزنین آرم خلیفه جواب نوشت در سطر اول آن نامه



بسم الله الرحمن الرحیم و در سطر دوم الف لام میم و در آخر
نامه الحمد لله رب العالمین و هیچ دیگر ننوشته سلطان و دبیران
در فکر شدند که این چه سخن مرموز است و هیچ در نیافتند تا آخر
الامام ابوبکر قهستانی گفت که حضرت سلطان نوشته بود که
خاک دار الخلافه را به پشت پیلان در غزنین آرم خلیفه در
جواب نوشت الم تر کیف فعل ربک باصحاب الفیل پس
سلطان بهوش گشت و از خلیفه عذر خواست حکایت
آورده اند در نیشابور مردی بود ابو علی نام که از قبل امیر سامان
بر آنجا عامل بود ولیکن هرگز بدیوان او نرفتی و فرمان بردار او
نبودی و او را کاتبی بود عبد الجبار نام که در آن روزگار ثانی نداشت
و امیر خراسان را وزیری بود بد اندیش و کافر کیش ناگاه روزی
با امیر گفت که اگر عبد الجبار نه کاتب ابو علی بودی ابو علی را آسان
بدست می توانست آورد و اکنون مصلحت آنست که نامه بابو علی نویسی
که اگر تو مطاوعت من میکنی و چاکر منی باید که عبد الجبار را بکشی و سر او
بدست آرنده مکتوب روانه گردانی و امیر خراسان را کاتبی بود نام او

احمد بن رافع و او را با عبد الجبار سپاه معرفتی و عقد محبتی بود
امیر خراسان احمد رافع را فرمود تا نامه نوشت و فرمود تا سه روز
او را از پیش امیر غایب شدن ندهند و هیچ کس نزدیک او
نرود جدا و اکسی بر نفرستد و عبد الجبار را ازین معنی خبر دهد پس احمد رافع را
این قصه بسی دشوار نمود و با خود گفت کاشکی من خود کاتب نبودمی
تا دو دستی چنین بخط من نوشته نشدی اما چاره نداشت نامه را نوشت
و این آیه کریمه ان یقتلوا او یصلبوا با خویش تعقل کرد و گفت هر چند
این رمز او در نیابد اما من شرط حجت بجا آورده باشم پس نامه را
تمام کرد و بقلم باریک از یک طرف نامه الفی بکشید و از آن طرف
نونی یعنی ان یقتلوا و نامه را بعرض امیر رسانید مهر کردند و
بحجازه سواری دادند تا بنزد ابو علی آورد عبد الجبار پیش او حاضر بود
بوی دادند تا مهر بگشاید و بخواند عبد الجبار چون در عنوان نامه
نگاه کرد از طرفی حرف الف دید و از طرفی حرف نون در حال
این آیه کریمه بیادش آمد که ان یقتلوا او یصلبوا پس بدانست که
این نامه از بهر کشتن او نبشته اند نامه را ناگشوده بنهاد و دست





در بینی گرفت و شتاب بیرون آمد یعنی خون روان شده است
و از مجلس بیرون آمد و برفت و پنهان شد پس کاتب دیگر
بیاوردند تا نامه را مهر بگشود و بخواند در حضور حجازه سوار بعد ازان
بعد ازان چون حال معلوم کردند همه متعجب گشتند که او ناگشوده دانسته
خوانده چون این حال معلوم کرد و بگریخت پس ابو علی حجازه سوار را
خلعت داد و جواب آن مکتوب نوشت که حال بدین طریق
بود که حجازه سوار مشاهده کرد پس امیر خراسان ازین معنی
عظیم پریشان شد و سوگند نامه نوشت که ما ویرا عفو
کردیم و از سر کشتن وی درگذشتیم بشرط آنکه بگوید که از چه
معلوم کرد که اندر نامه چیست پس احمد رافع زنهار خواست
که من بگویم که حال چیست و حکایت باز گفت امیر خراسان
عبد الجبار نوازش کرد و آن نامه را طلب فرمود تا آن رمز
مشاهده کرد و بر هر یکی از ایشان آفرین کرد حکایت
طاهر بن الحسین که در کرم و جودت شهرت دارد و یکی از دواعی
آل عباس است و از یاران ابو مسلم خراسانی بود روزی مامون

بروی غضب کرد طاهر یاری داشت خواست تا او را پوشیده
این حال معلوم کند پارهٔ کاغذ برگرفت و دران نوشت یا موسی و فرستاد
چون رقعه بطاهر رسید هر چند تامل کرد هیچ معلومش نگشت
کنیزکی داشت زیرک گفت چندین تامل چیست غرض کاتب این آیهٔ کریمه است
یا موسی ان الملاء یاتمرون بک لیقتلوک فاخرج انی لک من الناصحین

حکایت عبد الملک بن مروان را دبیری بود که در عهد عبد الله بن زبیر
بمکه رفته بود و دو دبیر عبد الله با این دبیر عبد الملک خصومت
کرده و او را رنجانیده بود چون عبد الملک حجاج یوسف را برای حرب
عبد الله فرستاد حجاج او را بکشت و خواص او را اسیر کرد و دو
دبیر نیز میان ایشان گرفتار شد چون حجاج بعراق آمد بحضرت عبد
الملک باز نمود که جمعی از خواص عبد الله زبیر گرفتار شده اند عبد الملک
مرین دبیر خود را فرمود تا بنوشت احصهم واکتب الی باسمائهم
یعنی ایشان را بشمار و نام یکان یکان بنویس و بسوی من فرست دبیر نامه
نوشت و بدست عبد الملک داد عبد الملک نامه خواند و آن دبیر را فرمود
تا مهر کند دبیر گفت نقطه فراموش شده است اگر اجازت باشد



آن نقطه بزنم عبد الملک گفت چه از نی دبیر بر سر حاء احصهم نقطه زد
و خا را معجمه گردانید تا اخصهم گشت و معنی چنین باشد که ایشان را
خصی کن و نام ایشان بنویس چون نامه بحجاج رسید جمله را خصی کرد
و دو دبیر نیز میان ایشان خصی شد و آن دبیر بحکمه که فی تغییر
کند خصم خود را مقهور گردانید ولقد صدق من قال بیت

من آن دبیرم کز نوک چشم خامهٔ من | نیام جوی شود تیغ روستم وزی
پک بدستی کلک آن کنم که کس نکند | بصد هزار مبارز بریح بهر ده کرنیی

بیت اگر مرا تو ندانی عطارد دانند | که من کیم ز سر کلک من چکار آید
هزار سال بباید که تا بباغ هنر | ز شاخ دانش چون من گلی ببار آید
بهر قران و بهر دور چون منی نبود | ز روزگار چو من کس بروزگار آید

و اینجا حکایتیست مناسب این محل و آن اینست حکایت
سلیمان بن عبد الملک بن حزم انصاری را که در عهد خلافت او امیر
مدینه بود نوشت احص لی المخنثین المدینه یعنی مخنثان مدینه را
پیش من بشمار ناگاه در وقت کتابت قلم از دست کاتب افتاد
و بشکست و نقطه بالای حاء احص افتاد و آنرا خاء معجمه گردانید

جون آن کتاب در مدینه رسید ابن حزم کاتب خود را فرمود
تا بخواند او خواند احص المخنثین امیر گفت شاید که احص بجای مهمله
باشد کاتب گفت اینک مثل ستاره سهیل نقطه بالای خا افتاد
پس امیر فرمود تا جمله مخنثان را حاضر کردند ایشان شش نفر
بودند طویس و دلال و نسیم السحر و نومة الضحی و برد الفؤاد و ظل
الشجر و هر یکی از ایشان وقت خصی کردن کلمه بگفت طویس گفت
ما هذه الختان اعید علینا این چه ختنه است که بر ما اعاده کردند
دلال گفت هذا هو الختان الاکبر تحقیق این ختنه بزرگ است نسیم السحر
گفت بالخصا صرت مخنثاً حقا بسبب خصی کردن محض مخنث گشتیم نومة الضحی
گفت بل صرنا نساءً حقا بلکه زنان محض گشتیم برد الفؤاد گفت
استرحنا من حمل میزاب البول از برداشتن ناودان بول خلاص
یافتیم ظل الشجر گفت ما نصنع بسلاح لا یستعمل چکنیم سلاحی را
که برای استعمال کار نیاید نوادر فضلی حکایت
بزرگی بر مایده خلیفه حاضر بود پنیر طلبید گفتند شیخا
با وجود چندین نعمت پنیر چه کنی گفت پنیر طعام را هضم کند و دماغ را



پاک کرده اند و اشتها آرد گفتند پنیر موجود نیست اگر فرمایی از بازار
بیاریم گفت بگذارید که پنیر تباه کار است مر دندان را و مورث
نسیان است و گران کننده زبان است خلیفه گفت
شیخا کدام سخن تو گیرم گفت بر اول چون موجود باشد و بر آخر
چون نباشد حکایت مردی در مجلس مهدی خلیفه آیة و اوحی
ربک الی النحل یا یخرج من بطونها شراب مختلف الوانه فیه شفاء
للناس خواند پس گفت نحل بنو هاشم اند که علم از شکم ایشان
برون می آید مردی در مجلس حاضر بود گفت پس آنچه از شکم ایشان
برون می آید خدای تعالی طعام و شراب تو همان کرداند مهدی و جمله
اهل مجلس بخندیدند حکایت مردی در ایام زمستان برای
ملاقات قاضی نیشابور رفت و پیش او آتش افروخته بودند
قاضی چون او را بدید گفت ای شیخ الی الت را الی النار او گفت
القاضی اولی بها صلیاً حکایت عماد کاتب و قاضی شیخی در راهی
یکدیگر ملاقات کردند قاضی شیخی گفت دام علاء العماد بزرگی
عماد دایم باد عماد در فور جواب داد و دام فلاکبابک الفرس پس برو که

اسب تو هرگز خطا نکند و این هر دو کلام مقلوب گشت و نظیر این
در کلام مجید ربک فکبر و قوله تعالی کل فی فلک آو
وقتی در پیش عبد الملک حنبل ذکر خرما و لوزینه میکردند
که کدام خوشتر است فرمایش آوردند چون بخورد سر برآورد
وگفت هذا خلق الله فارونی ماذا خلق الذین من دونه حکایت
هارون الرشید را سرایی نو بنا کردند آن روز که در ان بار داد
ابو العینا اندر آمد هارون گفت کیف تری دارنا هذه فقال
جنة عرضها کعرض السماء والارض اعدت للمتقین هر تحفه
که در ان روز آورده بودند فرمود تا همه بدو دادند حکایت
شمس المعالی در جرجان کوشک بغایت بر حوضخانه بنا فرمود چون
تمام شد فضلاء دولت را حاضر کرد و گفت چیزی بگویید که
لایق حوضخانه باشد تا بر دیوار آن نقش کنند هر یکی چیزی
میگفتند بعضی بنظم و بعضی بنثر و شمس المعالی را از ان اقوال
هیچ قبول نمی افتاد تا فرید ترک در آمد و ایشان را در
تفکر و حیرت دید روی بنقاش کرد و گفت بنویس بسم الله الرحمن



الرحیم هذا مغتسل بارد و شراب شمس المعالی فرمود تا دهی که
چهار هزار دینار ارتفاع آن بود بر فرزندان او وقف کردند
حکایت رسم ملوک غزنین آن بود که محتسبان شهر را قوی دست
داشتندی تا اجرای احکام شرعی چنانکه شاید و باید توانستندی
کرد روزی یکی از شعرا مست و برهنه میرفت محتسب از پیش در آمد
شاعر هر چند نگریست از وی مفر ندید و جای گریز نیافت همی بود
تا محتسب رسید شاعر بر فور گفت و اذا مروا باللغو مروا کراما
محتسب دواجی دیبا داشت موی زده بر پشت وی بینداخت
وگفت هذا عطاؤنا فامنن او امسک بغیر حساب حکایت
خالد بن صفوان روزی نزدیک مهدی بیامد او را گفت مجلس امیر المؤمنین را
چگونه دیدی گفت رأیت الداخل راجیا والخارج راضیا حضرتی دیدم
که هر که انجا می آید امیدوار می آید و هر که از انجا باز گشت شکرگزاران
بازگشت حاضران بدان ایجاز کلام با مقصود تمام تعجب کردند آو
اسحق موصلی و شقیق همدانی را در راه دمشق قطع افتاد و نعمتی که
دران سفر حاصل کرده بودند جمله بردند خبر ببغداد رسید هارون

اصمعی را گفت خبر اسحق و شعیب بن جه و ادی اصمعی گفت و حسیل بن ابیهم
و بین مایشتهون بگفت که قطع شان افت و هارون را این استعاره
بغایت خوش آید و از وی این سخن بپسندید حکایت حکیم هم منجم
بود و هم طبیب روز اول که نزدیک نوح بن نصر محمد را پرسید که
این جه کیست محمد جواب داد که عیب السموات و الارض یعنی
هم منجمست و هم طبیب است آورده اند علی بن جبله المعروف
بالعکوک یکی از فحول شعرا بود و مادرش او را نابینا زاده بود و نابینا
و ابرص بود و اشعار او در مدح ابو دلف بود بسیار جون در مدح
این شعر بگفت شعر انما الدنیا ابو دلف
بین مغداه و محتضره فاذا و لی ابو دلف
ولت الدنیا علی اثره کل من فی الارض من عرب
بین وادیة الی حضره یستعیر منک مکرمة
یکتسیها یوم مفتخره الی آخره یعنی دنیا نیست مگر ابو دلف
جون ابو دلف روی گردانید هر که بر روی زمین از عرب
میان بادیه و حضر یافته شود بزرگی که آزاد در روز افتخار خود

عجلی

دنبال او دنیا روی گردانید



اظهار کند همه از تو عاریت گرفته اند مامون از وی برنجید
و در کل ممالک فرمان داد تا او را گرفته بحضرت خلافت فرستند
جون فرستادند گفت ای جوانمرد و پسر فاحشه نامکارم و افتخار
از ابو دلف عاریت گرفته ایم جواب داد ای امیر المومنین خدا
شما را برگزید و کتاب و حکمت و ملک عظیم بداد و کسی با اهل بیت
برابری ندارد و آنجه در حق ابو دلف گفته ام در خیال اقران
و اشکال او گفته ام گفت والله هیچکس را نگذاشتی و همه را
در تحت کل آوردی فرمود تا زبانش از قفا بیرون آورند ندیمان
زمان بمرد گویند وقتی مامون از ابو دلف برنجید گفت ای ابو دلف
تو آنکسی که در حق تو شاعر گفته است انما الدنیا ابو دلف و ابیات مذکوره
انشا کرد ابو دلف بفور جواب داد نه یا امیر المومنین بلکه
من آنکسم که در حق من شاعر گفته ابیت شعر
ابا دلف یا اکذب الناس کلهم سوای فانی فی مدیحک اکذب
ای ابو دلف ای دروغ گوترین مردمان همه جز من که در مدح تو
از تو دروغ گوترم مامون از گفتار او تعجب کرد و از ظرافت و نکته

مامون

فهم او که او را از قتل نجاة داده واز و راضی کشت **حکایت**
قاضی ایاپس خداوند ذکا و فطنت بود و حکومت بصره از عهد عمر بن
عبد العزیز داشت کویند هیچکس بر من غالب نشد مکر یک مردی که برای
کواهی آمده بود و او چنان بود که من در مجلس قضا بودم مردی در آمد
و کواهی داد که آن بستان ملک فلان شخص است و حدود آن تمام
ذکر کرد پس او را کفتم دران بستان چند درخت زمانی بیاکت
شد پس کفت چند مدة ایست که خدمت قاضی درین مجلس حکم
میکنند کفتم چندین مدت کفت پس درین سقف چند چوبست کفتم حق با تست
و کواهی او قبول کردم **حکایت** در ایام شتا شبی مردی عزیز
در وثاق بحر الفضایل خوند ملک فرید رسید خوند ملک ضیافت کرد
و طعام مهیا کردانید او هر چند اجازت انصراف خواست خوند ملک
اجازت نداد و از ان سبب که هوا زمستان بود و شب تاریک بود
و ثاق او از وثاق خوند ملک بعید تر بود خواست تا بی اجازت
مراجعت کند و باز کردد منتظر می بود چون خوند ملک در نماز
خفتن شروع کرد و تکبیر اولی بکفت آن مرد برخواست و کفش در



دو پای کرد خوند ملک دانست که او بغیر استیذان مراجعت
میکند در رکعت اول این آیة کریمه خواند انما المومنون الذین آمنوا
بالله و رسوله و اذا کانوا معه علی امر جامع لم یذهبوا حتی
یستاذنوه ان الذین یستاذنونک اولیک الذین یومنون
بالله و رسوله و در رکعت دوم آیة قد یعلم الله الذین یتسللون
منکم لواذا فلیحذر الذین یخالفون عن امره ان تصیبهم فتنة
او یصیبهم عذاب الیم خواند آن مرد متحیر ماند و آن شب
هم در وثاق خوند ملک بیتوته کرد **حکایت** آورده اند مردی
بود فاضل از ابنای دنیا که حال او روی بتراجع نهاد و بفقر
و فاقه مبتلا کشت وقتی در بغداد در بازار بزازان میکذشت
چون بدکان ابن الرسی رسید بنشست و مراقب احوال او می بود
ابن الرسی بخفیة جامه بخانه فرستاد و مرد حیلتی پا ساخت
برخواست مرغی چند و سمن و منی چند برنج پاکیزه و کوزه چند
نبات حزری بخرید و انکشتری قیمتی بدست آورد و در خانه
ابن الرسی رفت و حلقه در بزد کنیزکی بیرون آمد و ا

کفت ابن الترسی این کوزهای نبات و برنج و مرغ برای شما فرستاده
است و این انکشتری بنشان داده است و تخت جامه پسندیده طلب است
بده تا بدکان برم کنیزک آن جمله را پیشکش بانو برد و احوال
باز نمود کد بانو کفت بکسی آشنا نباشد چیزی ندهیم مرد
کفت پس اسباب و انکشتری بدهید کد بانو کفت ما را
هرکز عادت نرفته است که بی اجازت خواجه چیزی از
خانه بیرون فرستیم مرد متحیر شد که انکشتری و کالا از دست
رفت و تخت جامه بدست نیامد بعد از مدتی چون فقرش
بغایت رسید نزدیک ابن الترسی شد و احوال جمله بوی
باز کفت که قصد نعمت و اموال تو کرده بودم اما خدای تعالی
مال حلال ترا نکاه داشت و هیچ مکروهی بوی نرسانید
بمبلغ آن برنج و مرغان و نبات پنج پیسه خریده بودم اکنون
به پنج مطالبه او درمانده ام اکرچه مردی پیر کشته ام اما
ازان برکشته ام که این آیت برخواند و ان تبتم فلکم
رؤس اموالکم لا تظلمون و لا تظلمون ابن الترسی را



ازان لطف اپسند عاطفیم خوش آمد بهای کالا و انکشتری
بداد و چند دینار دیکر از مال خود بدو بخشید و کفت بعد ازین هرکاه که
محتاج باشی بنزد من آی و هیچ احتیال منمای حکایت روزی ابوبکر
بن مجاهد مروزی با شاکردان خود تفسیر این آیة میکفت و لقد
صرفنا فی هذا القران للناس من کل مثل در همه عالم موجودی نیست
و نه چیزی در وجود آید مکر اسم و یا صفت و یا معنی او در قرآن
مذکور است وکیلی از وکلاء فخر الدوله آنجا حاضر بود کفت من مین
کاروان سراهای او وکیلم ذکر کاروانسرای و ذکر خانهای او
در قران هست در سوره النور قال الله عز و جل لیس علیکم جناح ان
تدخلوا بیوتا غیر مسکونة فیها متاع لکم جمله حاضران را ازان
سرعت جواب او عجب آمد و اینجا حکایتی است مناسب این
محل و آن آنست که حکایت وقتی این مولف در عین بنکال از شهر
معظم احمد آباد در شهر مکرم محمد آباد المعروف بقلعه
جانپانیر بحضرت سلطان العهد و الزمان خلد ملکه میرفت چون
کنار لب آب مهی رسید آنجا بسبب سیلاب مردم بکشتی

فرود می آمدند وبعضی بر تر ابه می اند اشتند وترا به چیزی است
مثل جهاز که از چوب و نی می سازند چون این داعی با جمله اخلا
در کشتی بنشست یکی از ایشان گفت خدای تعالی میفرماید
لا رطب ولا یابس الا فی کتاب مبین وذکر کشتی در قرآن
بسیار جاست اما ذکر تراپه در قران کجا ست فاضلی دیگر
بر فور جواب داد خدای تعالی میفرماید وآیة لهم انا حملنا ذریتهم
فی الفلک المشحون وخلقنا لهم من مثله ما یرکبون جمله حاضران را
جواب او خوش آمد و برو آفرین کردند آو
از ابو بکر بن مجاهد پرسیدند در قرآن سیزده آیت
مرتب کجاست که در وی واو نیست بر فور گفت یا ایها
پیغمبر کرام برره الی قوله تعالی فابتنا فیها حبا وهم
دران مجلس پرسیدند ده حرف پیوسته در قران کجاست
که یکی با دیگری پیوند ندارد بر فور گفت واو اولوک ان
باز پرسیدند ده حرف باهم پیوسته کجاست گفت
لیستخلفنهم وگفتند آن کدام آیتست که در وی نقطه



نیست گفت والهکم اله واحد لا اله الا هو وگفتند چهار آیة کدام است
که در وی الف نیست فقتل کیف قدر ثم قتل کیف قدر
ثم نظر ثم عبس وبسر حکایت علی بن موسی گفت روزی ابوبکر
بن مجاهد در سرای من بود ابو بکر شبلی نزد بر در بود گفتم بسم الله
درآی ابن المجاهد گفت بیا پسکة الساعة همین ساعت او را
خاموش کردانم وعادت شبلی چنان بود که هر جامه که پوشیدی
موضعی از وی فوتی کردی وجای آنرا پاره کردانیدی چون
شبلی در آمد ابن المجاهد گفت یا ابابکر این فی العلم افساد مال مستفعه
کجاست در علم بزیان آوردن چیزی را که از و منفعت گیرند شبلی
گفت این فی العلم فطفق مسحا بالسوق والاعناق در علم کجاست
اسب را که آلت غزوست پی کردن ابن المجاهد خاموش شد گفتم
یا ابابکر میخواستی که ویرا خاموش کردانید حکایت
از ابو عبیده پرسیدند مردی ثلث مال خود را با آل فلان وصیت کرد
فلان دران داخل باشد گفت ای سبحان الله نشنیده ادخلوا آل
فرعون اشد العذاب آو بار اول که ابو الحسن خوارزمی بر در بک

[illegible]

صاحب عباد پیامد صاحب چون قوت فصاحت وقدرت
عبارت و جودت زبان و بسطت بیان آوردید نیک پسندید
و از وی خشنود گشت پس گفت الی متی تقف عندنا یا ابا الحسن
ای ابو الحسن نزدیک ما تا کی خواهی بود گفت ما دامت السموات
والارض صاحب فرمود تا ده تخت جامه بدو دادند حکایت
آورده اند چون در عهد سلطان ابراهیم مشطب را برسالت
فرستادند آن روز که بغزنین در آمد سلطان ابراهیم بدر کوشک نو
ایستاده بود وندمار دولت و فضلا مملکت را حاضر کرده میفرمود
چیزی لایق بگویید که بر در سرای توان نوشت هر کس بقدر
قدرت خویش از تازی و فارسی و نظم و نثر چیزی می گفتند
و سلطان را هیچ سخن ازان خوش نمی آمد و در دل قرار نمی گرفت
هم درین سخن بودند که مشطب رسید و شرط ادب بجای آورد
سلطان گفت ای خواجه امام ما را کلمتی می باید که رقم این
درگاه را شاید مشطب بر فور گفت بنویسید بسم الله الرحمن الرحیم
و اذ جعلنا البیت مثابة للناس و امنا سلطان فرمود تا آن

بر جواهر که قیمت داشت و همه او پر کردند حکایت
چون ابو محمد وزیر را از دختر فضل پسری متولد شد ابو سلیمان
خطابی بتهنیت در آمد و گفت و ما جعله الله الا بشری و لتطمئن به
قلوبکم جمله حاضران ازان تضمین لطیف عجب بماندند آورده
اند سلغرشاه فرزند اتش خان بن سعد شاه زاده بود
ادیب و ظریف و صورتی در غایت ملاحت داشت شب
شب و روز مشغول شراب و ساقی بود و در شهور متبرکه نیز
احتراز نکردی و وصیت اذا العشرون من شعبان ولت را کار
بستی و چون هلال رمضان دیدی ربی و ربک الله گفتی و بدا
من نعم الشفیع القرآن تمسک نموده هر روز جزوی از مصحف
مجید بخط غیرت لؤلؤ منثور بنوشتی و بکعبه فرستادی
در رمضانی نظام الملک اصفهانی که خطاط و مردی ظریف
و فاضل بود بخدمت او رفت و از سبب ادمان کتابت
پرسید شهزاده فرمود که هر سال بخط خویش مصحفی بحضرت
کعبه معظم میفرستم نظام الملک در جواب نوشت که

جون شاهزاده با آوامران کار میکند بازنجانهٔ صاحب فرستادن
اولی باشد حاضران را این لطیفه پسندیده آمد **حکایت**
هارون الرشید را ندیمی بود قدیم وقتی از وی پرسید من اعقل الناس
واجهلهم وقد اجلتک سنة بگوی که عاقل ترین مردمان و نادان
ترین ایشان کیست ترا یکسال مهلت دادم ندیم بر فور جواب داد
و گفت رای امیر المومنین را بشهور و سنین حاجت نیست اعقلهم
محسن خایفٌ واجهلهم مسیئٌ آمن عاقل ترین مردمان آنست که
نیکی کند و خایف باشد و نادان ترین ایشان انکه بدی کند
وایمن باشد هارون طبقی جوهر خواست و دهن او را پر گردانید
**حکایت** آورده اند عبد الملک بن مروان از سبب عیش و کامرانی
بضبط ممالک و احوال لشکر نمی پرداخت لشکرش از غایت بی برگی
بر سلام بن احنف آمدند و گفتند نصیحت افتد که در خدمت
خلیفه سخن خیر در باب ما گویی گفت سپاس دارم و منتظر می بود
تا روزی که سخن لشکر بر آمد گفت یا امیر المومنین لو ان منادیاً
نادی فی عسکرک یا مفلس ما بقی من جندک احد الا التفت یعنی اگر در لشکرگاه



تو ندا دهند که ای مفلس هیچکس نماند الا التفات کند و پندارد که
مخاطب او ست عبد الملک از خواب غفلت بیدار شد و همان
وقت لشکر را بر وفق درجات ایشان مواجب و نان پاره
و انعام تعیین فرمود **حکایت** یهودی با قدری
همراه شد قدری یهودی را گفت چرا مسلمان نشوی گفت اگر
خدا اسلام من خواهد مسلمان شوم قدری گفت خدا میخواهد اما شیطان
ترا نمیگذارد یهودی گفت باکی نیست که من قوی ترین ایشانم قدری
متحیر شد و هیچ جواب ندانست **حکایت** واعظی بر منبر وعظ
میگفت و علم چندانی نداشت دران حال مردی از وی سوال کرد که
اشیا در اصل چه بود واعظ بر فور گفت چون خدای تعالی میفرماید
یا ایها الذین آمنوا لا تسئلوا عن اشیاء پس شما چرا از وی سوال
میکنید چون از جواب عاجز آمد این لطیفه بگفت اما خوب گفت
و نادره گفت چنانکه هر یکی بپسندیدند **حکایت** صوفی بود که در
تصوف سخن گفتی و او را علم چندانی نبود روزی مشایخ سلف را
ذکر می کرد و سخن در حقایق تصوف میگفت دران حال مردی بر خاست

اقلاً
متوفات

ورقعه بدست او داد چون نگاه کرد دران نوشته بود مردی وفات
یافت چندین ورثه گذاشت برایشان چگونه قسمت کنند صوفی فی الحال
رقعه از دست بینداخت و گفت سخن در باب کیمیاست که چون
ایشان بمیرند هیچ نگذارند چون از جواب عاجز آمد این نادره
و خوب گفت و صوفیانه گفت حکایت حاجب بن زراره بخدمت
کسری رفت حاجب کسری گفت تو کیستی گفت مردی ام از عرب پس
او را پیش کسری برد کسری پرسید تو کیستی گفت سید العرب
پس او را گفت نه اکنون حاجب را گفتی که مردی ام از عرب گفت بلی چون
بر در پادشاه ایستاده بودم مردی از عرب بودم و چون بخدمت پادشاه
رسیدم مهتر ایشان گشتم کسری گفت زه و فرمود تا دهن او را بجواهر
پر کردند حکایت احنف قیس از سادات تابعین بود و در حلم بدو
مثل زنند و در جنگ صفین با علی بن ابی طالب کرم الله وجهه
بود روزی پیش معاویه بعد از آنکه پادشاهی بروی قرار گرفت
معاویه گفت والله یا احنف هر وقتی که جنگ صفین مرا یاد می آید تاثیر اندوه
آن از دل من بنرود و این تعریضی بود که با احنف میکرد احنف جواب داد

مال



والله یا معاویه دلهایی که بدان دشمنی تو کردیم در سینهای ماست
و شمشیرهایی که بدان با تو جنگ کردیم در نیامهای ماست اگر جنگ
میخواهی اینک حاضرم و اگر تو از جهت جنگ مشی کنی من بدوم پس
برخاست و بیرون رفت خواهر معاویه از پس پرده کلام او می شنید
گفت یا امیر المومنین این مرد که بود که بدین درشتی سخن گفت معاویه
جواب داد این کسی بود که اگر او غضب کند صد هزار بنی تمیم از
جهت او برخیزند و ندانند که او در چه چیز است که غضب دارد آو
آورده اند چون معاویه پسر خود یزید علیه ما یستحق را ولی عهد خود
گردانید و در قبه سرخ نشاند هر کسی تهنیت می کردند مردی
گفت یا معاویه اگر او را ولی عهد خود نمیکردی امور مسلمانان ضایع
می شد و احنف قیس نشسته بود و هیچ نمی گفت معاویه بسوی او
بدید و گفت یا ابا بحر تو چرا سخن نمیکنی و چیزی نمیگویی جواب
داد از ترس خدا دروغ نمیگویم و از ترس شما راست نمیگویم
معاویه گفت جزاک الله خیرا و چند هزار درم انعام فرمود آو
احنف قیس در راهی میگذشت و قومی را دید که در دیه خونی

سخن می گفتند احنف گفت حکم کنید ایشان حکم بدو دیت کردند
احنف جواب داد آنچه شما میخواهید من از مال خود بدهم
لیکن یک سخن از من بشنوید که خدای تعالی یک دیه پیغمبر یک
و شما امروز طالب سه دیه اید و فردا بدین مطلوب شوید و مردمان از
شما انگاه خشنود شوند که آنچه امروز برای خود می خواهید فردا ایشان را
بدهید پس ایشان را یک دیه باز آورد و حمد و ثنای خدا بگفت و روان
شد **حکایت** فرزدق شاعر در مسجد نشسته بود خالد بن صفوان
برو در آمد و گفت لو رأتک نساء مصر ما اکبرنک و ما قطعن ایدیهن فرزدق
بر فور جواب داد لو رأتک نساء مدین ما قلن استأجره **حکایت**
آورده اند متنبی شاعر در اصل سقا بوده است روزی سیف الدوله
برو غضب کرد و گفت انسیت قربتک مشک خود فراموش کردی
جواب داد انسانی قربک قرب تو مرا فراموش گردانید سیف
الدوله را این جواب بغایت پسندیده آمد بعد ازان بنظر حقارت
درو ننگریست و او را عظیم القدر جلیل المرتبه گردانید و اگر درین
جواب تامل کنند من حیث اللفظ و المعنی در غایت خوبی یابند.

**حکایت** روزی امیر المومنین معتصم بر منظری نشسته بود و در
سرای خلافت نظاره میکرد ناگاه چشم او بر پیر سقا افتاد که
سبوی بر پشت کشیده و کوزه در دست گرفته و پیش هر کس
میداشت امیر المومنین را بر حال او رقت آمد فرمود تا او را پیش
آوردند انگاه ازوی پرسید که سال تو چند است گفت هفتاد و پنج سال
گفت چگونه است که شما را عمر دراز می باشد و ارباب دولت و خداو
ندان
ملک و حشمت کوتاه عمر می باشند سقا خدمت کرد و گفت یا امیر المومنین
آفریدگار هر کسی را رزقی در ازل مقدر کرده است درویشان را
بتقدید و تقتیر اندک می رسانند لاجرم ایشان در محنت می زیند
و توانگران روزی خود یکبار می ستانند لاجرم عمر ایشان
نقصان می کند خلیفه را جواب او خوش آمد و برو شفقت آورد
فرمود تا دویست دینار زر او را بدادند پیر شادمان از پیش خلیفه
بازگشت بعد از یک هفته معتصم یک کودکی را دید که همان سبوی
بر پشت نهاده بود و گرد سرای میگشت ازان پیر یادش آمد.
پرسید آن سقا پیر کجا است گفتند درین دو سه روز وفات کرد

واین پسر اوست گفت عاقل مردی وجه خوب جوابی که آن پسر گفته بود
چون روزی او از خزانه ما یکبارگی رسید این عالم را وداع کرد
و خاقانی درین معنی اشارت میکند بیت
گر نفس من فزونی عیشش آرزو کند من قصهٔ خلیفه و سقا بیاورم
حکایت یهودی امیر المؤمنین علی را کرم الله وجهه گفت هنوز
آب غسل نبی شما خشک نشده بود که شما اختلاف کردید علی جواب
داد ما اختلاف از وی کردیم نه در وی ولیکن شما اختلاف کردید
و هنوز از آب دریا پای شما خشک نشده بود که گفتید یا موسی
اجعل لنا الها کما لهم آلهة حکایت یهودی برای علی رضی الله عنه
گفت که در توریة مدة لبث اصحاب کهف سیصد سالست
و در کتاب شما سیصد و نه سالست در کتاب خدا اختلاف
چگونه جایز باشد علی بر فور جواب داد که در توریة بسال
شمسی محسوبست و در کتاب ما بسال قمری حکایت مردی علی را
گفت چگونه است که خلافت ابوبکر و عمر و عثمان صافی بود
و خلافت تو مکدر گشت جواب داد از آنکه من از اعوان ایشان

بودم و تو بمثال تو از اعوان منید حکایت روزی هارون الرشید
موسی ابن جعفر را گفت شما پسران علی باشید خود را ذریت
رسول چرا میگویید و مردم را نسبت بسوی پدران کنند
نه بسوی جد مادری موسی بر فور جواب داد اعوذ بالله من الشیطان
الرجیم ومن ذریته داود وسلیمان وایوب ویوسف وموسی
وهارون وکذلک نجزی المحسنین وزکریا ویحیی وعیسی والیاس پس عیسی را
پدر نبود ای امیر المؤمنین بشنو که هنوز زیادت بیان میکنم خدای
تعالی میفرماید فمن حاجک فیه من بعد ما جاءک فقل تعالوا ندع
ابناءنا وابناءکم و در مباهلت نصاری رسول علیه السلام غیر علی و فاطمه
و حسن و حسین هیچکس دیگر را با خود نخوانده بود حکایت روزی
سفیان بگریست و یحیی بن اکثم در مجلس او حاضر بود و آغاز جوانی
داشت گفت یا ابا محمد از چه سبب بگریستی گفت از مصیبت آنکه
بعد از مجالست با اصحاب رسول بمجالست تو مبتلا گشتم یحیی جواب داد
مصیبت اصحاب رسول که بعد از مجالست رسول بمجالست تو مبتلا گشتند
بزرگتر از مصیبت بود سفیان گفت ای جوان دانم که پادشاهان

من العلم

بتو محتاج شوند حکایت روزی قاضی احمد داود علی و زن فواد
بخدمت الواثق بالله رفت الواثق بالله گفت این زمان ابن
زیات اینجا بود و مساوی تو بسیار ذکر کرد و ترا چنین
و چنین گفت ابن دواد بر فور جواب داد الحمد لله الذی
احوجه الی الکذب الیّ و نزهنی عن قول الحق فیه حمد مر خدای را
که او را محتاج گردانید تا بر من دروغ گوید و مرا نیاز کرد تا سخن
راست در باب او نگویم حکایت مردی برای هشام بن حکیم
گفت که عباس و علی پیش عمر رضی الله عنهم بخصومت رفته
بودند یا نه گفت آری رفته بودند گفت میان ایشان ظالم که بود گفت
کسی نه گفت سبحان الله این چه تواند بود که دو کس خصومت کنند
و میان ایشان کسی ظالم نباشد چنانکه دو فرشته پیش داود
خصومت کردند و میان ایشان کسی ظالم نبود حکایت
چون محمد بن عمران بمقابل قصر مامون قصری خود بنا کرد جواب داد
خواستم اثر نعمت تو که بر من است ترا بنمایم پس او را انصاف
عین تو گردانیدم مامون را جواب او خوش آمد و از وی خشنود گشت

حکایت روزی عمر رضی الله عنه از گرانی مهر زنان منع کرد و گفت
هیچ کس مهر زنان از مهر رسول علیه السلام زیادت نکند
زنی برخواست و گفت فاین قول الله تعالی و آتیتم احدیهن قنطارا
فلا تاخذوا منه شیئا عمر گفت ای مردمان ایا تعجب نمیکنید از امامی که
خطا کرد و از زنی که مصیب گشت حکایت مروان بن حکم
مردی را از بنی عبس حبس کرده بود پیری از قبیله ایشان بیامد
و شفاعت در باب او کرد قبول نیفتاد پیر گفت او میان ما
خداوند مروت بود مروان گفت مروت میان شما چیست
گفت صدق الحدیث وصلة الرحم واصلاح المال مروان را
کلام او خوش آمد و چون او را کلامی خوش آمدی و پسر خود عبد الملک
و عبد العزیز را بخواندی تا ایشان آن کلام بشنیدندی ایشان را
طلبید چون گشتند از پیر همان کلام استعادت کرد و پیر همان
جواب اعادت کرد پس مروان طعام طلبید و آن پیر را
بسوی طعام طلبید پیر امتناع کرد و اجابت نکرد پسری با او بود
او را طلبید و پسر اجابت کرد و بر مایده بنشست پس مروان گفت

ای شیخ این پسر تو از تو بهتر است که تو اجابت نکردی و او اجابت
کرد پیر گفت تو مسم چه زیان دارد اگر از پدر خود بهتر شوی مروان
سخت بخندید و یار او را بگذاشت **حکایت** زنی از بزرجمهر مسئله‌ای
پرسید گفت نمیدانم زن گفت پادشاه چندین مال ترا امید بد
و تو جواب مسئله نمیدانی بزرجمهر گفت پادشاه بر چیزی که میدانم
مارا میدهد و اگر بر چیزی که نمیدانیم مارا بدهد جمله خزانه او در دانی
یکروز نماند پس بخندید **حکایت** چون نوشیروان بزرجمهر را بکشت
فرمود تا دختر او را جز کنند دختر چون خبر پدر شنید پیر برهنه
بیامد چون پدر را بدید پیر خود بپوشید نوشیروان گفت ازین معنی
او را بپرسید گفت تا پدر را دیدم هیچ کس را ندیده بودم و کسی در نظر من
نیامده بود **آورده** روزی منصور خلیفه روح بن حاتم را بدید که بر در
او در آفتاب ایستاده بود گفت چرا در آفتاب ایستاده‌ای
گفت برانکه در سایهٔ تو نشینم منصور را جواب او خوش آمد
و او را بنواخت **حکایت** جاحظ گوید مردی را دیدم که
میخواست که در پیشانی او شوخ نماز پیدا شود سیر بیاورد



و بر پیشانی خود بنهاد چون بخواب شد سیر از انجا بگشت و در طرف
راست بیامد و آنجا سوخ کرد از وی پرسیدم جواب داد و من
الناس من یعبد الله علی حرف **حکایت** عمر بن لیث سواری
را از لشکر خود بدید که اسب او سخت لاغر شده بود
ای مرد مال من میبری و بر زن خود نفقه میکنی و او را فربه میگردانی
و اسب را لاغر میداری جواب داد ای امیر اگر زن خود بر تو
بنمایم اسب را بسیار فربه تر از وی یابی **حکایت** ولید بن عبد الملک
در راهی میرفت آواز ناقوس شنید پرسید این چیست
گفتند کلیسای ترسایانست فرمود بشکنید در زمان بشکستند
پس ازین پادشاه روم بجانب ولید نوشت که انکه پیش از تو
بودند این کلیسا بر قرار داشتند و تو بشکندی اگر ایشان
درین مصیب بودند بتحقیق تو خطا کردی و اگر تو درین مصیبی بتحقیق
ایشان مخطی بودند ولید گفت کیست که این نامه را جواب نویسد
فرزدق شاعر حاضر بود گفت بنویسید و داود و سلیمان اذ
یحکمان فی الحرث اذ نفشت فیه غنم القوم وکنا لحکمهم شاهدین

فهمنها پسلیمان وکلا آتیسا حکما و علما حکایت مردی بر
کسری تظلم برد و استغاثت کرد کسری گفت برو که مرد کوتاه
هرگز مظلوم نباشد جواب داد ای پادشاه آنکه مرا
رنجانیده است از من بسی کوتاه تر است کسری بخندید و اورا
انصاف داد حکایت چون مهدی در بصره آمد اهل بصره
برای ملاقات او آمدند و یحیی بن اکثم را پیشوای خود کردند
و او جوان هژده ساله بود چون مهدی بسوی ایشان نگه کرد
گفت وای برین قوم هیچ پیری در ایشان نبود که او را
پیشوای خود کردندی پس مهدی بطریق احتقار گفت که ای
جوان سال عمر تو چند است یحیی جواب داد عمر امیر المؤمنین
دراز باد مثل سال عتاب بن اسید در ان ایام
که او را حضرت مصطفی صلی الله علیه وسلم والی مکه گردانیده
بود و مثل سال معاذ بن جبل دران وقت که او را قاضی یمن
گردانیده بود مهدی را جواب او خوش آمد و استحسان کرد
و قضای بصره بداد حکایت ابو العینا گوید مردی

بخدمت ابو جهم بیامد و ایفای وعده از وی طلب کرد
ابو جهم گفت یاد ندارم گفت تو از ان سبب یاد نداری که مثل
من نزدیک تو بسیارند و من آنرا فراموش نکرده ام از آنکه
از هر که حاجت خواهم مثل تو در ایشان نیست گفت احسنت
و حاجت او روا کرد حکایت مردی پیش حاکمی برای
ادای شهادت بیامد قاضی شهادت او رد کرد و گفت تو
بر تعلیم قران اجر میگیری مرد گفت قاضی چگونه بر قضا
اجر میگیرد گفت مرا بر قضا اکراه کرده اند گفت بر گرفتن
اجر هم اکراه کرده اند قاضی را خوش آمد و گواهی او قبول
کرد حکایت روزی متوکل بر کنجشک تیر انداخت و خطا
کرد ابن حمدون گفت احسنت متوکل غضب کرد و گفت
بر من استهزا میکنی گفت نه بل احسنت من برای
کنجشک بود که چگونه بگریخت حکایت چون مهدی
بعد پدر خود منصور خلیفه گشت جمله محبوسانرا
رها کرد گفتند عیب پدر خود اظهار میکنی جواب داد

پدرم سبب گناه محبوس کردانیده بود من عفو میکنم **آخر**
ابوالحسن اهوازی با غلامان مهدی جنک کرد وایشان را بزد
او را بکرفتند و پیش مهدی آوردند مهدی کفت چرا غلامان
مرا زدی جواب داد ای پادشاه ما همه غلامان توییم بعضی مر
بعضی را زدند **حکایت** روزی ابومسلم خراسانی صاحب
دعوت آل عباس پس بن سلیمان بن کثیر کفت شنیدم که ذکر
من در مجلس پس می رفت و تو آنجا حاضر بودی پس کفتی اللهم سود
وجهه واقطع عنقه واسقنی من دمه یعنی ای بار خدایا
روی او را سیاه کردان و کردن او را بریده کردان و
خون او مرا بنوشان سلیمان جواب داد که آری این سخن در حق
انکور خام کفتم چون نظر من در مجلس پس بران افتاد ابومسلم
جواب او را پسندید کرد و از جرم وی در کذشت
**حکایت** شخصی را بتهمت زنا بکرفتند و بحضرت پادشاه
بردند پادشاه کفت امروز ترا انکوپا رنبا ویزم تا دیکران
از تو عبرت کیرند کفت عمر پادشاه دراز باد این جمیت که



نه بنده تنها کرده است پیش از من بنده دیکران هم کرده اند یکی را
از ایشان بیاویز تا من عبرت کیرم پادشاه بخندید و از وی عفو کرد **آخر**
جوانی بود در بغداد جمله مال تلف کرده و مفلس کشته روزی در مسجد در آمد
ساعتی بود که قاضی بغداد و علما دریامدند و دران مسجد نشستند بعد زمانی
خادمی بیامد وایشان را بطلبید جوان خود را در میان ایشان انداخت و روان
شد و خود سبب اجتماع ایشان نکاحی بود که یکی را از حرایر حرم مامون با یکی
عقدی خواستند بست چون نکاح منعقد شد خادمان بیامدند و پیش هر یکی از آن
جماعت طبقی زر بیاوردند نافه مشک بران نهاده و آن جوان را کسی ذکر نکرد
خادمی بخدمت مامون عرضه داشت کرد که جوانی دیکر است در میان ایشان
ومعارف او را ازین چه در عقد نصیبی نبوده است مامون کفت نام اسامی
آن جماعت نبشته اند خادم کفت بلی اما این جوان در افزوده است مامون
کفت تا از وی سوال کنند که تو ندانی که در حرم پادشاهان ناخوانده نباید آمد
جوان کفت من ناخوانده نیامده ام مامون کفت ترا که خوانده است جوان
کفت ایشان را که خوانده است کفت ایشان را خادم ما خوانده اند جوان کفت
هؤلاء مدعو خدمک وانا مدعو کرمک ایشان را خادم تو خوانده اند و مرا کرم تو

خوانده است مأمون را این جواب سخت پسندیده آمد و او را انعام
و افرازانی داشت حکایت وقتی فضل ربیع در ایام نکبت خود
با بوعباد که از جملهٔ معارف حضرت امیرالمؤمنین مأمون بود
محتاج شد و چون نزدیک او رفت و خواست که سخن تقریر کند
زبان او کندی کرد و در بیان آن فروماند و حیرت و دهشت او
را گردانید ابوعباد گفت عجب کاری با چنین فصاحت و بیان
خدمت دو خلیفه کرده فضل جواب داد که ما را حاجت
خواستن عادت نبوده است و تا بوده ام مردمان از من حاجت
خواستندی پس اگر زبان من بحاجت خواستن مساعدت نکند و
دران باب کندی کند معذور باشد ابوعباد این جواب پسندید
و حاجت او روا گردانید حکایت. چون در عهد عمر رضی الله عنه مثنی
بن حارثه در استخلاص ممالک عجم سعی نمود پادشاه عجم شهریار
بن اردشیر لشکر نامزد کرد تا با مسلمانان حرب کنند و برای مثنی
نامه ثبت کرد که جمعی اوباش و طایفهٔ خوکان را نامزد شما کرده ام و در
حرب شما بعد ازین جز این قوم نخواهم فرستاد مثنی جواب نوشت

الحمد لله که خدای تعالی شما را با اوباش و روستاییان خوک‌خوار محتاج
گردانید اگر شما را لشکری بودی بدین جماعت محتاج نشدندی
اهل عجم چون این جواب مسکت شنیدند شهریار را ملامت
کردند حکایت مردی بقراط را دید که گیاه می‌خورد گفت اگر
خدمت پادشاه میکردی گیاه نبایستی خورد جواب داد اگر گیاه
توانستی خورد ترا خدمت پادشاه نبایستی کرد و در ین جواب
تأمل کنندگان حکمت جان معنی یابند آورده‌اند بامدادان که
موبد موبدان با قباد هم‌عنان میرفت مرکب وی بدفع
فضلات قوایم خود را از دم تا سم بیالود خجالتی تمام بوی راه یافت
در اثنای آن قباد وی را از آداب هم‌رکابی ملوک و هم‌عنانی سلاطین
سوال کرد گفت یکی آنست که در شبی که بامدادان با پادشاه سواری
خواهند کرد مرکب خود را چندان علف ندهند که بامداد موجب تشویر
و خجالت راکب گردد قباد جواب او استحسان کرد و گفت بدین چنین کیاست
بدین درجه رسیده حکایت جوانی را بدزدی بگرفتند خلیفه
حکم کرد دستش ببرند جوان پیش خلیفه بنالید و عجز و اضطراب نمود

خلیفه گفت دستش ببرید که این حدیست از حدود خدا و در آن مساهلت روا نیست مادرش همراه بود بر پای خواست گفت ای خلیفه این فرزند منست و من از دست رنج او میخورم و جز او وجه دیگر ندارم خلیفه گفت دستش ببرید که من این گناه از وی درنمیگذارم و گناه کاری ترک این حد بر خود روا نمیدارم مادرش گفت ای خلیفه این را هم از آن گناهان دیگر بشمار و از آن معاصی انگار که همواره از آن استغفار میکنی و امرزش میخواهی خلیفه را جواب او خوش آمد و پسر او را بگذاشت **حکایت** گناه کاری را پیش خلیفه آوردند فرمان داد تا سیاست کنند گفت ای امیر المومنین انتقام بر گناه از عدلست و تجاوز از آن فضل است و پایه همت امیر المومنین از آن عالی ترست که از آنچه بلندترست تجاوز نماید و بآنچه فروترست فرود آید خلیفه را سخن او خوش آمد گناه وی را عفو فرمود **بیت** عفو کان هست اصل دینداری

از برای چه روز میداری تو عفو خواستی خدایت داد

او ز تو عفو خواست زو کن یاد **حکایت** کودکی از بنی هاشم



با یکی از فضلا در حالت پسری بی ادبی کرد شکایت بعمش بردند خواست تا ویرا ادب کند کودک گفت ای عم ستم من کردم آنچه کردم عقل من با من نبود تو بکن آنچه میکنی و عقل تو با تست **حکایت** بهلول مجنون بخدمت هارون بیامد یکی از وزرا گفت بشارت باد ترا ای بهلول که امیر المومنین ترا بر سر خوکان و خربندگان امیر کرد بهلول گفت که بس تو فرمان بردار من باش و فرمان من بجا آر که یکی از رعایای من گشتی **حکایت** آورده اند که ملک شمس الدین محمد کرت مردی بزرگ همت بود و در فنون آداب توغل داشت حکایت کنند چون ملک سیستان را بتعقل آوردند و بعد از مدتی بخدمت هولاکو خان رفت هولاکو خان از وی باز خواست کرد ای حکم یرلیغ پیشوای نیم روز را بتغلق آوردی بر فور جواب داد سبب آنکه تا پادشاه این سوال از بنده خود کند نه از وی نعم ان حضر الجواب الحاضر این جواب که چون آب جاری بود و فنون ایجاز را حاوی علی الفور او را خوش آمد و عاطفت بی نهایت مبذول داشت و از جرم وی درگذشت آورده

جماعتی

وقتی از اهل کوفه بخدمت مامون بیامدند و از عامل خود شکایت کردند
پیری از آن جماعت پیش آمد و گفت یا امیر المومنین مارا امیری
فرستادهٔ ظالم و بیداد او بسال اول پیرایها زنان فروختیم بسال دوم
خانها فروختیم سال سیوم زمین و عقار فروختیم مامون گفت
تو دروغ میگویی او مردی عادل و پارسا است پیر خدمت کرد
و گفت ای امیر المومنین اگر آنکس نزدیک تو بدین صفت است
پس بر تو واجبست که نصیب عدل او بهمه خلایق برسانی نه چنانک
ما بدان مخصوص باشیم و دیگران از عدل او محروم مانند مامون
بخندید و او را معزول کرد. **حکایت** باربد مطرب در عهد پرویز
یگانه وقت خود بود و پرویز با او لطف بسیار داشت و بار
بد را غلامی بود که از وی استادتر گشت و پرویز بر وی
رغبت بسیار نمود باربد بسبب حسد غلام را بکشت پرویز در
خشم شد و فرمود تا او را بکشند چون در مقام سیاست
ایستاده کردند پرویز گفت نه دانستی که نشاط و خوشی من دو
قسم بود یک قسم از سماع تو بود و دیگر قسم از سماع غلام بود و تو

نیمی نشاط مرا باطل کردی باربد گفت ای پادشاه من خود بد کردم
که نیمی نشاط تو باطل کردم اما پادشاه بدتر میکند که مرا میکشد
تا تمام نشاط تو باطل شود پرویز او را تشریف داد و نگاه داشت
**حکایت**. چون عبد الله بن عباس رضی الله عنه بمدینه آمد
پرسید که امارت مدینه بر که مقرر گشت گفتند امارت قریش
بر عبد الله بن مطیع و امارت انصار بر عبد الله بن حنظله گفت بخدای
که در امارت ایشان خلق بسیار هلاک شوند یکی از صحابه گفت چرا
سوگند خوردی تو چه دانی که در سیرت ایشان چه خواهد بود بر فور
جواب داد من سوگند خلاف نخورده ام آخر در عهد این هر دو امیر
کس نخواهد مرد حاضران از آن سرعت جواب او تحسین کردند
آخ یکی از اکابر بخارا و علماء آن شهر بحج رفت با تجمل بسیار
چنانکه زیاده تر از صد شتر زیر بار او بود و او در عماری نشسته
و جماعتی از علما با وی همراه می رفتند چون نزدیک عرفات
رسیدند درویشی گرسنه و پای برهنه او را پیش آمد و گفت
ثواب ما حج من و تو یکی باشد آن عالم گفت معاذ الله که حج من و تو

برابر باشد که اگر من بدانستمی که ترا و مرا ثواب یکسانیست هرگز
پای به بادیه نهادمی درویش گفت چرا گفت برای آنکه من
امتثال امر او می نمایم و تو خلاف فرمان میکنی مرا گفته است اگر
استطاعت داری حج کن و ترا گفته است که ولا تلقوا بایدیکم الی
التهلکه مرا خوانده اند و ترا معذور داشته اند من مهمانم و تو
طفیلی و هرگز حرمت طفیلی چون مهمان نباشد حکایت
شعبی را مامون برسالت فرستاد بروم و او مردی عالم و فاضل
و یگانه روزگار خود بود چنانکه پادشاه روم از فضایل او متعجب
گشت چون او را روان کرد و کتابت بنوشت در آن درج کرد که
عجب دارم از امیر المومنین که چون شعبی مردی در بغداد باشد و امر
خلافت بروی رها نکند مامون چون آن نامه بخواند پنداشت
که مگر شعبی را در آن رضا بوده است از وی برنجید و چند روز
بروی متغیر بود و شعبی سبب تغیر او ندانست روزی گفت
پادشاه روم در حق تو اینچنین کلمه نوشته است شعبی چون
آن سخن بشنید بخندید و گفت یا امیر المومنین ایشان مرا ندیده



ازان چنین نوشته اند اما اگر امیر المومنین را دیدندی ایشان را
معلوم شدی که در عالم هیچکس پای در مسند خلافت باستحقاق
جز امیر المومنین ننهاده است مامون ازین جواب خوش
گشت و او را تشریف داد حکایت چون بعد از وفات هادی
امیر المومنین هارون بخلافت نشست عتابی بخدمت او آمد و گفت
هنیئا باکرم الهدیة و رزیت باعظم الرزیة اما الرزیة فموت
امیر المومنین و اما الهدیة فخلافة رسول رب العالمین گفت
امروز را شادیست که ورای آن هیچ شادی نیست و غمیست که
در عالم ازان بزرگتر غم نیست اما غم و رنج بسبب وفات امیر المومنین
هادیست و شادی تهنیت خلافت امیر المومنین است که
ورای همه شادیهاست هارون گفت سخنی سخت پر معنی موجز
گفتی و کلمه تهنیت و تعزیت را جمع کردی و او را انعام بسیار
فرمود حکایت خالد ازهری میگوید اول بار که بخدمت مامون
رفتم از من پرسید چه نام داری گفتم خالد گفت از کجایی گفتم
از قاشان گفت تو ازان جمله که شاعر گفته است بیت

ندانستم که نان چون میوه باشد بشهر نو که نامش هست قاشان
کفتم عمر امیر المؤمنین دراز پادشاه قاشان را هجو نکرده است
بلکه مدح ایشان کفته است که نان آن زمین پاکیزه و لذیذ
باشد چنانکه مردمان را بنان خورش احتیاج نباشد
و همه کس را از غایت لطافت چنان می نماید که آن نان
میوه است مامون کفت سخنی خوب کفتی و او را والی کرمان
کرد آورده اند روزی منصور خلیفه اکابر دولت خود را حاضر
کرده بود و تقصیرات ایشان بر می شمرد و با ایشان عتاب
می کرد که عجب کاریست که یک کودک در بنی امیه بود یعنی
حجاج بن یوسف که بنفس خود جمله کار عراق و خراسان
و یمن و هند و سیستان و کل ممالک ایشان راست کرد
تا بنو امیه باستمداد کس محتاج نشدند و در ایام دولت ما
چندین امرا و اکابرند و هیچکس غم یک طرف نمی خورد
ملوک جمله سر پیش نهادند و کس جواب نکفت عباس بن عمرو
کفت اکر امیر المؤمنین فرمان دهد من جواب بکویم کفت



بکو کفت بنو امیه دست آن کودک مطلق کرده بودند و حجاج را در
عقد و بسط و حل و قبض صاحب امر کردانیده و در حضرت امیر
المؤمنین هزار کس به از حجاج است اما اکر کسی بکدرم دست
دراز کند دست او ببری ازان سبب کار از پیش او بر می خواست
و پیش اینها فرو ماند حکایت یکی از پادشاهان وقت عبد الله
مبارک را که یکانه وقت خود بود برای پرسیدن مسئله حاضر کرد
چون جواب داد او را بر اسب جنیبت خاص سوار کرد و بخانه
فرستاد در راه علوی او را کفت ای هندو بچه تو چنان میروی و
فرزند پیغمبر چنین پیاده میرود عبد الله کفت ازان سبب که تو آن میکنی که
جد من کرده و من آن میکنم که جد تو کرد لاجرم من چنین باشم و تو چنان
حکایت آورده اند امیر نصر احمد سامانی را معلمی بود که در ایام صغر او را
چوب بسیار زدی و امیر نصر کفتی هر کاه که من پادشاهی رسم
سزای معلم بکنم چون وی پادشاه شد روزی دو خادم را طلبید
یکی را کفت ده چوب سفر جل بیار دیکر را فرمود استاد را حاضر
کن خادم رفت و معلم را طلبید معلم ازوی پرسید که سلطان

چه میکرد و از منش چون یاد آمد خادم گفت مرا بطلب تو فرستاد
و خادم دیگر را فرمود تا ده چوب سفرجل بیارد معلم دانست که
در بند انتقام اوست از دکان میوه فروشی در راه یک سفرجل بخرید
و در آستین نهاد چون پیش امیر نصر رسید امیر چوب گرفت
و گفت درین چه گویی معلم دست در آستین کرد و سفرجل بیرون کشید
و گفت زندگانی پادشاه دراز باد این میوه از آن زاده است
پادشاه را این سخن خوش آمد و او را تشریف داد و مواجب تعیین
فرمود     فاضلی گوید شبی در مجلس
والی بودم غلامان او دو کس را آوردند والی یکی را پرسید که پدر تو که بود گفت
انا ابن الذی لا ینزل الدهر قدره     وان نزلت یوما فسوف تعود
تری الناس افواجا علی باب داره     فمنها قیام حولها و قعود
یعنی من پسر آنکسم که روزگار دیگ او فرود نیاوردی و اگر
وقتی فرود آمدی زود بر رفتی میدیدی مردمان را فوج فوج گروه
گروه بر در او بعضی ایستاده می بودند و بعضی نشسته والی
گفت والله پدر او نبود مگر کریم پس دیگری را گفت پدر تو که بود گفت

نوادر حکایات



پدر تو که بود گفت شعر     انا ابن من ذلت الرقاب له ما
ما بین مخزومها و هاشمها     خاضعة او عنت لطاعته
یاخذ من مالها و من دمها     یعنی من پسر آنکسم که مخزومی و هاشمی
هر که بود پیش او گردن فرو می آورد و او مال ایشان و خون ایشان
می گرفت والی گفت والله پدر او نبود مگر مردی شجاع پس آن هر دو
کس را بگذاشت چون باز گذاشتند یکی از مردم شهر آمد گفت
پدر یکی باقلی فروش بود و پدر دیگر حجام والی گفت شعر
کن ابن من شئت واکتسب ادبا     یغنیک مضمونه عن النسب
ان الفتی من یقول ها انا ذا     لیس الفتی من یقول کان ابی
یعنی پسر هر که خواهی باش و ادب آموز جوان آنست که بفضایل خود
بنازد جوان آن نیست که بگوید پدر من چنین بود بیت
چه لافی مرا بود جد و پدر     تو بنما اگر تاج داری بسر
جای کجا بزرگ بایدت بود     فرزندی من ندارد سود
حکایت مسافری حکایت کند که در بعضی کوههای مصر میرفتم
بر قبری نوشته دیدم که من پسر کسی ام که باد در فرمان او بود

اگر خواستی حبس کردی و اگر خواستی رها کردی گوید چند قدم پیشتر
رفتم قبری دیگر دیدم بران نوشته بود هیچکس مباد که بدین سخن
مغرور شود و بداند که او پسر سلیمان پیغمبر است پدر او نبود مگر آهنگر
که باد در دمهٔ خود جمع کردی و دمیدی گوید من عجب کردم که مردکان
میان خویش جنگ میکنند **حکایت** مردی را پیش زیاد
آوردند فرمود تا سیاست کنند گفت ای امیر مرا بر تو حقیست
گفت چه حق داری گفت پدر من در بصره همسایهٔ تو بود گفت نام پدر تو چیست
گفت والله که درین وقت مرا نام خود فراموش شده است نام
پدر چگونه یاد آید بخندید و او را بگذاشت **حکایت** چون زیاد در بصره
آمد ابو اسود را بدید گفت کاشکی در ایام جوانی ترا دریافتمی گفت
ای امیر اگر مرا برای علم و رای میخواهی پس آن همه در من موجود است
و اگر برای کسی میخواهی پس من صلاحیت آن ندارم **حکایت**
قاضی ابن قریعه در مجلس مهلبی نشسته بود رقعه بدو دادند چون
نگاه کرد دران نوشته بود ما یقول القاضی اعزه الله فی رجل
دخل الحمام وجلس فی الابزن لعلة کانت به فخرجت منه ریح وتحول



الماء زیتا فتخاصم الحامی والضارط وادعی کل واحد منهما انه یستحق
جمیع الزیت بحجة فیه یعنی چه میفرماید قاضی در حق مردی که در حمام
درآمد و از سبب علتی که داشت در آبزن بنشست پس بادی ازوی
جدا شد و تمام آب زیت شد پس حامی و ضارط خصومت کردند
و هر یکی دعوی کردند که جمله زیت حق اوست قاضی جواب نوشت
قرأت هذه الفتیا الطریفة فی هذه القصة السخیفة واحلف بها ان تکون
عبثا باطلا وکذبا ماحلا فان کان ذلک کذلک فهو من اعاجیب الزمان
وبدایع الحدثان فالجواب دیاسه التوفیق ان للصانع نصف
الزیت بحق جعالته وللحامی نصف الزیت بقسط مایه وعلیهما ان یتصدقا
بالمتاع منهما عن خبث اصله وقبح فعله حتی یستعمله فی منزلته
ولا یدخله فی اغذیته یعنی خواندم این فتوی ظریف درین قصهٔ
ضعیف و سوگند میخورم که آن قصه عبثی باطل و دروغی محالست
و اگر آن قصه همچنان باشد پس یکی از عجایب زمان و بدایع حدثان است
پس جواب اینست که صانع را نصف زیت بحق جعل و مزد میرسد
و حامی نصف زیت مزد آب و بر هر دو لازم است که چون آن زیت را

بفروشند مشتری را خبر کنند از پلیدی اصل آن زیت و زشتی
فعل آن فارط تا آزاد در چراغ خود استعمال کند و در طعامهای خود
نیند ازد **حکایت** امام نخوی در شرح بخاری در باب لا
یتوضا من الشک حتی یستیقن آورده است که مردی بخدمت
ابوحنیفه بیامد و گفت دوش شراب خورده بودم نمیدانم زن مرا
طلاق افتاده است یا نه ابوحنیفه گفت زن زن تست تا ترا یقین
شود که او را طلاق گفته پس ابوحنیفه را بگذاشت و بسوی سفیان ثوری
رفت و قصه بگفت سفیان گفت برو مراجعت کن که اگر طلاق گفته‌ای
مراجعت کردی و اگر نگفته‌ مراجعت ترا هیچ زیان نکند پس سفیان را
نیز بگذاشت و بسوی شریک آمد شریک گفت برو طلاق ده پس
مراجعت او را نیز بگذاشت و بسوی زفر بیامد زفر گفت این
قصه پیش کسی گفته گفت آری و قصه تمام بگفت زفر چون
جواب ابوحنیفه شنید گفت ترا آن صواب‌تر و بهتر است و چون جواب
سفیان شنید گفت نیکو و صوفیانه گفته است و جواب شریک شنید بسیار
بخندید و گفت هر آینه این را مثلی بگویم پس گفت مردی برنا و دانی بگذشت



چون از آنجا بیرون امد در شك شد که در جامه او نجاست
رسیده است یا نه ابو حنیفه گفت جامه تو پاك است تا که
رسیدن پلیدی محقق شود و سفیان گفت برو جامه بشوی
پس اگر پلید ست تو او را پاك کردی و اگر پاك است در پاکی
در پاکی ان زیادت کردی و شریك گفت جامه در نجاست
بینداز و بشو **حکایت** مردی از اهل حجاز برای ابن شبرمه
گفت مِنْ عِنْدِنَا خَرَجَ الْعِلْمُ گفت ثُمَّ لَمْ يَعُدْ اِلَيْكُمْ
**حکایت** مردی از ابو اسود پرسید که معاویه در جنگ بدر
حاضر بود گفت اری ولیکن بجانب دیگر **حکایت** چون حماد
بن ابی حنیفه در بصره در امد گفت میخواهم هر که در مسله
مخالفت ابو حنیفه کند او را ادب کنم مردی گفت هر که مخالفت
ابو حنیفه کردی ابو حنیفه او را ادب کردی گفت نه گفت خود را
ادب کن که مخالفت او میکنی **حکایت** شبی مفضل نزدیک
مهدی بود و حکایات خوش ایند میگفت و اشعار جید انشاد
میکرد تا مهدی خوش گشت پس حماد راویه را یاد کرد و گفت

بس ۴

عیال او [از آنجا] میخورند مفضل [کفت] از مثل این شبی که او را باد ولید بن
یزید بوده است **حکایت** وقتی ابن شریح و ابوبکر بن داود
و ابوعبد الله نفطویه بدعوة ولیمه میرفتند راه تنک بیش امد یکی
بدیکری اشارت کرد تا بیشتر رود ابن شریح کفت ضِیقُ الطَّرِیقِ
یُورِثُ إِسَاءَةَ الأَدَبِ راه تنک بی ادبی بیدا میکند ابن داود
کفت لَکِنَّهُ یُعَرِّفُ بِهَا مَقَادِیرَ الرِّجَالِ لیکن مراتب مردمان
بدان شناخته میشود نفطویه کفت إِذَا اسْتَحْکَمَتِ الْمَوَدَّةُ بَطَلَتِ
التَّکَالِیفُ جون محبت استحکام کرفت تکلف برخاست فرزدق کفت
شُرُوطُ الأُلْفَةِ تَرْكُ الْكُلْفَةِ **حکایت** اورده اند ابا کبیر محمد
بن اسماعیل بجانب ملك مظفر صاحب یمن کتابتی بنوشت بر وی کالم
شغال شکسته و دران سخنها درشت درا درج کرده و فرستاد
ملك مظفر بسوی او بنبشت و عتاب فرمود که بدان تو موسی
بن عمرانی و تو خود موسی بن عمران نه و بدان که من فرعونم
و من خود فرعون نیم نه اخر خدای تعالی فرموده است فَقُولَا لَهُ
قَوْلًا لَیِّنًا اکر بدانکی کاغذ میخریدی و بی بنشتی چه بودی

حکایت اصمعی

**حکایت** اصمعی کوید بر رکاب هارون رشید در مکه بودم
عمری بیامد و کفت یا امیر المؤمنین سخنانی جند درشت دارم
میخواهم که برای خدای ترا بکویم هارون کفت والله هرکز
نکذارم که بیش من سخنان درشت بکویی که خدای تعالی کسی
را که بهتر از تو بود بسوی کسی فرستاد که بدتر از من بود
و فرمود فَقُولَا لَهُ قَوْلًا لَیِّنًا **آخر** اورده اند هدهدی
بیش سلیمان علیه السلام بیامد و کفت میخواهم یکروز مهمان
من باشی سلیمان کفت تنها بیایم یا با لشکر کفت بل که با لشکر
تمام در فلان جزیره بیا سلیمان با جمله لشکر انجا رفت هدهد
بپرید و ملخی شکار کرد و در دریا انداخت و کفت کُلُوا یَا نَبِیَّ اللهِ
مَنْ فَاتَهُ اللَّحْمُ نَالَهُ الْمَرَقُ ای نبی خدای بخورید هرکه را
کوشت نخواهد رسید شوربا خواهد رسید سلیمان و لشکر او تا
یکسال [ازان] خنده بیزدند **بیت** پای ملخی بیش سلیمان بردن عیبست و لیکن هنرست [از موری]
**حکایت** در بلخ کرباس فروشی بود اتفاق بس او را در ماه
رمضان با دختری بکر بکرفتند و والی او را حبس فرمود کرباس فروش

بخدمت امام ابوبکر بیامد وازوی استعانتی طلبید امام گفت
این کار بزرگ است زنا در ماه رمضان من این را شفاعت نتوانم
کرد و لایق من نبود آن مرد قطعه کاغذ سپید پیش آورد و گفت
مرا شفاعت نامه بنویس بنزدیک مالک دوزخ تا مرا در دوزخ عذاب
نکند امام گفت برات من بر مالک دوزخ روان نیست و شفاعت
من آنجا مجال قبول ندارد مرد گفت ای امام انصاف بده صحبت من
با تو یا از بهر این جهانست یا از بهر آن جهان چون درین جهان
ثمرهٔ صحبت تو بمن نرسید و در قیامت هم از انجا چیزی نخواهد بود
صحبت مرا در خدمت تو چه فایده امام ساعتی تامل کرد و گفت
راست گفتی پس سوار شد و نزدیک امیر خراسان رفت و قصهٔ آن
مرد هم بدان منوال بگفت و شفاعت کرد امیر بخندید و پسر بزاز را
بگذاشت و امام کس فرستاد و آن دختر را بجهت آن پسر خطبه کرد
گفته اند محک المودة والاخاء حال الشدة لا الرخاء شعر
دَعْوَی الْاِخَاءِ عَلَی الرَّخَاءِ کَثِیْرَةٌ   بَلْ فِي الشَّدَائِدِ یُعْرَفُ الْاِخْوَانُ
بیت مرا یار باید بهنگام غم   بشادی نباشد مرا یار کم



یار بود در شادکامی شاید گفت یار   هر که در شبهای غم یارست او را یار گو
حکایت مردی در عهد کسری میگفت کیست که در سه کلمه
بهزار دینار از من بخرد این خبر بکسری رسید فرمود تا او را حاضر
کردند پس آن کلمات ازوی برسید گفت شرط آنست که اول مال حاضر
باشد فرمود تا حاضر کردند مرد گفت لَیْسَ فِي النَّاسِ کُلُّهُمْ خَیْر
در همه مردمان خیر نیست کسری گفت صَدَقْتَ پس گفت فَالْبَسْهُم عَلَی
قَدْرِ ذٰلِكَ پس بقدر حاجت با ایشان اختلاط کن کسری گفت احسنت
اکنون مال بر گیر گفت مرا حاجت بمال نیست گفت پس چرا طلبیدی
گفت خواستم تا بدانم که حکمت را بمال که میخرد پس مال بگذاشت
و برفت حکایت حکیمی را پرسیدند چه حیلت است که بدان مردم
از غضب باز آید گفت بدان که بر وی واجب نیست که همه وقت ورا فرمان
برداری کنند بلکه او نیز فرمان برداری کند و بداند که واجب نیست
که هر کس خطایای او برداشتند بلکه او نیز خطای دیگران احتمال کند
و بداند که همیشه خدا او را می بیند چون این بداند غضب نکند
و اگر بکند اندک بکند حکایت مردی تاجر بخدمت سلطان مسعود

گفت و لابد غم خوار ان ایشان که در وقت غم یاری کنند

در غزنین بیامد و از امیر غور شکایت کرد که اسباب و مال من بتمام
ستد سلطان فرمود تا بجانب او مثال نبشتند تا اسباب و املاک او
باز دهد مرد تاجر چون مثال برد امیر غور از وی برنجید و فرمود
تا او را سیلی می زدند تا مثال جمله بخورد و مرد تاجر باز بغزنین
مراجعت و حال استخفاف غوریان باز نمود سلطان فرمود تا مثال
دیگر بتهدید تمام بنویسند چون دبیر در کتابت شروع کرد مرد گفت
فرمان باشد تا بر کاغذی مختصر نویسند چه آنجا کاغذ می باید خورد
چون کاغذ اندک باشد خوردن آسان شود سلطان از [illegible] عظیم
برنجید و سراپرده بیرون زد و شر او بکفایت رسید و مرد تاجر
را انصاف داد **حکایت** پادشاه روم بسوی پادشاه فارس
نبشت کُلّ شیءٍ تقوله کِذبٌ هر چه تو میگوئی آن همه دروغست
پادشاه فارس جواب نبشت صَدَقْتَ راست گفتی یعنی پس
من تصدیق تو نیز کاذبم **حکایت** چون ابن ملجم معلون علی را
رضی الله عنه تیغ زد او را بگرفتند گفت من این تیغ را بهزار درم
خریدم و بهزار درم دیگر زهر آب دادم و از خدا خواستم که بدین تیغ





خلق خدا بدین تیغ کشته شود علی رضی الله عنه گفت تحقیق خدا
دعاء تو مستجاب کرد ای حسن چون من بمیرم او را هم بدان تیغ او
بکش **حکایت** ابو العینا گوید در ری مجوسی بود مال دار
اسلام آورده چون ماه رمضان درآمد طاقت صوم نداشت در
حجره رفت و نان میخورد پسرش چون حس آدمی بیافت برفت
تا به بیند که در حجره کیست پدر درون کرده گفت تو کیستی گفت پدر
توشتی که نان خود میخوری و از مردمان می ترسی **حکایت**
اسحق بن مسلم عقیلی با منصور خلیفه برای حج روان شد منصور
در سیر مبالغت نمود و مسافت دو منزل در یک منزل قطع کرد تا
مردم برنج آمدند اسحق گفت یا امیر المؤمنین این چه شتابیست گفت
می ترسم که مبادا حج فوت شود گفت بجانب ایشان طویس تا ده روز
تأخیر کنند **حکایت** دو نفر پیش حاکمی خصومت کردند در
ماکیانی که یکی از ایشان ذبح کرده بود قاضی گفت این خصومت
بر امیر بوید که من در دماء حکم نمیکنم **حکایت** در زمن
قاضی شریح خصی با زنی تزویج کرده بود زن بعد از مدتی بـ

زاد خصی منکر شد که از آن من نباشد و من از وی بیزارم زن و شوی
بخصومت پیش قاضی رفتند قاضی شریح گفت اَلْوَلَدُ لِلْفِرَاشِ فرزند
برای خصی بداد و بروی الزام کرد تا فرزند را پرورش کند و بزرگ شد بیرون
اید خصی بوان حیثیات بیرون آمد خصی دیگر او را پیش آمد و گفت
این کودک از دوش خود بینداز و خود را خلاص ده که شریح میخواهد
که جمله اولاد زنا برای خصیان بدهد **حکایت** مردی بود در غایت
قباحت روزی صورت خود در آینه بدید و گفت اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذِي
صَوَّرَنِي فَأَحْسَنَ صُوْرَتِي غلام ایستاده آن سخن می شنید چون
از نزد خواجه بیرون آمد مردی برسید خواجه توجه میکند گفت
تشنیعت است و برخدا دروغ میگوید **حکایت** فاضلی برای مردی
ملاقات شد و گفت السلام علیک یا فلان مرد گفت مرا چگونه شناختی
که هرگز ندیده بودی گفت يُعْرَفُ الْمُجْرِمُونَ بِسِيمَاهُمْ **حکایت**
روزی غلامی روی خود در آینه بدید که ریش ظاهر شده بود گفت
فَنَظَرَ نَظْرَةً فِي النُّجُومِ فَقَالَ إِنِّي سَقِيمٌ مردی در آن مجلس حاضر
بود گفت فَتَوَلَّوْا عَنْهُ مُدْبِرِينَ **حکایت** کودکی را گفتند دوست



داری که پدرت بمیرد گفت نه ولیکن دوست میدارم که کشته شود تا دیت
او بستانم که او فقیر است **حکایت** مردی در مکتب بیامد بشنید
که میخواند لَا أُقْسِمُ بِهَٰذَا الْبَلَدِ وَوَالِدٍ بِلَا وَلَدٍ گفت سوگند بجان
من هر که فرزندی چون تو دارد هر آینه او بلا ولد است **حکایت**
عمر رضی الله عنه از مردی پرسید هَلْ كَانَ كَذَا یعنی این کار چنین
بود او گفت لَا عَافَاكَ اللّٰهُ عمر گفت قَدْ عُلِّمْتُمْ فَلَمْ تَتَعَلَّمُوا هلا قلت
لَا وَعَافَاكَ اللّٰهُ او ورد... از صاحب عباد از مردی پرسید هل تعلمت
کذا او جواب داد لا وعافاک الله صاحب گفت هَذِهِ الْوَاوُ أَحْسَنُ مِنَ
الْأَصْدَاغِ فِي خُدُودِ الْمِلَاحِ یعنی این واو نیکوتر است از زلف و مویها که بر
رخسار نیکوان باشد **حکایت** مردی حجام را گفت سر من
بتراش گفت چنان بتراشم که هر که ببیند آرزو سیلی زدن کند **آورد**
مردی انجو قلاع را طلبید تا دندان خود قلع کناند چون دهن بگشاد
قلاع برخاست و گفت این کار من نیست این کار کناس است **حکایت**
واقدی گوید در مدینه بتالی را دیدم که در دو نیم چراغ افروخته بود گفتم
این چیست گفت می بینم مردم ما نزا که کور بو کور دمن خوبی و فروخت میکند

یعنی گفتیت شما را اموختیم اند
و شما نمی اموزید چرا نگفتی لا
و عافاک الله

وکسی نزدیک من نمی آید پس کفتم شاید که ایشان مرا نمی بینند از آن
سبب جراغ افروختم حکایت مردی برای اداء شهادت پیش
حاکمی بیامد حاکم کفت کواهی تو جکونه قبول کنم که تو فلان روز مغنیه
را کفتی اَحْسَنْتَ کفت نه این سخن بعد سکوت او کفتم کفت اری
کفت آنکه استحسان من برای سکوت او بود قاضی کواهی او قبول کرد
حکایت محبوسی از حبس بسوی هارون رشید نبشت
مَا مَرَّ يَوْمٌ مِنْ نَعِيمِكَ إِلَّا مَرَّ يَوْمٌ مِنْ بُؤْسِي وَالْأَمْرُ قَرِيبٌ
یعنی هیچ روزی از نعمت تو نکذشت مکر آنکه روزی از دشواری من بکذشت
وکار نزدیکست حکایت ابو العینا کوید وقتی اعرابی را ضیافت
کردم جون برای طعام بنشستیم کرانی غله که دران سال بود ذکر کردم
اعرابی دست از طعام بر داشت وکفت ای برادر از مروت نباشد
که نزدیک مهمان کرانی نرخ ذکر کنی هرچند جهد کردم البته هیچ نخورد
و برخاست و برفت حکایت دو کس دختر سقراط دیمانوس
را بخواستند سقراط فقیر را اختیار کرد سکندر از آن معنی بپرسید کفت
غنی جاهل بود از فقر او ترسید و فقیر عاقل بود اورا امید غنا داشتم

حکایت جون اسکندر دارا را بکشت اندرون حرم او نرفت
از آن معنی بپرسیدند جواب داد ما مردان ایشان را بکشتیم مبادا که زنان
ایشان ما را بکشند حکایت اسکندر خواست بسوی فارس رسولی
فرستد پس اندیشه کرد که مبادا برو غدر کنند رسول کفت ای پادشاه
من دوست دارم که در کاری که در آن خوشی تو باشد کشته شوم سکندر
جواب داد پس اکنون بر من واجب کشت که بر مثل جون توی شفقت کنم
حکایت حکیمی مردی را بدید که تیر می انداخت و تیر او جب
و راست میرفت و البته بهدف نمی رسید حکیم برفت و نزدیک هدف بنشست
کفتند جرا اینجا نشستی کفت هیچ جا سلامت تر ازین جا ندیدم آخر
مردی بخدمت مامون بیامد وکفت من مردی ام از عرب کفت خوامی
بود و این جه عجب است کفت میخواهم حج کنم کفت راه پیش تست کفت
نفقه ندارم کفت آنکاه حج از تو ساقط شد کفت من برای تو برای
استفتا نیامده ام بلکه برای طلب انعام آمده ام مامون بخندید و
انعام بداد حکایت مردی از یمامه بیامد بپرسیدند دران
شهر جه نکو دیدی کفت بیرون آمدن خود ازوی حکایت

مردی را بر سبوتی در دیار عجم چه دید گفت سلامتی از وی **حکایت**
جون بیهس خارجی را بگرفتند هردو دست وهردو پای وی ببریدند و
در آفتاب انداختند روز دوم جون برای دیدن وی رفتند که چه میکند
دیدند در خاک می غلطید و میگفت میان شما کیست که دو دلوی آب بر من
بریزد که من امشب محتلم گشته ام مردمان ازین سخن تعجب کردند که اگر
این سخن راست است یکی از عجایبات است و اگر دروغ است و برای استحقار
و استهانت ایشان گفته است پس ازان عجب ترست **حکایت**
صاحب جمال الدین مطروح سوی دوستی رقعه نبشت و شفاعت یکی
از حاجتمندان کرد او جواب نبشت که دران کار مرا شفقت خواهد
بود این مطروح رقعه دیگر در قلم آورد و در ان زیادت ازین ننوشت
لَوْلَا الْمَشَقَّةُ چون رقعه بوی رسید آن رمز دریافت و همان وقت حاجت
او روا کردانید و آن رمز اشارت بود بر قول متنبی **شعر**
لَوْلَا الْمَشَقَّةُ سَادَ النَّاسُ كُلُّهُمُ ‏ الْجُودُ يُفْقِرُ وَالْإِقْدَامُ قَتَّالُ
یعنی اگر مشقت نبودی جمله آدمیان مهتر گشتندی که بخشش فقیر میکند
و پیش رفتن برای جنگ کشنده است **حکایت** نوشیروان روز نوروز



و مهرجان مجلسی داشته بود یکی از حاضران که باوی نسبت خویشی
داشت جامی زرین در بغل نهاد نوشیروان او را بدید و تغافل کرد و
هیچ نگفت جون مجلس بر شکست شرابدار گفت هیچ بیرون نرود تا تفحص
بکنیم که جامی زرین می باید نوشیروان گفت بگذارید که آنکس که گرفت
باز نخواهد داد و آنکس که دید نمامی نخواهد کرد بعد از چند روز آن شخص
بخدمت نوشیروان بیامد جامه نو پوشیده و موزه نو در پای کرد نوشیروان
اشارت بجامه وی کرد و گفت که اینها از آنست وی دامن از موزه بر داشت
و گفت این نیز از آنست نوشیروان بخندید و دانست که او را بضرورت احتیاج
کرده بود فرمود تا هزار مثقال زر بوی دادند **بیت**
جرم بکنه معترف آید کسی ‏ عفو نکوتر ز سیاست بسی
**حکایت** مامون غلامی داشت که آب طهارت بعهده وی بود در
چند روزی آفتابه و یا سطلی کم می شد یکروز مامون با وی گفت کاش
آن آفتابه و سطل که از ما می بری هم بما بفروشی گفت بعد ازین چنان
کنم این سطل حاضر را بخر مامون گفت بچند میفروشی گفت بدو دینار
فرمود تا دو دینار بوی دادند پس اکنون این سطل از تو در امان شد

گفت آری **حکایت** آورده‌اند میان معاویه و عقیل بن ابی طالب
دوستی تمام بود وقتی در راه محبت شان غباری افتاد و بوجه مودة
شان غباری نشست عقیل از معاویه برنجید و از مجلس او پای در کشید
معاویه عذرها بوی نبشت که ای هم بزرگواری و حلم و بردباری گو باز آی
که از رفته پشیمانم و از گذشته پشیمانم عقیل بوی نبشت **شعر**

صَدَقْتَ وَقُلْتَ حَقًّا غَیْرَ اَنِّی ... اَرَی اَنْ لَا اَرَاکَ وَلَا تَرَانِی
وَلَسْتُ اَقُولُ سُوءًا فِی صَدِیقٍ ... وَلٰکِنِّی اَصُدُّ اِذَا جَفَانِی

یعنی راست گفتی لیکن چون کسی از دوستی برنجد بلوی مهاجرت گراید
نداند زبان ببدی بگشاید **حکایت** وزیر هرمز بن شاپور بخدمت
وی نامه نبشت که بازرگانان دریای جواهر بسیار آورده‌اند و از آن بصد
هزار دینار برای پادشاه خریده‌ام شنیده‌ام که پادشاه بران رغبت ندارد
و از آنچه خواهی اگر همچنین است پس فلان بازرگان بصد هزار دینار
سود از آن بخواهد هرمز در جواب نبشت که صد هزار دینار و صد هزار خوان
بنزد ما قدری ندارد چون ما بازرگانی کنیم پادشاهی که کند و بازرگانان
چه کنند **بیت** داد و دهش گران ندارد ... گو بیش کنی زیان ندارد



**حکایت** اسکندر را گفتند دولت سلطنت و وسعت مملکت
با صغر سن چگونه یافتی گفت باستمالت دشمنان تا از دشمنی عنان
تافتند و از تعاهد دوستان تا از قاعده دوستی استحکام یافتند
**حکایت** دو شاعر بر یک مایده جمع آمدند پالوده آوردند بغایت
گرم یکی از ایشان مر دیگری را گفت این پالوده گرم‌تر است از آن
حمیم و غساق که فردا در جهنم خواهی آشامید دیگری در جواب
گفت یک بیت در اشعار خود بخوان و بر آنجا بدم تا از زمهریر سردتر گردد
**حکایت** آورده‌اند سلغرشاه شاهزاده‌ای بود ادیب و ظریف
صورت در غایت ملاحت داشت و او پیوسته در لهو و سرود
بودی و یک لحظه بی شراب قرار و آرام نگرفتی و در ایام متبرکه
نیز احتراز نکردی و چون هلال رمضان دیدی ربی و ربک الله گفتی
و دست تمسک بنعم الشفیع القرآن زدی هر روزی جزوی از کلام
مجید بخط خود بنوشتی و هر سال یک مصحف بقلم خود در مکه فرستادی
وقتی نظام الملک اصفهانی که مردی عالم فاضل خطاط بود در
رمضانی بخدمت او رفت و چون جد و ادمان کتابت شاه را کرد از

سبب ان بوسید شاهزاده گفت نذری کرده ام که هر سال مصحفی
بخط خود در کعبه معظمه بفرستم نظام الملك بر فور جواب داد
چون شاهزاده با وامر آن کار رغبی کند بس هم در خانه صاحب بازفرستادن
اولی باشد        اورده اند ابو معشر منجم در علم
نجوم ماهر بود و اصاباتی عجیب داشت می ارند که او خدمت پادشاه
بر مردی از اکابر دولت خود غضب کرده واورا طلبید تا عقوبت کند
آن مرد بگریخت و مختفی شد و دانست که ابو معشر منجم هر اینه اورا
معلوم کند بطریقی که استخراج خبایا میکند بس خواست تا حیله
سازد که ابو معشر نداند که او کجاست طشتی بزرك اورده و دران
خون پر کرده و درمیان خون هاون زرینها دو بران هاون بنشست
وچند روز زبر آن هاون بود پادشاه در طلب او مبالغت نمود چون
اورا نیافت ابو معشر را حاضر کرد و از محل او پرسید ابو معشر استخراج
کرد و زمانی ساکت و حیران ماند پادشاه گفت سبب حیرت و سکوت
چیست گفت چیزی عجب می بینم گفت ان چیست گفت می بینم ان مرد
بر کوهی از زر است و آن کوه درمیان دریا خونست و من در دنیا

کردی و تعیین آن بازشاده



هیچ جائی دانم که بدین صفت باشد پادشاه فرمود تا باز
استخراج کند چون استخراج کرد همانجا یافت پادشا چون
بدانست که او بدین طریق دست نخواهد امد فرمود تا در
شهر ندا کردند که او را امانست وهر که او را پنها کرده است
اورا نیز امانست باید که بحضرت بیاید آن مرد حاضر گشت
اورا پرسید کجا بودی چون قصهٔ خود بگفت پادشاه از حیله
او واز فطانت منجم در استخراج تعجب کرد   **حکایت**
اورده اند چون ابو نصر فارابی بخدمت سیف الدولة بیامد
لباس اتراك داشت وهمیشه لباس اتراك داشتی سیف
الدولة فرمود بنشین گفت حیث انا ام حیث انت بقدر مرتبهٔ
خود بنشینم یا بقدر مرتبه تو گفت حیث انت بجا خود بنشین
پس ابو النصر لخطی اتارب کرد تا بمسند سیف الدولة رسید
وبران مسند بنشست وسیف الدولة را از مسند فرود آورد
وسیف الدولة را با ممالیك خود زبانی بود خاص که با ایشان
بدان زبان سخن گفتی وان زبان را کسی دیگر ندانستی بدان

زبا برای ممالیك خود بگفت كه این شیخ اسائت ادب كرده است
و من از وی چیزها خواهم پرسید اگر او جواب نگوید شما او را
بگیرید و از اینجا دور كنید ابو نصر هم بدان زبان گفت ایها الامیر
اِصْبِرْ فَاِنَّ الْاُمُوْرَ بِعَوَاقِبِهَا سیف الدولة تعجب كرد و گفت
این زبان را تو میدانی گفت آری من زیادت از هفتاد زبان
میدانم پس با علمائی كه در مجلس حاضر بودند تكلم كرد و در هر
فنّی و در هر علمی كه بحث كردندی او راجح آمدی و كلام او عالی
گشتی و كلام علماء دیگر سافل شدی تا جمله علما ساكت شوند
و او تنها تكلم میكرد و لفظ او میگفت ایشان می نبشتند پس سیف
الدولة علما را باز گردانید و خلوت كرد و گفت رغبت داری
كه چیزی بخوری گفت نه گفت رغبت داری كه چیزی بنوشی
گفت نه گفت رغبت داری چیزی بشنوی گفت آری سیف الدولة
فرمود تا اهل آن صناعت را حاضر كردند پس هیچ كسی از ایشان
مزمار خود نجنبانید الا ابو نصر او را عیب كرد و خطا كردی
پس خریطهٔ از كمر خود بیرون آورده و چند چوب از آن

بكشید و مركب كرد و آنرا بزد هر كه در مجلس بود قهقهه بخندید
پس از تركیب بگردانید و آن چوبها بتركیبی دیگر مركب كرد
و می زد هر كه در مجلس بود بگریست باز آن تركیب نیز بگردانید
و بتركیبی دیگر نهاد هر كه در مجلس بودند همه در خواب شدند
حتی البواب پس ایشانرا در خواب بگذاشت و بیرون آمد **حكایت**
آورده اند فیلاطس را پسری بود عظیم خردمند و او را بغایت
دوست داشتی اتفاقا آن پسر رنجور شد فیلاطس بقراط را
بخواند بقراط در نبض و دلیل او نگاه كرد هیچ علت ندید ازحوا
یوانا بكان او پرسید كه این پسر هیچ عارضه افتاده است گفتند
او هرگز از سرای حرم بیرون نیامده است بقراط پادشاه را
گفت خادمی را كه امین حرم تست بفرمای تا جملگی عورات و
كنیزكان حرم برابر من بگذارند پادشاه فرمود تا كنیزكان حرم
پیش او بگذرانند و بقراط نبض آن پسر گرفته بود و عورات یكان
یكان می گذشتند چندانكه كنیزكی كه معشوقهٔ شاهزاده بود
بود بران پسر گذر كرد و چون پسر مر او را بدید نبض او زیادت

جستن گرفت و دل او در طپیدن آمد و طبیعت گرم شد بقراط دانست
که این پسر برین کنیزک عاشق است نزدیک پادشاه رفت و گفت
علت پسر تو معلوم کردم و او بر کسی عاشق است که رسیدن او
بر آنکس عظیم دشوارست پادشاه ~~گفت آن کیست~~ گفت آن کیست گفت
زن من پادشاه گفت چه شود اگر زن را طلاق دهی و مالی وافر
بستانی تا پسر تا این پسر من از بلای عشق او باز رهد بقراط
گفت هرگز شنیدی که کسی مردی را بر طلاق زن تکلیف کند
خاصه پادشاهی که بکمال عقل و فضیلت عدل موصوف باشد
پادشاه گفت اگر امتناع آری ترا بشمشیر بگذرانم و زن ترا بایدم
و بپسر خود دهم بقراط گفت اکنون چون پادشاه برین نوع حکم
میکند نام عادلی بر ملوک وقتی ثابت شود که چنانک از دیگران
انصاف می ستاند از خود هم انصاف دهد پادشاه چه میفرماید
اگر معشوقه پسر او یکی از کنیزکان پادشاه باشد و پادشاه را
بوی میلی باشد و آن فلان کنیزک بود پادشاه در آن باب چه
حکم فرماید پادشاه چون این سخن بشنید بر بقراط بسیار

آفرین

آفرین کرد و گفت خدا یار تو باد ای بقراط که نه همانا که دور
آسمان چون تو دیگری ظاهر کرداند و عقل تو زیادت تر است
از علم تو آنگاه آن کنیزک آزاد کردانید و بپسر خود داد پسر از آن
علت خلاص یافت **حکایت** روزی حجاج را درد سر خاست
حکیمی بود عظیم استاد او را طلب کرد و گفت سر من درد میکند
حکیم نبض گرفت گفت مگر طعام بیگاه خورده گفت آری گفت بفرمای
تا آب گرم در طشتی کنند و پای در آن نه تا درد زایل شود خادمی
بود بر سر حجاج ایستاده گفت عجب معامله ای امیر میگوید مرا سر
درد میکند تو می گوئی پای در آب نه پای با سر چه نسبت دارد
حکیم گفت همان نسبت که خایه را با زنخدان چون خایه ببرید نه
بر زنخ موی نمی آید با آنک زنخ با خایه دور است حجاج بخندید
و خادم خجل شد **حکایت** آورده اند در عهد محمد ذکریا
مردی را مجری براز بسته شد و هرچه خوردی هم از راه دهن
دفع میکردی و کس در معالجت او اقدام نکردی تا محمد ذکریا گفت
من ترا علاج کنم بشرطی که اگر خطائی افتد من بدان ماخوذ نباشم

مرد بادي عهد کرد محمد ذکریا او را دو درم سنگ سیماب بداد تا بخورد
وهم در حال مجری معهود بگشاد و آن سیماب بیرون آمد و از آن علت
خلاص یافت از وی سوال کردند گفت روده آن مرد ملتوی شده
بود قوت سیماب آن را راست کرد این

حکایت

حسین بن مهدی قزوینی گوید وقتی مرا سکته شد اهل من مرا غسل
دادند و کفن پوشانیدند و بر جنازه بر داشتند تا دفن کنند آنجا حکیمی
حاذق بود چون جنازه من بر و بگذشت گفت این مرد زنده است جنازه
بنهید تا او را معالجت کنم پس جنازه فرود آوردند و مرا در حمام برد
و معالجت کرد تا بعد از بیست و چهار ساعت من بیدار شدم پس آن حکیم
را مال فراوان دادم و گفتم از چه معلوم کردی که من زنده ام گفت
هر دو پای تو دیدم که بر جنازه ایستاده بودند و پایها مرده در کفن
دراز می باشند بدین قیاس دانستم که تو زنده

حکایت

وقتی میان سیبویه و کسایی در این مسئله مناظره افتاد کسایی گفت
أَظُنُّ أَنَّ الزُّنبُورَ أَشَدُّ لَسعًا مِنَ النَّحلَةِ فَإِذَا هِيَ إِيَّاهَا گمان
بردم که زنبور سخت تر است در گزیدن از مگس شهد ناگهان یافتم که آن





زنبور مگس شهد است سیبویه گفت مثل چنین نیست بلکه فَإِذَا هُوَ
هِيَ است کسایی ضمیر منصوب تقریر میکرد و سیبویه ضمیر مرفوع میگفت
تا آنکه در بحث تطویل افتاد اتفاق کردند رجوع کنند به عربی
خالص بدوی که کلام او با کلام اهل شهر نیامیخته باشد بگفتند
و امین پسر هارون بسبب شاگردی در عنایت کسایی بود یک نفر بدوی
پیش خود طلبید و از وی پرسید او موافق سیبویه تقریر کرد امین
گفت میخواهم جوابی موافق کسایی ادا کنی عربی گفت زبان من
هرگز بدان طریق جاری نشود و اگر چه بسیار خواهم پس با اقرار
دادند که چون ترا پرسند سیبویه چنین میگوید و کسایی چنین
از ایشان بصواب کیست تو جواب گویی اَلصَّوَابُ مَعَ الكِسَائِيّ عرب
گفت ممکن است پس محضری ساختند و علماء این فن را جمع کردند
و عربی مذکور را طلبیدند و لغ میان خود قرار کرده بودند از عربی
پرسیدند عربی گفت الصواب مع الکسایی و هو کلام العرب
سیبویه دانست که ایشان اتفاق کرده تعصب کسایی کرده اند از
بغداد پژمرده خاطر بیرون آمد و در بلاد فارس رفته اقامت

وهما بجا وفات يافت **حكايت** اورده اند در مجلس هرون
رشيد امام محمد بن الحسن شيباني وكسايي نحوي جمع شدند كسايي
گفت هركه در علم نحو كامل باشد جميع علوم اورا اسان گردد ودر هر علمي
اورا دخلي باشد امام محمد برسيد جه گويي درباب كسي كه در سجده
سهو سهو كند ودوم كرة سجده سهو كند يا نكند كسايي گفت نكند امام
برسيد جرا گفت زيراك نحاة گفته اند اَلْمُصَغَّرُ لَا يُصَغَّرُ ثَانِيًا وان هردو
سجده تمام صلوة است وبراي تمام را تمامي نيست باز امام محمد برسيد
اگر مردي طلاق را بجيزي تعليق كرد بيش از وجود ان شرط طلاق
واقع شود يا نه امام برسيد جرا گفت لان السيل لا يسبق المطر و
امام محمد وكسايي در ري در يكروز وفات كردند وهارون بتعزيت
ايشان بنشست وگفت فقه وادب را در روزي واحد دفن كرديم وموت
ايشان در رمضان سنه تسع وثمانين ومايه بود **حكايت**
نحويي بر كشتي سوار شد بس ملاح را گفت هيج نحو اموخته گفت نه گفت
ضَيَّعْتَ نِصْفَ الْعُمُرِ نيمه عمر خود ضايع كردي جون كشتي بيشتر كل
رفت باد برخاست وكشتي در معرض غرق امد ملاح برسيد هيج سباحت



اموخته گفت نه گفت لَقَدْ ضَيَّعْتَ تَمَامَ عُمُرِكَ تحقيق تمام عمر
خود ضايع كردي **حكايت** مبرد را عادت بود كه اگر
در حلقه او ابو اسحق زجاج حاضر بودي همه شاگردان را اندرون
طلبيدي ودرس گفتي واگر ابو اسحق زجاج نبودي همه را باز
گردانيدي ودرس نگفتي روزي اصحابه باز گردانيد بود عثمان
باز نگشت وبجا دم گفت شيخ رابگوي كه عثمان منصرف نمي شود بر فور
شود
اورا بگوييد تعريف تو بمن حاصل نيست بس عثمان نكرة منصرف
دكاء
عمر نسفي صاحب منظومه بر در جار الله زمخشري بيامد ودر بزد
جار الله گفت مَنْ اَنْتَ گفت عمر گفت اِنْصَرِفْ عُمَرُ گفت عُمَرُ
لَا يَنْصَرِفُ جار الله در بگشاد واورا اعزاز كرد ودرون برد **شعر**
ابو حيان نحوي را گفت اميري اَيَنْصَرِفُ حَيَّانُ ابو حيان جواب
داد اِنْ حَيَّتَهُ الْاَمِيْرُ اِنْصَرَفَ وَاِنْ اَحْيَاهُ لَا اَلْحَيْنُ الْهَلَاك
جون حيان مشتق از حين باشد منصرف شود زيراك الف ونون
زايد نباشد وجون مشتق از حيوة باشد لا ينصرف شود زيراك
الف ونون زايد باشد يعني اگر بغير ملاقات امير انصراف نمايد وباز

نیابد پس کانه امیر او را هلاک کرد اینک و اگر با زیابد و ملاقات بکند
پس کانه او را زنده کرد اینک **حکایت** امام نحوی لغوی صاحب
التصانیف یحیی بن مبارک المعروف بالیزیدی را روزی در مجلس مامون
با الکسائی نحوی درین بیت تنازع افتاد **بیت** لا یکون العیر مهرا لا یکون المهر مهر
کسائی گفت مهر منصوب باشد بر تقدیر خبر کان و درین بیت در تقدیر
حذف اختلاف است و حرف روی که پیش این بیت است مرفوع است
یزیدی گفت رفع صواب است زیرا که کلام نزدیک لا یکون ثانی مرتب
گشت لا یکون ثانیه موکد است مر لا یکون اول را پس استیناف کلام
کرد و گفت المهر مهر این سخن بگفت و از غایت شادی کلاه از سر
خود فرود آورد و بر زمین زد و گفت منم ابو محمد جلسا گفتند بحضور امیر
المومنین خود را بکنیت خواندی والله که خطاء کسائی با حسن ادب بهتر
است از صواب تو با سوء ادب یحیی گفت حلاوة ظفر حسن ادب
از من ببرد العیر بفتح العین گور خر و خر اهلی المهر بضم المیم اسب کره
**حکایت** آورده‌اند مولانا ارشد الدین از افاضل عجم بود
او را در مجلس امیری با فاضلی دیگر عجمی در مسئلهٔ اقامت مفعول بغیر

صریح مع وجوده مقام ما لم یسم فاعله مناظره افتاد مولانا ارشد
مذهب کوفیان اختیار کرده و در نصرت آن مذهب کوشید وان فاضل
معارضه کرده و کلام دراز گشت مولانا ارشد گفت اگر کوفیانرا هیچ دلیلی
نبودی جز قول شاعر **شعر** وَلَوْ وَلَدَتْ قُفَيْرَةُ جِرْوَ كَلْبٍ
لَسُبَّ بِذَلِكَ الْجِرْوِ الْكِلَابَا بسنده بودی چون ارشد این شعر
خواند آن فاضل بانک بر آورد و غوغا بنیاد نهاد و در وحق مغوط
بود از غایت غضب برخاست و از مجلس بیرون رفت و کسی سبب غضب
او ندانست پس مولانا ارشد گفت این مرد در بلاد ما ملقب بکلب
بود چون این شعر انشاد کردم بانک کرد و از مجلس برخاست
امیر و جمله بخندیدند **حکایت** نحویی گوید از مردی پرسیدم
مِنْ أَيْنَ جِئْتَ از کجا آمدی گفت مِنْ عِنْدِ أَهْلُونَا از نزد اهل خویش
گفتم بگو اهلینا گفت سبحان الله از قول خدا چگونه اعراض کنم که می فرماید
شَغَلَتْنَا أَمْوَالُنَا وَأَهْلُونَا تو اور شوا **حکایت** ابو العینا
شاعر چون از همدان باصفهان شد اتفاقا آن روز کودکان در شهر
جنگ سنگ میکردند سنگی بابو العینا رسید شرش بشکست آشنایی داشت برسر

بـي طلب كرد تا وثاق او بدست اورد مانده وخسته ورنجور لنجا
فرود امد همه روز در انتظار خوردني مي بود وهيچ كس درحق
وي تكلفي نكرد ديو روز ديگر برخاست ونزديك مهلّب امد وزيرشد مهلّب
ازوي برسيد في ايّ يوم دَخلتَ الي البلد كفت في يوم نحس مُستمرّ
كفت دركدام ساعت كفت في ساعةِ العُسرة كفت اَينَ نَزَلتَ كفت
بوادٍ غيرِ ذي زرعٍ مهلّب بخنديد وفرمود تا وثاقش معين كردند
باهمه برك وساز **حكايت** معمّر بن المثنى ابو عبيده شاعر
روزي برموسي بن عبد الرحمن درامد وبا او طعام تناول كرد
غلامي بود ازان موسي او شوربا بر دامن ابو عبيده ريخت موسي
كفت شوربا در دامن تو رسيد عوض آن ده جامه ترا ميدهم
ابو عبيده كفت برتو تاوان نيست سورباي شما زيان نكند يعني كه درو
روغن نيست موسي اين سخن دريافت وساكت كشت **حكايت**
ابو العينا را دوستي بود موسي بن عبد الملك الزياد اورا بتهمتي
حبس فرمود ودر مطالبتهاءِ سخت الزام نمود تا در تشديد مطالبت
هلاك شد مدتي پنهان بود است وميكفت كه ان فلان از زندان بكريخت

روزي

روزي يكي ابو العينا برسيد كه آن دوست تو كجا ست وازوي چه خبر
داري ابو العينا كفت فوَكزَهُ موسى فقَضَى عليه اين سخن موسي
را رسيد كفت ابو العينا را حاضر اريد پس فرمود اي ابو العينا
زبان ازمن كوتاه ميكني ويا سزاي تو رسانم ابو العينا كفت يا موسى
اَتُريدُ ان تَقتُلَني كما قتلتَ نفسًا بالامسِ موسي ازين سخن بهراسيد
وزبان ابو العينا را بانعام واحسان فروبست **حكايت** دوختر
عمّ ابو جعفر منصور وفات كرد ابو دلامه شاعر برجنازه وي حاضر كشت
ونزديك منصور رنشت منصور اندوهكين بود سر برآورد وكفت
ويحك ما اَعدَدتَ لهذا المكان اي نيكبخت اين جاي را چه مهيا كردهٔ
واشارت بقبر وي كرد كه حفر ميكردند ابو دلامه كفت ابنةُ عمّ
امير المومنين منصور چنان بخنديد كه بر زمين افتاد وكفت اي نيكبخت
مارا ميان مردمان فضيحت كردي **حكايت** ابو العينا شاعر با علوئي
مخاصمت كرد علوى كفت با من مخاصمت ميكني وتو ميكوئي اللهم صلّ
على محمد وعلى آل محمد ابو العينا كفت ليكن ميكويم الطيّبين الطاهرين
وتو ازايشان نهٔ **حكايت** واصل بن عطا شاعري بود

معروف و فصیح اما الثغ بود و الثغ آن باشد که حرفی را نتواند گفت
بدین سبب تکلف کردی تا در کلام او در نیاید روزی از وی پرسیدند
که بزبان عرب چگونه گویید که بر اسب بنشین و نیزه بینداز مقصود
ازین سوال آن بود تا او مضطر شود و گوید اِرْكَبْ فَرَسَكَ وَاطْرَحْ
رُمْحَكَ و درین هر چهار حرف رای آید واصل بر بدیهه گفت اَلْقِ قَنَاتَكَ
وَاعْلُ جَوَادَكَ همگنان از فصاحت او تعجب کردند و از ملکه کرد اینت
این حال خود را و درین شعرا ابیات بسیار گفته اند منها **شعر**

اَجَعَلْتَ وَصْلَ الرَّاءِ لَمْ تَنْطِقْ بِهِ    وَقَطَعْتَنِي حَتَّى كَأَنَّكَ وَاصِلُ

واین شعر در غایت خوبی است **حکایت** احمد بن محمد کاتب
یکی از فضلاء عصر خود بود چون شاعری او را مدح گفتی و او را خوش
نیامدی شاعر را در مسجد فرستادی و غلامانرا بوی موکل کردی و فرمودی
تا شاعر صد رکعت نماز نگزارد از مسجد بیرون آمدن ندهند چون
شاعر صد رکعت بگزاردی آنگه غلامان او را بگذاشتندی ازین سبب
شاعران از وی اجتناب کردندی روزی ابو عبد الله حسن بن عبد
السلام در مدح او شعری بگفت چون بخانه او رسید اذن خواست

تا شعر

تا شعر خواند احمد گفت ترا شرط معلوم است گفت آری پس
انشا کرد **نظم**

اَرَدْنَا فِي اَبِي حَسَنٍ مَدِيحًا    كَمَا بِالْمَدْحِ تُنْتَجَعُ الْوُلَاةُ
فَقُلْنَا اَكْرَمُ الثَّقَلَيْنِ طُرًّا    وَمَنْ كَفَّاهُ دِجْلَةُ وَالْفُرَاتُ
فَقَالُوا يَقْبَلُ الْمِدْحَاتِ لَكِنْ    جَوَائِزُهُ عَلَيْهِنَّ الصَّلَاةُ
فَقُلْتُ لَهُمْ وَمَا تُغْنِي صَلَوتِي    عِيَالِي اِنَّمَا الشَّانُ الزَّكَوةُ
فَتَامُرُ لِي بِكَسْرِ الصَّادِ مِنْهَا    فَتُصْبِحُ لِي الصَّلَوةُ هِيَ الصِّلَاتُ

یعنی بمدح قصد
ابی حسن کردیم چنانکه والیانرا بمدح قصد کنند گفتیم او کریم ترین
جن و انس است همه و او کسی است که هر دو کف او دجله و فرات
است پس گفتند او قبول مدح میکند لیکن صلوة بر آن جایزه میدهد
پس گفتم بی نیاز نکرد او صلوة من عیال مرا کار ایشان زکوة است
پس بکسر صاد صلات را بفرمای تا صلات بصلات بدل شود احمد
بخندید و جایزه نیکو بداد **حکایت** روبه شاعر گوید وقتی بخدمت
منصور آمدم و شعری که در مدح او گفته بودم انشاد کردم فرمود
کدام دوست داری آنک ترا سیصد دینار بدهم و یا سه کلمه از حکمت
بیاموزم گفتم سه کلمه از حکمت بخواهم که مال فانیست حکمت

جاوداني منصور گفت هرگاه تراجامه کهنه باشد موزه تو درپای مکن گفتم صد دینار رفت دیگر گفت چون ریش را جرب کني درون ریش جرب مکن که جامه تو ریمگین شود گفتم دویست دینار رفت اگر امیر المؤمنین فرمان دهد تا صد دینار بیارند واین کلمه دیگر ذخیره بماند تا وقتی مرا کار اید اگر مرا امیر المؤمنین بدیع نباشد منصور بخندید وسیصد دینار بوي داد وگفت بعد ازین مارا شعری مگوي که شعرهاء نیک به برادران ما بنو امیه سپرده اند

شبي هارون رشید در قصر خود طواف میکرد کنیزکی رادید مست که از قصري امد اورا بگرفت وخواست تا حاجت خود ازوی قضا کند بااو بازي میکرد واو نازمیکرد وابای اورد دران چادر از دوش او برزمین افتاد پس کنیزک گفت ای امیر المؤمنین امشب مرا بگذار که من فردا بنزدیک ایم هارون اورا بگذاشت وبرفت چون افتاب برامد وروز روشن شد هارون خادمي را بطلب بسوي او فرستاد کنیزک گفت هارون را بگوي كَلَامُ اللَّيْلِ يَمْحُوْهُ النَّهَارُ خادم بیامد وماجرا بگفت هارون فرمود به بیت بیش در از شعراء حاضر کیبت خادم برفت



وباز امد وگفت ابونواس وابومُصْعَب ورقاشي حاضراند ودرون طلبید وفرمود شما هر یکی شعري بگویید که اخران کلامُ اللیل یمحوه النهار باشد چون هر یکی شعري انشاد کرد ابومصعب ورقاشی را هزار گان دینار زر بداد وباز گردانید وفرمود تیغ ونطع بیارید وابونواس را بکشید که او درین شب درخانه من بود وحال من باکنیزک معاینه میکرد واشعار ابو نواس اینست شعر ابو نواس الشاعر

وَرِيمٍ أَقْبَلَتْ فِي الْقَصْرِ سَكْرَى ... وَلٰكِنْ زَيَّنَ السُّكْرَ الْوَقَارُ

وهزّ الرِّيحُ أَرْدَافًا ثِقَالًا ... وَغُصْنًا فِيهِ رُمَّانٌ صِغَارُ

وقد سَقَطَ الرِّدَاءُ عَنْ مَنْكِبَيْهَا ... مِنَ التَّخْمِيشِ وَانْحَلَّ الْإِزَارُ

مَدَدْتُ يَدِي لَهَا أَبْغِي الْتِمَاسًا ... فَقَالَتْ فِي غَدٍ مِنْكَ الْمَزَارُ

فَقُلْتُ الْوَعْدَ سَيِّدَتِي فَقَالَتْ ... كَلَامُ اللَّيْلِ يَمْحُوهُ النَّهَارُ

یعنی در شب کنیزکی مست در قصر پیش امد ولیکن مستی او با وقار بود وجنبانید باد سرینهاء گران او وشاخی را که در وی انار خورد بود یعنی بستان وتحقیق دران حال از سبب رداء از دوش او افتاده

بود دا زار او کشاده شد بود من دست دراز کردم و حاجت
خود از وی التماس نمودم گفت وعدهٔ کاه فرداست چون فردا
وعده طلب کردم گفت کلام شب را روز محو میکرد اند ابونواس
گفت والله ای امیر المومنین من در شب نبودم مگر در خانهٔ خود
وای چه گفتم هم از کلام تو استدلال کردم هارون سخن او قبول
کرده ده هزار دینار انعام فرمود و بعضی از اشعار غایته
او که ابو تمّام حسد بران برد قصیدهٔ میمیّه است که در مدح محمّد
امین گفته است که مطلعش این بیت **ابو نواس**

یَا دَارِ مَا صَنَعَتْ بِکَ الْاَیَّامُ　　لَمْ یَبْقَ فِیکَ بَشَاشَةٌ بَسَّامُ
وَاِذَا الْمَطِیُّ بِنَا بَلَغْنَ مُحَمَّدًا　　نَظُهُورُهُنَّ عَلَی الرِّجَالِ حَرَامُ

**حکایت** روزی مهدی خلیفه بار داده بود و در مجلس
او عقلاء و فضلاء و اکابر حاضر بودند و شعرا اشعار خود انشاد
میکردند ناگاه ابو عتاهیه شاعر سامرو این شعر انشاد کرد **شعر**

اَلَا مَا لِسَیِّدَتِی مَا لَهَا　　اَدَلَّتْ فَاَجْمِلْ اِدْلَالَهَا

و میخواند تا بدین ابیات رسید

اَتَتْهُ الْخِلَافَةُ مُنْقَادَةً　　اِلَیْهِ یَجُرُّ اَذْیَالَهَا
فَلَمْ تَکُ تَصْلُحُ اِلَّا لَهُ　　وَلَمْ یَکُ یَصْلُحُ اِلَّا لَهَا
وَلَوْ رَامَهَا اَحَدٌ غَیْرُهُ　　لَزُلْزِلَتِ الْاَرْضُ زِلْزَالَهَا
وَلَوْ لَمْ تُطِعْهُ نِیَاتُ الْقُلُوبِ　　لَمَا قَبِلَ اللّٰهُ اَعْمَالَهَا

ابو عتاهیه چون این اشعار خواند مهدی از غایت ذوق بساط
بگذاشت و فرود آمد و در آن مجلس جز ابو عتاهیه کسی دیگر را
جایزه نداد **حکایت** آورده اند چون ابو تمام طائی
در مدح خلیفه این شعر بگفت **شعر**

اِقْدَامُ عَمْرٍو فِی سَمَاحَةِ حَاتِمٍ　　فِی حِلْمِ اَحْنَفَ فِی ذَکَاءِ اِیَاسِ

وزیر گفت ای ابو تمام خلیفه را با مردمان جفاکار تشبیه کردی
ابو تمام سر فرو کرد پس بعد زمانی سر برداشت و گفت اگر خلیفه
را بکمتر از وی تشبیه کرده ام آن از من مستنکر مدارید که خدای
تعالی نور خویش مثل بمشکاة و مصابیح کرده است و فرموده
مَثَلُ نُورِهِ کَمِشْکَاةٍ فِیهَا مِصْبَاحٌ چون ابو تمام از زبان سخن
بشنید تفکر کرد در کلام عرب و در امثال گرد الجاهیج جوابی

نیافت که اورا خلاص دهد بس غسان تفکر بسوی کتاب الله
بکرداند تا در سورة النور جواب خود یافت همکنان از سرعت
جواب واز حاطر وقاد او تعجب کردند وزیر خلیفه را گفت
هرچه این جوان میطلبد زود بده که او را یادت از چهل روز
نخواهد زیست که من در وقت فکر او را دیدم که از شدت تفکر
در چشمها او خون ظاهر شده بود و هر کرا حال این باشد او زیادت
از چهل روز نزید خلیفه گفت ای ابو تمام چه میخواهی گفت
موصل می خواهم خلیفه او را موصل بداد و چنانک وزیر گفته بود
بعد از چهل روز وفات یافت و نیز آورده اند در ان مجلس حکیمی حاضر
بود گفت این شخص جوان بمیرد او را گفتند این حکم از چه کردی
گفت حدت و ذکا و فطنت با لطافت حسن و جودت خاطر دیدم
دانستم روحانیت جسم او را خواهد خورد چنانک تیغ نیام خود را بخورد
حکایت
و اوسی و چند ساله بود که برحمت حق بپیوست بادی شاعر گوید
در قحط سال در راهی می رفتم جوانی خرسوار بامن همراه شد
او را فهیم و ادیب و حاضر جواب یافتم تمامت یکجا براندیم چون

شبانگاه



شبانگاه فرود آمدیم دو تا قرص اراندم یکی بدست ان جوان دادم
و یکی خود خوردم دیگر پیمانه جو بصد درم ارزاندم و اسب خود را دادم
و خران جوان نیز الف استاده بود جوان بگفت ابیاتی چند درین
ساعت در خاطر من امد استماع فرمای گفتم بخوان جوان ابیات
انشاد کرد سبب اطالت اینجا اورده نشد اما اخر ان ابیات این بود
شعر أتاني ضيافتك العشية ثابت ۞ فاجعل حماري في ضيافة مهركا
یعنی من امروز مهمان تو گشتم پس خر مرا مهمان اسب خود کردانی
گویند صد درم دیگر بدادم و پیمانه جو ارزانیدم و خر او را خوراندم
حکایت تاجری بود باری از دامنی سیاه در مدینه بود
و تجارت او کاسد گشت و بر دامنی سیاه کسی رغبت نکرد تاجر
حیران و مضطرب گشت و بر مسکین دارمی بیامد و قصه خود
بگفت مسکین دارمی گفت چه کنم شعر گفتن ترک کرده ام دالکونه
جاده کار تو کردمی و مسکین دارمی تارک شده بوده در گوشه مسجد
معتکف شده تاجر الحاح کرد مسکین دارمی از مسجد بیرون
امد و لباس اول بپوشید و این دو بیت بگفت و مشهور کردانید

قُلْ لِلْمَلِيحَةِ فِي الْخِمَارِ الْأَسْوَدِ    مَاذَا أَرَدْتِ بِنَاسِكٍ مُتَعَبِّدِ

قَدْ كَانَ شَمَّرَ لِلصَّلَاةِ إِزَارَهُ    حَتَّى تَعَرَّضْتِ لَهُ بِبَابِ الْمَسْجِدِ

یعنی بگو برای زنی خوب روی را که دامنی سیاه پوشیده است که چه
میخواهی از زاهدی عبادت کننده و تحقیق او برای نماز ساخته و مستعد
شده بود تا تو آمدی و بر در مسجد بنشستی چون این ابیات در
مدینه شایع شد مردمان بشنیدند که دارمی توبه بشکست
و زنی سیاه دامنی را عاشق شده در مدینه هیچ زنی نماند الا بردا
سیاه رغبت کرد و آن تاجر دامنی را باضعاف مالی بفروخت و مسکینی
دارمی با جامه زهد بپوشید و در مسجد معتکف شد تاجر او را دعا گفت
روان شد. حکایت جریر بن عطیه بن خطفی از فحول شعراء
مشاهیر بود و همیشه با فرزدق عداوت داشت و یکدیگر را مهاجات
و نقایض میگفتند و نزدیک علما جریر در هجو اشعر از فرزدق است
ابو عبیده حکایت کند که مادر جریر در ایام حمل خود خواب دید
چنانستی که رسنی از موی سیاه بزاد و آن رسن می جهد و در گردن
مردمان می افتد و خفه میکند تا آنکه با مردم بسیار همچنین کرد چون



بیدار شد از معبری تعبیر خواست گفت از شکم تو کودکی شاعر محکم
هجو گوی زاید که بلاء بر سر مردمان بود بیرون آمد چون او را بزاد
جریر نام نهاد و در لغت جریر رسن را گویند ابو الفرج گوید چون
جریر پیش عبد الملک بیامد قصیده انشا کرد که مطلعش این بود شعر

أَتَصْحُو أَمْ فُؤَادُكَ غَيْرُ صَاحِ    عَشِيَّةَ هَمَّ صَحْبُكَ بِالرَّوَاحِ

یعنی هوشیاری یا دل تو غیر هوشیار است در شبانگاهی دوستان تو
قصد رفتن کرده اند و قصیده میخواند تا بدین بیت رسید شعر

أَلَسْتُمْ خَيْرَ مَنْ رَكِبَ الْمَطَايَا    وَأَنْدَى الْعَالَمِينَ بُطُونَ رَاحِ

یعنی هستید شما بهترین کسانی که بر مراکب سوار شدند و بخشنده ترین
عالمیان از روی کف دست عبد الملک چون بیت شنید از غایت ذوق
تکیه بگذاشت و راست بنشست و گفت هر که از شما خواهد که مرا مدح گوید چون
جریر بگوید و الا سکوت کند پس گفت ای جریر مادر تو حزره بصد
ماده شتر جید و نیک از ناقها بنی کلب سیر شود جریر گفت اگر او
بدین سیر نشود پس خدا او را هرگز سیر نگرداند پس عبد الله
صد ناقه سیاه چشم بداد و پیش عبد الملک محکه زر بود و چوب زر

در دست داشت جوبی گفت یا امیرالمومنین محنک جهت خوردن
باید و جوب جهت راندن شتران می باید خلیفه از محنک زر و
جوب زر بداد جوبی گفت یا امیرالمومنین ما مردمان فقرائیم کس
ندادیم که اشتران کو پزش را محافظت کند عبدالملک صد غلام بداد
او در دهانِ یکی از غرایب ابو نواس شاعر است
که شبی هارون رشید را بی قراری و بیخوابی بیدا گشت هرچند
که در قصر و باغ میگشت خوشی حاصل نمی گشت بس نزدیک کنیزکی
رفت و او در خواب بود و کنیزکان دیگر مجمع کرده دف می زدند و
سرود می گفتند جون هارون را دیدند بگریختند هارون جامه از
روی وی دور کرد و بر رخسارش خالی بود بران بوسه زد کنیزک
کنیزک بترسید و بیدار گشت بس گفت ای امین خدای این چه سق
بود که تو کردی هارون گفت مهمانم نکرم الضیف بسمعی والبصر
جون روز شد هارون ابو نواس را طلبید ابو نواس گفت جامها
من برخمار رهن است ششصد درم و من برهنه ام چگونه بیایم
هارون ششصد دینار فرستاد ابو نواس جامها از خمار رستد و بپوشید



وبحضرت خلافت بیامد هارون فرمود میخواهم ابیاتی چند بر قافیه
نکرم الضیف بسمعی والبصر بگویی ابو نواس گفت

طال لیلی وعاودنی السهر — ثم فکرت واحسنت النظر
جئت امشی فی زوایات الخیام — ثم طوراً فی مقاصیر الحجر
اذ توجه قمر لاح قد زهی — زانه الرحمن من بین البشر
ثم اقبلت الیه مسرعاً — ثم طاطاطوت فقبلت الاثر
فاستفاقت فزعاً قائلة — یا امین الله ماهذا السفر
قلت ضیف طارق فی دارکم — هل تضیفونی الی وقت السحر
فاجابت فی سرور سیدی — نکرم الضیف بسمعی والبصر

یعنی شب من دراز شد و بی خوابی معاودت کرد پس من فکر کردم و
نیک نظر کردم در گوشها خیمه امدم و می گشتم و مرتی در قصرها سنگ
می رفتم ناگاه ماهی بر من ظاهر گشت که رحمن از میان ادمیان
او را اراسته بود بس روی بسوی او آوردم و بشتافتم و سر فرود کردم
و بر خال او بوسه زدم بس او بیدار گشت و بترسید در انحال میگفت
ای امین خدا این چه سفوست گفتم مهمانی ام که امشب در خانه شما فرود

می‌آییم مرا تا وقت سحر مهمان خواهید داشت پس با خوشی جواب داد
که ای سید و مهتر من ما مهمان را بکوش و چشم گرامی کنیم هارون چون
این ابیات بشنید گفت ای شیطان امشب زیر تخت من بودی و سخن
من می‌شنیدی فرمود تا او را بکشند هر چند ابو نواس سوگند خورد
و مردمان شفاعت کردند هارون قبول نکرد کنیزکی بود نزدیک هارون
گفت امیر المومنین آن بیچاره را بگذار که او بی گناه است هارون در روش
کنیزک گفت شفاعت کسی در باب قبول نکنم و البته امروز او را بکشم
مگر آنکه تو برهنه شوی و پیش من برویی آنگاه شفاعت تو قبول
کنم کنیزک جامها بینداخت و پیش هارون برو دوید و کنیزک در محلی
بود که او را جز هارون کسی دیگر ندیده بود پس ابو نواس گفت شعر

لیس الشفیع الذی یأتیک متزرا ‌‌ مثل الشفیع الذی یأتیک عریانا

یعنی شفیعی که با جامه بیاید هرگز مثل شفیعی شفیعی نباشد که او برهنه
بیاید هارون بخندید و گفت برخیز از اینجا ای شیطان و از فطانت او
تعجب کرد حکایت آورده‌اند ابو دلف از سبب کثرت
عطا و بسیار بخشش مدیون گشته بود و مردم همه را آن معنی معلوم



گشته روزی شاعری بر وی بیامد و گفت شعر

ایا رب المنائح والعطایا ‌‌ ویا طلق المحیا والیدین
تری خبرت ان علیک دینا ‌‌ فزد فی رقم دینک واقض دینی

ای خداوند عطاها و بخششها و ای گشاده روی و هر دو دست تحقیق
مرا خبر رسیده است که بر تو دین است که بر تو دین است پس بر رقم دین
خود زیاد بکن و دین مرا قضا کن آن ابو دلف چند هزار درم
بخشش کرد و او را جایزه نیکو داد الحکایة مشهور عادتی دوستانه
المحیا روی حکایت معزّی مداح سلطان سنجر بود و
امیر الشعراء زمانه بود وقتی سلطان سنجر در گوی باختن از اسب
خطا کرد معزی گفت

شاها ادبی کن فلک بدخو را ‌‌ کو چشم رسانید رخ نیکو را
گر گوی گناه کرد بچوگانش زن ‌‌ ور اسب خطا کرد بمن بخش او را

سلطان اسب بمعزی بخشید معزی بر اسب سوار شد و گفت شعر

رفتم بر اسب تا بزارش بکشم ‌‌ گفتا که نخست بشنو این عذر خوشم
نه گاو زمینم که جهان برگیرم ‌‌ نه چرخ چهارم که خورشید کشم

نوادر اقتباس حکایت چون حسن بن علی رضی الله
عنهما خود را از خلافت خلع کرد عمرو بن العاص معاویه را
گفت حسن را بر منبر فرست تا خلق را از عزل خود و تفویض
خلافت بتو خبر دهد معاویه از حسن این التماس کرد حسن
بر منبر بر امد و حمد و درود بگفت پس گفت این خلافت اگر
حق معاویه بود خود بوی سپردم و اگر حق من بود از ان
باز امدم و خود را خلع کردم و معاویه را بر شما امیر گردانیدم
پس این آیة خواند قال ربّ احکم بالحقّ و ربّنا الرّحمن المستعان
علی ما تصفون و از منبر فرود امد این حال بر معاویه سخت
دشوار امد و عظیم برنجید و گفت عمرو عاص ما را کاری بیفرماید
که هیچ در خور نیست حکایت صاحب عبّاد وزیر در فضایل
و مکارم نادرهٔ دهر و اعجوبهٔ عصر بود در اسوله و لطایف
جوابات نیک بود و مسکت میگفت روزی بر بام بر امده بود می
دید چند عمال او بجایی تنگ در جوار او محبوس بودند چون
صاحب را بدیدند ببانگ بلند گفتند فاطّلع فرآه فی سواء الجحیم

وان ادری لعله فتنة لکم ومتاع الی حین



صاحب بر فور گفت اخسئوا فیها ولا تکلّمون و امثال این نوادر
او را بسیار است حکایت ابوالحسن مدائنی گوید در یمن
ما را دوستی بود ادیب و ظریف روزی وعده کرد که شما را در
خانهٔ خود مهمان خواهم طلبید بعد از ان هر گاه که او را ما بدان
ما میگفتیم متی هذا الوعد ان کنتم صادقین او ساکت بودی و هیچ
جواب نگفتی روزی بخ بر ضیافت بی بایست مهیا کرد و بر ما بدان
مهمان سخن بروی اعادت کردیم جواب داد انطلقوا الی ما کنتم
به تکذّبون حکایت چون ابو محمد وزیر را از دختری نقل
بسری امد ابو سلیمان خطابی بتهنیت در امد و گفت و ما جعله
الله الا بشری لکم و لتطمئنّ قلوبکم به جملهٔ حاضران ان اقتباس
خوش امد حکایت بحر الفضایل خواند ملك فرید حکایت
کند چون در شهور سنه احدی و ثمانمایه حضرت سلطان الزمان
خلد الله ملکه سوی نادوت سواری فرمود هوای تابستان
بود و لشکر از سبب گرمای ستوه امده هر یکی در زیر درختی خیمه
میزد و فرود می امد و انجا باغات و درختان میوه دار بسیار

بودند چون اهل آن قریه را مزاحمت رسید فرمان شد کسی
نیز درخت میوه دار فرود نیاید از آن سبب ملک الشرق ملک
برهان بن تاج اعنی ملک الشرق عمدة الملک بن عمدة الملک و
نیاد او ملک الشرق دستور الملک در آفتاب خیمه زده بودند و درختی
بود بزرگ میوه دار نزدیک خیمهٔ ایشان آنرا مجتنان خالی گذاشته
بودند خوند ملک گوید روزی برای ملک مذکور گفتم خدمت ملک
و ملک الشرق دستور الملک چرا زیر این درخت خیمه نزدند و
فرود نیامدند ملک جواب داد شنیدهٔ ولا تقربا هذه الشجرة فتکونا
من الظالمین هرکه در مجلس حاضر بود استحسان فرمود حکایت
چون در شهور سنه اثنین و تسعمایه حضرت سلطان الاعظم خلد
الله ملکه از سواری مراجعت فرمود و چهار ده بازده کروهی از
از شهر مکرم محمدآباد فرود آمد بسمع همایون او رسید که مسجد
جامع شهر مکرم که بناء خاص بود مرتب شد اقامت جمعه و خطبه
باید کرد بعضی وزراء گفتند که برای اکابر و علماء و سادات و مشایخ
فرمان باید فرستاد تا اقامه جمعه کنند ملک مذکور گفت لمسجد اسس

علی التقوی من اول یوم احق ان تقوم فیه سلطان الاعظم خلد
ملکه فی الحال مراجعت فرموده بحضور خود اقامت جمعه کرد حکایت (در شهر م)
روزی سلطان العهد و الزمان خلد الله ملکه فرمود ما این کفره را یک
بار دو بار رسوا و خوار میکنیم چنانک از آشکارا کردن شعار کفر باز میداریم
و از سوار شدن اسب منع می فرماییم و دیهاء ایشان بخالصه باز میداریم
مع هذا ایشان تایب نمی شوند و میل باسلام نمی کنند ملک مذکور گفت
او لا یرون انهم یفتنون فی کل عام مرة او مرتین ثم لا یتوبون ولا
هم یذکرون جمله ارکان دولت را آن اقتباس خوش آمد روزی
ملک مذکور وقتی بیگاه بخدمت سلطان الاعظم خلد الله ملکه بیامد
چون پیش تخت خدمت کرد گفت وعجلت الیک رب لترضی سلطان
الاعظم فرمود ولسوف یعطیک ربک فترضی حکایت روزی
جماعتی بخدمت جد این مؤلف قاضی حسام بن صدر المخاطب بملک القضاة
صدر جهان بیامدند همانا از یکی از ایشان سوی ادب صادر گشت و
فعلی در وجود آمد که لایق مجلس ملوک نباشد فرمود تا آن جماعت همه
را باستخفاف بیرون کنند یکی از آن قوم گفت اتهلکنا بما فعل السفهاء

بناجد این داعی جواب داد واتقوا فتنة لا تصیبن الذین
ظلموا منکم خاصة مابعد از آن آن جماعت را بنواخت و مراد ایشان
در دامن ایشان نهاد بیت

چو از قومی یکی بی دانشی کرد نه که را منزلت ماند نه مه را

حکایت ملک عزیز چند نفر ممالیک خود محبوس کرده بود فاضلی
در باب ایشان شفاعت کرد قبول نیفتاد پس گفت إن تعذبهم فإنهم
عبادك وإن تغفر لهم فإنك أنت العزیز الحکیم آنگه ملک عزیز
همان وقت ایشان را خلاص کرد حکایت دقیقی معین ملک عزیز
مردی را بتهمت سرقه محبوس کرده ابنه بود او که پیر کبیر بود جماعتی
فضلاء توسل جستن ایشان بخدمت ملک عزیز رفتند و گفتند یا ایها
العزیز ان له ابا شیخا کبیرا فخذ احدنا مکانه انا نریك من المحسنین
ملک عزیز جواب داد معاذ الله ان ناخذ الا من وجدنا متاعنا عنده
انا اذا لظالمون پس همان وقت او را از حبس خلاص کرد و بر آن
انعام مزید فرمود حکایت ابو القاسم صوفی ندیم عضد الدولة
بود شبی در زیر غرفه عبد الملك محسن میگذشت او از داد افامن اهل



القری ان یاتیهم باسنا بیاتا وهم نائمون نمی ترسید
ای قوم که عذاب خدای در آید و شما را خفته در گیرد عبد
الملك دانست که او ابو القاسم است گفت وما کان الله لیعذبهم
وانت فیهم عذاب نکند خدای تعالی قومی را که تو در ایشان
باشی حکایت یکی از فضلاء در خانه دوستی رفت و
او را مشغول بشطرنج یافت گفت افامن اهل القری ان یاتیهم
باسنا ضحی وهم یلعبون آیا ایمن گشتند اهل این شهر از آنکه
عذاب خدای بیاید و ایشان را در حالت بازی فرو گیرد جواب
داد ولو یؤاخذ الله الناس بما کسبوا ما ترک علی ظهرها من
دابة واگر خدا بندگان را بعمل ایشان بگیرد بر روی زمین هیچ جنبنده
نگذارد حکایت روزی مولانا فرید منهاج بنبالی در خانه
ملك الفضلاء خوند ملك فرید بیامد چون او را بیرون نیافت آواز
برداشت و او را بخواند خوند ملك دانست که او مولانا فرید است
از درون خانه این آیه بلند بخواند ان الذین ینادونك من
وراء الحجرات اکثرهم لا یعقلون ولو انهم صبروا حتی تخرج الیهم

لكان خيرا لهم او جواب داد خُلِقَ الانسانُ من عجل
چون حضرت سلطان الاعظم خلد الله ملكه از سواري نادوت
مراجعت فرمود و نزديك شهر سه چهار گروهي فرود امد درويشي
از بحر الفضايل خونزه ملك فديه ميوه طلبيد موجود نبود بدل
انجير من خرما فرستاد او رقعه نبشت أَتَسْتَبْدِلُونَ الَّذِي هو
أَدْنَى بِالَّذِي هو خير ادني را باعلي بدل كردي خوند ملك بر ظهر
ان رقعه نبشت اِهْبِطُوا مِصْرًا فَإِنَّ لَكُمْ مَا سَأَلْتُمْ فردا چون در شهر
درآييد الخ مطلوب شما است بيابيد **حكايت** وصيف تركي در وقت معتصم
شام بود بسي قلعها را كه در نواحي شام بود فتح كرده وقتي اورا
گفتند اهل فلان قلعه در تو عصيان اورده انديشه ما لشكري ساخته
تاختن كرد سحرگاه زيران قلعه رسيد بفرمود تا خواننده باواز
بلند اين آية بخواند وَكَمْ مِنْ قَرْيَةٍ أَهْلَكْنَاهَا فَجَاءَهَا بَأْسُنَا بَيَاتًا
أَوْ هُمْ قَائِلُونَ باسپاهي از بالاء قلعه اواز داد وَمَا كَانَ رَبُّكَ
لِيُهْلِكَ الْقُرَى بِظُلْمٍ وَأَهْلُهَا مُصْلِحُونَ وصيف تركي در حال لشكر باز
گردانيد و باز در دمشق رفت **حكايت** دو فقيه در مسئله



مناظره كردند يكي بر ديگري انكار اورد و گفت مَا سَمِعْنَا بِهَذَا فِي آبَائِنَا
الْأَوَّلِينَ او جواب داد لَقَدْ كُنْتُمْ أَنْتُمْ وَآبَاؤُكُمْ فِي ضَلَالٍ مُبِينٍ **حكايت**
يكي از اعيان كتاب مفلس شده بود روزي در دعوتي حاضر گشت
چون مجلس اخر شد واقداح راح بر داشتند گفت اي ياران
فردا در خانه من بيائيد چون صباح شد وهوشيار گشت غلامان
حكايت باز گفت مرد از غايت شرم بي هوش شد و غلام را عتاب
كرد و گفت چرا افلاس من ايشانرا معلوم نكردي ايشان هم دريني
حكايت بودند كه آن قوم بيامدند و در بكوفتند غلام را گفت
دوات و كاغذ بيار پس بسوي ايشان نبشت إِنَّ اللَّهَ وَعَدَكُمْ
وَعْدَ الْحَقِّ وَوَعَدْتُكُمْ فَأَخْلَفْتُكُمْ وَمَا كَانَ لِيَ عَلَيْكُمْ مِنْ سُلْطَانٍ إِلَّا أَنْ
دَعَوْتُكُمْ فَاسْتَجَبْتُمْ لِي فَلَا تَلُومُونِي وَلُومُوا أَنْفُسَكُمْ مَا أَنَا بِمُصْرِخِكُمْ وَمَا
أَنْتُمْ بِمُصْرِخِيَّ قوم چون ان رقعه بديدند حال معلوم كردند و اورا
معذور داشتند و برفتند **حكايت** وقتي اين مولف در باغ
ملك الشرق بن ملك الشرق رفته بود و آن باغيست كه در بسطت و عمارت
و كثرت اشجار و اثمار ثاني ان در جهان نيايد اتفاقا مسافري عزيز

انجا رسید ساعتی تماشاء باغ کرد پس در محفل این مؤلف بیامد
وبحث این مؤلف پرسید ای شیخ این باغ راجکونه یافتی کفت مثل
إِرَمَ ذَاتِ الْعِمَادِ الَّتِي لَمْ يُخْلَقْ مِثْلُهَا فِي الْبِلَادِ حکایت
فاضلی کوید روزی نزدیک مردی از بنی هاشم بودم وتا دیری بازی
بنشستم جون خواستم که باز کردم کفت رغبت داری که حلوا بخوری
کفتم من برغایت حکم نمی کنم پس فرمود تا طبقی بزرک ازان حلوا آوردند
پیش خود بنهاد و میخورد ومن می دیدم پس کفتم ای سید اِنَّ
الهلکم لواحد یکی لقمهٔ مرا بداد کفتم إِذْ أَرْسَلْنَا إِلَيْهِمُ اثْنَيْنِ لقمهٔ
دومی بداد کفتم فَعَزَّزْنَا بِثَالِثٍ لقمهٔ سیوم بداد کفتم خلق هم أَرْبَعَةً
مِنَ الطَّيْرِ لقمهٔ جهارم بداد کفتم خَمْسَةٌ سَادِسُهُمْ كَلْبُهُمْ دو لقمه
دیکر بداد کفتم تِسْعَةُ رَهْطٍ يُفْسِدُونَ فِي الْأَرْضِ لقمه نهم بداد کفتم
أَحَدَ عَشَرَ كَوْكَبًا لقمه یازدهم بداد کفتم إِنَّ عِدَّةَ الشُّهُورِ عِنْدَ اللَّهِ اثْنَا
عَشَرَ شَهْرًا لقمهٔ دوازدهم بداد کفتم إِنْ يَكُنْ مِنْكُمْ عِشْرُونَ صَابِرُونَ
يَغْلِبُوا مِائَتَيْنِ طبق پیش من نهاد کفتم والله اکر طبق پیش من
نمی نهادی هر اینه میکفتم وَأَرْسَلْنَاهُ إِلَى مِائَةِ أَلْفٍ أَوْ يَزِيدُونَ پس بخندید

وسه هزار درم انعام فرمود حکایت وقتی این مؤلف وجمع
الفضایل خوند ملک فرید بخدمت قاضی سلیمان الملقب بخان اعظم اسلام خان
برای خواندن سبق رفته بودند کافوری ذمّی هدیه بخدمت خان اعظم
آورد خان فرمود تا هدیه برا ردّ کردند وباز کردانیدند پس کفت
آنچ خدای تعالی شمارا داده است مارا بهتر ازان روزی کرده است خوند ملک
خواند فَلَمَّا جَاءَ سُلَيْمَانَ قَالَ أَتُمِدُّونَنِ بِمَالٍ فَمَا آتَانِيَ اللَّهُ خَيْرٌ مِمَّا آتَاكُمْ
بَلْ أَنْتُمْ بِهَدِيَّتِكُمْ تَفْرَحُونَ جمله اهل مجلس ازان اقتباس خوش آمد
حکایت پادشاهی بجانب ملکی از ملوک خود که دروغ عاصی
شده بود بنوشت فَلَنَأْتِيَنَّهُمْ بِجُنُودٍ لَا قِبَلَ لَهُمْ بِهَا وَلَنُخْرِجَنَّهُمْ مِنْهَا
أَذِلَّةً وَهُمْ صَاغِرُونَ حکایت معاویه باعقیل بن ابی
طالب دوستی عظیم داشت روزی باهم نشسته بودند معاویه کفت اهل
شام هیچ شنیده اید قول الله تعالی تَبَّتْ يَدَا أَبِي لَهَبٍ وَتَبَّ کفتند آری
کفت ابو لهب عم عقیلست عقیل کفت ای اهل شام هیچ شنیده اید قول
الله تعالی وَامْرَأَتُهُ حَمَّالَةَ الْحَطَبِ کفتند آری کفت حمّالة الحطب عمّهٔ
معاویه است حکایت در ایامی که حضرت سلطان الاعظم

خلّد الله ملکه این مؤلف را بیادگار برسالت دکهن فرستاد و مخاطب
یا ایّها الرسول بلّغ ما انزل الیک من ربّک کرد و مشرف بتشریف
انّی اصطفیتک علی الناس برسالاتی و بکلامی کرد اینک این مؤلف
با هر کسی از اعیان و اکابر وداع کرد چون برای وداع در خانه مولانا
منصور بن کبیر المعروف بمیان الهدیّا شاعر رفت و او مردی
عالم فاضل زاهد یگانهٔ روزگار و مدّاح حضرت سلطان الاعظم
خلّد الله ملکه بود چون با این مؤلف وداع کرد آخر این آیة خواند
انّ الّذی فرض علیک القرآن لرادّک الی معاد این مولف
را از هر نصیحتی که در آن سفر کرده بود (حاصل) این اقتباس خوش آمد و سبب
نزول این آیة بروایتی آنست که چون حضرت مصطفی علیه من الصلوة
اکملها و من التحیات اشملها از مکّه بیرون آمد و هجرت کرد و برگاشت
رو[ی] مبارک سوی مکّه کرد و بگریست و با مکّه وداع کرد و
دانست که باز این مقام آبا و اجداد را نخواهد دید در الحال جبرئیل
علیه السلام این آیة آورد یعنی آن خدایی که قرآن بر تو نازل کرده
است هر اینه ترا بدین جا خواهد رسانید پس حضرت مصطفی بدین

بشارت خوشدل گشت و روان شد نوادر کلام انبیا و صحابه و
حکما ﴿ عمر بیه قال نبیّنا علیه السلام اغتنم خمسا قبل خمس شبابک
قبل هرمک و صحتک قبل سقمک و فراغک قبل شغلک و غناک قبل فقرک
و حیاتک قبل مماتک لا خیر فی صحبة من لا یری لک مثل الّذی
یری لنفسه ارحموا عزیزا ذلّ و ارحموا غنیا افتقر و ارحموا عالما
ضاع بین جهّال ما نحل والدٌ ولدهُ افضل من ادب انکم لن
تسعوا الناس باموالکم فسعوهم باخلاقکم صل من قطعک و
اعف عمّن ظلمک و اعط من حرمک علیک بالیأس ممّا فی ایدی
الناس و ایّاک والطمع فانّه فقرٌ حاضرٌ من سعادة ابن آدم رضاه
بما قسم الله لو دخل العسر جحرا لدخل الیسر حتی اخرجه اعجل الطاعة
ثوابا صلة الرحم اذا غضب احدکم و کان قائما فلیقعد و ان کان قاعدا
فلیضطجع قال عیسی علیه السلام لو لم یعذب الله علی معصیته لکان
ینبغی ان لا یعصی شکرا لنعمته کما ترک الملوک لکم الحکمة فاترکوا لهم
الدنیا لکثرة الطعام تمیت القلب کما تمیت کثرة الماء الزرع اوحی
الله الی عیسی ان عظ نفسک فان اتعظت فعظ الناس والّا فاستحی

نوادر کلام انبیا و صحابه و حکما

قال عیسی علیه السلام

نقل من الی ... اوراق ...

حتى لا تكلموا بالحكمة عند الجهال فتظلموها ولا تمنعوها فتظلموهم
قيل لايوب اي شيء في بلائك اشد عليك قال شماتة الاعداء قيل
ليوسف لم تجوع وانت على خزائن الارض فقال اخاف ان اشبع
فانسى الجايع وكتب على باب السجن هذه منازل البلوى وقبور
الاحياء وتجربة الاصدقاء وشماتة الاعداء قال ابن ابي ليلى اصدقاءك
كثيرا وليكن صاحب سرك منهم واحدا من الف مكتوب في التورية
الزاني لا يموت حتى يفتقر والقواد لا يموت حتى يعمى والمداحة
يسخط الرب قال لقمان ضرب الوالد للولد كالماء في الزرع وقال
نقلت الصخور وحملت الحديد فلم ار شيئا اثقل من الدين واكلت
الطيبات وعانقت الحسان فلم ار الذ من العافية وقال لا ينبغي للعاقل
لا يخلي نفسه من اربعة اوقات وقت منها يناجي ربه ووقت يكتب
فيه لمعاشه ووقت يخلي بين نفسه وبين لذاتها في غير محرم يستعين
بذلك على ساير الاوقات وقيل يا بني قد ندمت على الكلام ولم اندم
على السكوت وقال لا مال كصحة البدن ولا نعيم كطيب نفس وقال
يا بني عليك بمجالس العلماء واستماع كلام الحكماء فان الله يحيي القلب
الميت بالحكمة كما تحيي الارض بوابل المطر ابو بكر رضي الله عنه
مهما قلت اني فاعل فافعله ولا تجعل قولك لغوا في عفو ولا عقوبة
ولا ترجى اذا امنت ولا تخاف اذا خوفت وقال لا تواعدن على معصية
بالكثر من عقوبتها فانك ان فعلت اثمت وان تركت كذبت عمر بن خطاب
من كثر ضحكه قلت هيبته ومن كثر من شيء عرف وقال لا تجعلوا امور
الناس ولا بذمهم الا عند مصاحبتهم فان الرجل يعجبك اليوم ويسوءك
غدا ويسوءك اليوم ويسرك غدا وقال عليك باخوان الصدق في اكنافهم
فانهم زينة في الرخاء وعدة في البلاء علي ابن ابي طالب من طلب الدنيا
بعمل الآخرة فعنى ضرهما ومن طلب الاخرة بعمل الدنيا ربحهما وقال
من زاد عقله نقص حظه وما جعل الله لاحد عقلا وافرا الا احتبس
عليه من رزقه ابو ذر غفاري كان الناس ورقا لا شوك فيه فصاروا
شوكا لا ورق فيه عمرو بن العاص اطلبوا العلم فان استغنيتم كان
جمالا وان افتقرتم كان مالا وقال امام عادل خير من مطر وابل
وسلطان ظلوم خير من فتنة تدوم واسد حطوم خير من سلطان ظلوم
وقال استراح من لا عقل له وقال استوحش من الكريم الجايع واللئيم

الشيطان فان الكريم يصول اذا جاع واللئيم يصول اذا شبع

ابو الدرداء مثل العلماء في الارض كمثل النجوم في السماء يهتدي بها

تعس عبد الدينار والدرهم الذي ان اعطي مدح وان منع قبح ابو هريرة

قيدوا النعم بالشكر وقيدوا العلم بالكتابة عمر بن عبد العزيز من طلب عظيما

خاطر بعظيمة عبد الملك بن مروان الهدية السحر الظاهر قال لا تلحفوا اذا

سالتم ولا تبخلوا اذا سئلتم وقال اطلبوا معيشة لا يقدر سلطان جائر

على غصبها قيل وما هو قال الادب قال منصور لا جعلت الحال جمع

من يعيش ابدا ولا فوقته تفريق من يموت غدا ابن المعتز عقوبة العقلاء

التعريض وعقوبة السفهاء التصريح وقال اولى الناس بالعفو اقدرهم على

العقوبة وانقص الناس مروة وعقلا من ظلم من هو دونه

الخضاب من شهود الزور اعادة الاعتذار تذكير بالذنب النصح بين

الملاء تقريع نعم الرفيق الامل ان لم يبلغك فقد امتعك لا يقوم

عز الغضب بذل الاعتذار اهرب الزاهد من الناس فاطلبه واذا

طالبهم فاهرب منه من مدحك بما ليس فيك فحقيق ان يذمك بما

ليس فيك الجاهل صغير وان كان شيخا والعالم كبير وان كان حدثا

التمازح الشريف فيحقد عليك ولا الدني فيتجرأ عليك

عجبت لمن يشتري المماليك بماله ولا يشتري الاحرار بمعروفه

من الكثب غير قوته فهو خازن غيره غاية المدح ان يمدحك

من لا يرتبي مدحك وغاية الذم ان يذمك من لا يرتبي ذمك اذا شاركك

للاصق سبقا تتوقه بجنة الرفق لا تردن على احد خطاءه في

محفل فانه يستفيد منها منك ويتخذك عدوا الدنيا كالماء الملح

التي متى تزدد شاربه شربا يزدد به ظماء وعطشا صحبة الاخيار تورث الخير

وصحبة الاشرار تورث الشر كالريح اذا مرت على النتن حملت نتنا

واذا مرت على الطيب حملت طيبا سهل بن الفضل كل شيء يعز اذا قل

والعقل كلما كان اكثر كان اعز واعلى الكلمة اذا خرجت من

القلب وقعت في القلب واذا خرجت من اللسان لم يتجاوز الاذان

مقتل الرجل بين لحييه اسوء الناس حالا من اتسعت معرفته وبعد

همه وضاقت مقدرته من سعادة المرء ان يضع معروفه

عند من يشكر شيئان لا تعرف طعمهما الا بعد فقدهما العافية

والشباب السعيد من وعظ بغيره والشقي من اتعظ به غيره العبد

من لا عبد له الدين غل الله في ارضه فاذا اراد ان يذل عبدا
جعله في عنقه تعرف مروة الرجل بكثرة ديونه الحسد
داء يأكل الجسد المرأة اذا احبتك آذتك واذا ابغضتك
خانتك فحبها اذى وبغضها داء بلا دواء المرأة تكتم الحب
اربعين سنة ولا تكتم البغض ساعة واحدة شر اخلاق
الرجال الجبن والبخل وهما خير اخلاق النساء اول امر
العاقل آخر امر الجاهل شر من الموت ما اذا نزل تمنيت نزوله
الموت وخير من الحيوة ما اذا فقدته بغضت لفقده الحيوة قيل
لعبد الحميد اخوك احب اليك ام صديقك قال انما يحب اخي
اذا كان صديقا العبد حر ما قنع والحر عبد ما طمع اعط اخاك
تمرة فان ابى فجمرة الافراط في الزيادة مخل كما ان التفريط
فيها مخل اذا تناهى الغم انقطع الدمع ليس من حسن الجوار
الصبر على الاذى اعجز الناس من قصر في طلب صديقه واعجز
واعجز منه من وجد فضيعه اجمع علماء العرب والعجم على
انه لا يدرك نعيم الا ببؤس ولا راحة الا بتعب ما يدل

على كرم الرجل سوء ادب غلمانه قيل لبعضهم ما الشيء الذي
لا يحسن ان يقال وان كان حقا فقال مدح الانسان نفسه اذا
اراد الله بعبد خيرا زهده في الدنيا وفقهه في الدين و
بصره عيوبه كل شيء يحتاج الى العقل والعقل يحتاج الى
التجربة طول اللحية امان من العقل ما ضرب العباد سوطا
اوجع من الفقر اذا اراد الله ان يزيل عن عبد نعمة كان اول
ما يغير منه عقله ثمرة القناعة الراحة وثمرة التواضع المحبة
وثمرة الصبر الظفر اذا اراد الله بعبد هلاكا اهلكه برايه
وما استغنى احد عن المشورة من سعادة ابن ادم ان يطول
عمره ويرى عدوه ما يسوءه الضعيف المحترس من العدو
القوي اقرب الى السلامة من القوي المغتر بالعدو
الضعيف لا يصرف القضاء الا خالق القضاء اذا جاء زمان
الخذلان انعكست العقول اذل الناس معتذر الى لئيم
يحتاج القرابة الى مودة ولا تحتاج المودة الى قرابة غضب
العاقل في فعله وغضب الجاهل في قوله من طلب عزا بظلم و

بالجل اورثه الله تعالى ذلًّا بانفاق وحقٍّ من كان الدنيا همّه
كثر يوم القيمة غمّه من اجمل فى الطلب اتاه رزقه من حيث
لا يحتسب ثلث من كن فيه كمل عقله من عرف نفسه وملك
لسانه وقنع بما رزقه ربه من سمع كلمة يكرهها فسكت عنها
انقطع عنه ما كره وان اجاب عنها سمع اكثر مما كره من عرف
نفسه لم يذم احدا ومن عرف الناس لم يمدح احدا من ادمن
قرع الباب ولج ولج من احتاج اليك ثقل عليك من زرع شرًّا
حصد ومن قدم خيرا وجد من لا يملك لسانه يندم من طمع
ذل من تادب صغيرا انتفع كبيرا من اكثر من شيء عرف به من
طلب المال بالكيمياء افلس من كفر النعمة منع المزيد من
زال هيبته بزواله من جاع صح من لم ينتفع به احد لم يعظمه
احد من احب شيئا اكثر ذكره من خاف غير الله غير اثق بالله
من منع بره قل انصاره من لم يحتمل زلل صديقه عاش بلا
صديق عدل السلطان انفع للرعية من خصب الزمان قال
بعض الخوارج المال غير باق فاشتر به من الحمد ما يبقى عليك



لا تضع سرك عند من لا سر له عند مجالسة الاحمق خطوة والقيام
به خطوة الرجوع من الصمت احسن من الرجوع عن الكلام
شهادات الافعال اعدل من شهادات الرجال قال
سقراط الحكيم ليت شعري اي شيء ادرك من فاته العلم واي شيء فاته
من ادرك العلم قيل لبعضهم ما اعم الاشياء نفعا قال موت الاشرار
كان على خاتم فيثاغورث شيء لا يدوم قيل لافلاطون ما بالكم اذا
اصبتم الشيء الذي تشتهونه لم تسروا به واذا اصابكم الشيء الذي
ينعم به لم يغمكم قال لان الشيئين اما ان يتركانا او نتركهما قيل
لاخر متى يحمل الكذب قال اذا قرب بين المتقاطعين قيل فمتى
يذم الصدق قال اذا كان غيبة قيل لاخر الك بيت تستريح فيه قال
حيث استريح فهو بيتي سئل اخر عن وقت الغذاء فقال لمن
امكنه اذا احتاج ولمن لا يمكنه اذا وجد سئل اخر اي شيء
اولى ان تتعلمه الاحداث قال الاشياء التي اذا صاروا رجالا
احتاجوا اليها قيل لسقراط باي شيء باهل زمانك فقال بان غرضهم
في الحيوة ان ياكلوا وغرضي في الاكل ان احيا قال بقراط ينبغي

العاقل اذا اصبح ان ينظر في المرآة فان كان وجهه حسنًا
لم يشنه بقبيح وان كان قبيحًا لم يجمع بين قبيحين سئل بزرجمهر
عن الرزق فقال ان كان قد قسم فلا تعجل فان كان لم يقسم فلا تتعب
وقال لا شرف الا شرف العقل ولا غنى الا غنى النفس قال حكيم لا
تركنوا الى الدنيا فانها لا تدوم ولا ترفضوها مع ذلك فان
الآخرة لا تنال الا بها قال انوشيروان لا تنزلن ببلد ليس فيها
خمسة اشياء سلطان قاهر وقاض عادل وسوق قائمة وطبيب
عالم ونهر جار لما مات قباذ قال الموبذ كان الملك امس
انطق منه اليوم وهو اليوم اوعظ منه امس قال شابور لما
رأيت تأتي الاشياء لذوي الجهل على جهلهم وانصرافها عن ذوي
الالباب والعقول على جهدهم علمت ان المدبر غيرهما وان للامور
جارية بغير تدبير العاقل والاحمق قيل مكتوب من ابواب الروم
ان الكفالة اولها ملامه واوسطها ندامه واخرها غرامه ومن لم
يصدق فليجرب حتى تعرف البلاء من السلامة
اشكر لمن انعم عليك وانعم على من شكرك احرزوا

اطلب الكريم اذا جاع واللئيم اذا شبع اياك وعزة الغضب
فانها تصيرك الى ذلة الاعتذار اياك وكثرة الاخوان فانه لايفرك
الامن يعرفك اذا نزل بك مكروه فانظر اذا كان له حيلة
فلا تعجز وان كان مالا حيلة له فلا تجزع اجعل سرك الى واحد
ومشورتك الى الف اذا كنت في مجلس فلم تكن المحدث ولا المحدث
نعم قال رجل لابنه يا بني اعص هواك والنساء واصنع ما بدا
لك ابن المقفع اذا اكرمك الناس لمال وسلطان فلا يعجبنك
ذلك فان زوال الكرامة بزوالهما ولكن ليعجبك ان اكرموك
لادب او دين اذا وجدت الشيء في السوق فلا تطلبنه من
صديق استشر عدوك تعرف مقدار عداوته اذا اردت ان
تخدع الناس فلا تغبنهم ليس للاحرار ثمن الا الكرامة فاكرموا
الاحرار تملكوهم اجدى من الغيث في اوانه اذا سمعت الرجل
يقول فيك من الخير ما ليس فيك من الشر ما ليس فيك اذا لم
يطعك البازي فانتف ريشه اذا اصطلح الفار والسنور خربت
دكان البقال اذا تخاصم اللصان ظهر المسروق اذا زل بزلته

عالما فذلّ م

عالم زلّ بزلّته عالم اذا كنت فى قوم فاحلب فى انائهم اذا وجرت
القبر محبنًا فادخل فيه اذا الدّمُ تغلبتْ فاخلُب من عرف بالصدق
جاز كذبه ومن عرف بالكذب لم يجز صدقه ما فرحنا بابليس
فكيف باولاده غضب بلا شيء رضى بلا شيء للحيطان آذان الجدار
اذنٌ كلام الليل يمحوه النهار لكل جديد لذّة ولكل عتيق حرمة
الاستقصاء شوم لا تعلم اليتيم البكاء من جرّب المجرّب حلّت به
الندامه ليس وراء عبّادان قرية خذه بالموت حتى يرضى بالحمّى
احسن من الدنيا المقبلة من زرع فى سبخه حصد الفقر عناية القاضى
خير من شاهدين عدلين من تكلم بما يجب سمع ما لا يحبّ لا تاكل خبزك
على خوان غيرك بعض الشر اهون من بعض الشر يطفى بالشر امثال
فى اسماء الرجال ابلغ من سحبان بن وايل ابخل من مادر
اجود من حاتم احمق من حبنّقة احلم من الاحنف اشأم من
قذار اندم من الكسعى اوفى من السموئل الامثال فى الارض
والجبال امنّ من الارض اوطأ احمل من الارض اكلا من
النار اكتم من الارض اكثر من الرمل ارق من الماء اصبر من

ابلغ من الارض اوثق من الارض اوطأ من الارض



النار اخفق من التراب اصلب من الحجر اجرى من الماء اعمق من البحر
الامثال فى السحاب والرعد والبرق والرياح والمطر ابرد
من الثلج اخف من النسيم اسرع من الريح ومن السيل الى الحدور
اشد بياضًا من البرد حبس آفو اطول من الرمح اسرع من السهم
المرسل لا يجتمع سيفان فى غمد لا تامن الاحمق وبيده السيف
احلى من العسل ارفع من السماء نوادر الحكما بالفارسيه لقمان
لقمان سه هزار سال عمر داشت كويد چهارصد هزار كلمه در حكمت
جمع كردم و چهار از ان بركزيدم دو ياد بايد داشت و دو را
فراموش بايد خداى را ياد بايد داشت و مرك را ياد بايد داشت
نيكى را كه با مردم كنى فراموش بايد كرد بدى كه مردم با تو كنند
فراموش بايد كرد احمق اكرچه صاحب جمال باشد با او صحبت نبايد
كرد كه شمشير اكرچه خوب رخساره است زشت كردار است صحبت عالم
دل مرده جاهل را زنده كرداند چنانك باران زمين مرده را همه
بارى كشيدم كران تر از دين نديدم و همه تلخى چشيدم و خوشتر از
عافيت نيافتم دنيا نكارترين چيزى عيب خود نا ديدنست دانا چون

جراغست هركه بروبكردد ازو نور كيرد هركرا كفتار وكردار موافق
نباشد عقل اورا نكوهيده كند هركه سوالی كند كه سزاوار آن
نباشد ويا بيهنكام ويا از لئيم خواهد بمراد نرسد خوش خوي
خويش بيكانكان باشد وبدخوي بيكانه خويشان

حكيم شاكرد لقمان حكيم بود كويد مدح خود كفتن راستي باشد ليكن بد
است صبر بر مصيبت مصيبت شماتت كننده است جاماسب حكيم
برادر كشتاسب وشاكرد لقمان بود اورا در علم نجوم احكامست
از عهد خود تا سه هزار سال بود دينها را حكم كرده است از سخنان
اوست بدترين خصلت كريم ترك عملش است وبهترين خصلت
لئيم همه ترك علمش است نزدكترين جراحتي آنست كه كريمي از
لئيمي حاجت خواهد وروا نكردد وسخت ترين منزلتي رفتن بزركي
بدر كوجكي وراه نايافتن كناه دردي است كه دواء آن استغفارست
وشفاء آن توبه حكيم شاكرد فيثاغورث حكيم بود تصانيف
او در علم طب اعتباري عظيم دارد فصول بقراط علماء طب
را نصي قاطع داده باشد از سخنان اوست عمر كوتاه است

كناه دردی

بقراط



بقراطيس

وكار دراز عاقل آنست كه عمر كوتاه در جيزي صرف كند كه ضرورت
شاكرد بقراط بود از سخنان اوست علم شريف در دل
قرار نكيرد تا كارهاء دني از دل بيرون نرود هركرا بعد از وتسل
او نمايد بحقيقت مرده است سخن نيكو ضياء دلهاست وخط زيبا
نضرت جشمهاست نعمت عروسي كه مهر او شكر است بذل كم با
مدار بهمتي او بسيار ناپايدار حكيم شاكرد بقراطيس بود از
سخنان اوست با نادان تواضع كردن همجنانست كه حنظل را آب
دادن جندانك آب بيشتر يابد بار تلخ تر دهد هركه با دانا مشورت
كند از رسوائي ايمن باشد با دشمن نيز مشورت بايد كرد تا پايه دشمني
او معلوم كردد شاكرد سقراط بود ومعاصر داراب بود
از سخنان اوست با بدان منشين كه جون سلامت از دست شان بجهي
بر تو منت جاني دانند هركه ضبط نفس خود نكند ضبط نفوس
ديكران جون تواند كرد بر پادشاه شراب خوردن عقلا حرامست
زيراك پادشاه نكهبان رعيت است وزشت باشد كه نكهبان از نكهبان
بايد با مردم شرير منشين كه طبيعت تو شر نفس او دزديده بياموزد

بابيرار سقراط

افلاطون

چنانك تو دانی هرکه مدح تو کند که در تو نباشد در رویش که خود را
توانکر نماید چون وَرَمیست یعنی آماسیست که تن را فربه نماید چون
مصیبتی بشما برسد مصیبتی سخت تر در دل آورید تا اندوه آن مصیبت
بر دل شما آسان کردد نیکی اکرچه اندك باشد کوچك مدانید که قدر
بزرکست هرکه از تو نیکی نادیده شکر کوید در نیکی کردن با او
تعجیل کن تا بشکایت نرساند بر سه کس رحمت باید کردن دانا که
محکوم جاهلی باشد وضعیفی که بند قوی بود وکریمی که محتاج لئیمی
کردد بد نفس اظهار بدی دیکران واخفاء نیکی ایشان کند چنانك
مکس جز بر جای مجروح ننشیند بدی احوال دیکران شاد مباش
که روزکار منقلب است **ارسطاطالیس** حکیم شاکرد افلاطون ودستور
اسکندر بود از سخنان اوست سلطان چون رودی بزرکست وارکان
دولت چون جویها که از آن منشعب شده چنانك طعم ورنك آب
رود باشد جویها را نیز چنان باشد همچنین چنانك روش پادشاهان
در عدل وظلم باشد ارکان دولت نیز چنان بود پس بر پادشاه
واجبست سیرت بندکان داشتن تا دیکران نیکو سیرت کردند



باحکمت مال مطلب تا کمال یابی حکمت درختیست که بیخ آن
در دل روید وثمرهٔ آن زبان دهد سه کس را سرزده یابید تا
تا خبر نشود زن وفرزند وبنده با بزرك وکوچك مزاح نباید
کردن که بزرك کینه ورکردد وکوچك دلیر شود **بلیناس**
حکیم شاکرد ارسطاطالیس بود منارهٔ اسکندریه که هرچه
در ملك فرنك میرفت در روی آن پیدا بود او ساخت کویی پادشاه باید
تا از همه کس چیزی بستاند تا ملك برقرار باشد نه آنك همه کس
از و بستانند تا ملك برقرار باشد نه آنك همه کس از و بستانند
تا ملك بر افتد **جالینوس** حکیم شاکرد بلیناس بود کوید اندر بیماری
جانست بیمار مشتهی بصحت نزدیکترست از درستی بی اشتهاکه این
صحت می افزاید و آن رنج تن **بطلیموس** حکیم شاکرد جالینوس
بود کوید سعادت کونیست که شوندهٔ تمیم باشد نیکبخت
آنست که از حال دیکران پند کیرد و بدبخت آنك از حال او دیکران
پند کیرند و بدبخت آنك از حال او دیکران پند کیرند عقل وزیریست
رشید وپادشاهی سدید هرکه مطاوعتش کند نجات یابد وهرکه مخالفش

كنه هلاك شود بنا وقى معاصر انوشيروان عادل بود درحق
او وصيت كرد لا تاكل طعامًا وفى معدتك طعام ولا تاكل مالا يقدر
الاسنانُ على مضغه وعليك فى كل اسبوعٍ بقيئةٍ وعليك فى كل
يومين مرّةً بالحمّام فانه يخرج من بدنك مالا يصل اليه الدواءُ
واكثر الدم فى بدنك كى يحرس به نفسك ولا تتعود شرب الدواء
مالم يكن لك اليه حاجة حاجته ولا تباشر العجوز فانه ينقصُ
نور الحيوة ولا تحبس البول اذا ما حضرك ولو على اسرجك كى لا
يعقرك واعرض نفسك على الخلاء قبل نومك بزرجمهر حكيم
وزير نوشيروان عادل بود و مردى نژاد از سخنان اوست گفت
از استاد پرسيدم از خداى تعالى چه خواهم تا همه چيز خواسته
باشم گفت سه چيز تندرستى و ايمنى و توانگرى گفتم كارها بكه
سپارم گفت بدان كه خود را شايسته بود گفتم ايمن بكه باشم
گفت بر دوستى كه حسود نبود گفتم چه چيزست كه بهمه وقتى
سزاوارست گفت بكار خود مشغول بودن گفتم در جوانى دانش
آموختن و در پيرى بكار در آوردن گفتم كدام راست است كه



نزديك مردم خوار نمايد گفت عرض هنر خود گفتم از دوست
ناشايسته چگونه با بد بريد گفت به چيز بديدنش نا رفتن
و حالش نا پرسيدن و از وا آرزوها نا خاستن گفتم كارها بكوشش
است يا بقضا گفت كوشش را قضا سبب است گفتم از جوانان
چه بهتر و از پيران چه نيكوتر گفت از جوانان شرم و دليرى
و از پيران دانش و آهستگى گفتم مهترى را كه شايد و مهتر كه
بايد گفت مهترى را آنكس شايد كه نيك از بد بداند و مهتر آنك
كار بكاردانان دهد گفتم حذر از كه بايد كرد تا رسته باشم
گفت از ناكسى چاپلوس و خسيسى كه توانگر شده باشد گفتم
سخى ترين كسى كيست گفت آنك چون ببخشد شاد شود گفتم
نيكى كردن بهتر يا از بدى دور بودن گفت از بدى دور بودن
سرهمه نيكوييهاست گفتم هيچ چيز بود كه وقتى عيب گردد
گفت سخاوت با منّت گفتم چه چيزست كه بر دليرى نشان بود
گفت عفو كردن در قدرت گفتم از عيبها كدام زيان كارتر گفت
آنك بر مردم پوشيده باشد گفت از زندگانى كدام ساعت ضايع تر

کفت ان زمانك که نیکوئی بجا کسی تواند کرد و نکند کفتم بهتر
از زندکانی چیست کفت فراغت و امن کفتم بدتر از مرك چیست
کفت درویشی و نا ایمنی کفتم چه چیزست که مروه را تباه کند
کفت چهار چیز بزرکان را بخیلی و دانشمندی ان را عجب و زنان را بی
شرمی و مردان را دروغ کفتم چه کنم تا بطبیب حاجت نباشد
کفت کم خوردن و کم کفتن و جواب باندازه کردن کفتم از مردم
که عاقل تر کفت انك کم کوید و بسیار داند کفتم که کم رنج تر کفت
انك تنها تر کفتم که بی نواتر کفت انك پر عیال تر کفتم نامرادی از
چه خیزد کفت از استعجال در خیرات کفتم پادشاهان را بلندی از
چه خیزد کفت از عدل و راستی و تدبیر از که پرسم تا مصیب شوم
کفت از انك سه خصلت درو بود دین پاك و صحبت نیکان و دانش
تمام کفتم پادشاه را بچه چیز حاجت بیش افتد کفت بمردم دانا
کفت از خوی نیك کدام کزینم تا در غربت غریب نباشم کفت از تهمت
دور شو و کم ازار باش و ادب بجا ار کفتم حق مهتر بر کهتر چیست
کفت انك رازش نکاهدارد و نصیحت از و باز نکیرد و بروی مهتری

مهتری دیکر نکزیند کفتم نشان دوست نیك چیست کفت انك خطای
تو بپوشد و تو انبند دهد بران و راز تو اشکارا نکند و بر کذشته
نکوید چنین بایست کرد، کفتم چه کنم تا زندکی بسلامت کذرد کفت
پرهیز کن کفت از استخفاف کردن بر پادشاه وقت و علماء دین
و دوست صادق کفتم نیکوئی با که باید کرد کفت با عاقل و خداوند
حسب کفتم با چند کروه نیکوئی نباید کردن کفت با ابله و بدکوهر
بد فعل کفتم نیکوئی بچند چیز تمام شود کفت بتواضع بی توقع
و سخاوت بی منت و خدمت بی طلب مکافات کفتم چکنم تا مردم
مرا دوست دارند کفت در معامله ستم مکن و دروغ مکو و بزبان
کس را مرنجان کفتم خواسته از بهر چه بکار اید کفت تا حق خویشان
و نزدیکان بدان بکزاری و بهر مادر و پدر فرستی و توشه
آن جهان از بهر خود برداری و دشمن را بدان دوست کردانی
و دوست را بی نیاز کنی کفتم چه چیزست اکر بخورند تن را سود
دارد کفت شش چیز جامه نرم و دیدار نیکو و صحبت نیکان و
نیکی دیدن از دوستان و کرمابه معتدل و بوی خوش هوشنک

بن سیامک بن کیومرث بادشاهی او چهل سال بود و اول بادشاهی که
که در وعظ و در بند سخن گفت اوست بسر ا گفت حقیقت است
که ما نبودیم هست شویم و باز نیست خواهیم شد بس بر ما واجب است
دانستن که از کجا امدیم و کجا خواهیم و چرا امدیم رفت سر همه یقینها
خداشناسی است بهترین چیزی که بنفس خود دهند بدست مالک
ترین کسی بر علم عمل کنند است توانگری در قناعت است و سلامت
در عزلت ترک شهوت ازادی نفس است سختی دنیا در چهار چیز ست
بیری بی روا رو و بیماری در غربت و قرض در کم مالی و باز ماندن
از همراه در رحلت زن صالحه مستوره ستون دین و ابادانی خانه
و یاری دهنده مردست بطاعت سه چیز را بسه چیز در نتوان یافت
توانگری بتمنا و جوانی بخضاب و صحت بداروو هشت چیز از غایت
جهلت غضب کردن بی موقع و بخشش بی استحقاق و رنج بر خود
نهادن بباطل و نه شناختن دوست از دشمن و راز با نااهل گفتن
و امید بنا ازموده داشتن و حسن ظن بر زنی و نابردن و سخن بسیار
بی فایده گفتن اگر بادشاه هزال شود هیبتش برود و اگر کذاب گردد



خوار گردد و بر قولش اعتماد نماند اگر جور کند سلطنت برود نباید خوی
مردم در سفر ظاهر گردد سخاوت در تنگ دستی بوید شود راستی
در غضب پیدا شود بهترین چیزی خدا ببنده دهد در دین حکمت است
و در ان جهان مغفرت بهترین چیزی بنده از خدا خواهد عافیت
است فاضلترین چیزی که بنده گوید یگانگی خداست اردشیر بابکان
مرة بادشاهی او چهل سال بود از سخنان اوست ملک بی لشکر
نتوان داشت و لشکر بی مال و مال بی عمارت ولایت حاصل نشود و
عمارت بی عدل میسر نگردد و عدل بی سیاست صورت نبندد لذت
عفو خوشتر از لذت انتقام که نتیجه این شکرست و نتیجه ان پشیمانی
عدل شهریار بهتر از فراخی روزگار بخیلی ویران کند بنا کرمت
خردمند باش و اندوه و تیمار مخور زیرا که بالش و از کسی مترس راستی
کن تا همه کس ترا استوار دارند بفرهنگ اموختن جهد کن تا دانا
گردی سپاس داری کن تا مستحق زیادت باشی متکبر مباش تا همه کس
میل بتو کنند و دوستیت جویند دانا یار نیکو دار تا نیکو نام شوی
بادشاه را فرمان بردار باش تا بجان و مال ایمن باشی همیشه بیم

جهان ص

دوزخ ومحشر بیاد دار تا رستکار شوی بهیچ حال بر سوکند خوردن
دلیری مکن کذشته را یاد میار بدانچه هنوز نرسیده است اندوه مخور بر
حسودان حال خود عرض مکن تا از همه اندوه رسته باشی و کوینده
پند بر الواح نبشته در نظر داشتی در نظر داشتی تا چون در غضب
رفتی غضبش بدان ساکن شدی بدانی که تو خدای نیستی بل که بنده
که بعضی بعض را بخورد رحمت کن بر بندکان خدا تا خدا بر تو رحمت
کند حقی که بندکان خدا را بر تست کوش دار کسری انوشروان
بن قباد مدت ملک او چهل هشت سال است و او را تاجی بود این پندها بر انجا
نبشته روز بار شادی کردی که این پندیات را کار بندید تا رستکار کردید
نیکوکاران را از مادر رود دهید هزینه باندازه خزینه کنید تا از نیاز
برهید طعام و شراب تنها مخورید خیر خود از مردم دریغ مدارید
بخیر مایه کس را میازارید بجوانی غره مشوید با دبیر و شاعر
کینه مکنید از بخیلان دور باشید جز مردمی پیشه مکنید کار ناکرده
بکرده مشمارید طاعت کردن ناکرده انکارید کار امروز بفردا میفکنید
بر مادر و پدر مخندید زندکانی اکرچه دراز باشد یک روز شمارید



خداوندان ادب را خدمت کنید با دانایان دوستی کنید بهترین
دوست دانایان را دانید نیکوترین پیرایه خاموشی دانید تا کفتنی
مکویید ناجستنی مجویید سخن جهان دیدکان خوار مدارید در زمین
کسان درخت منشانید از مردم کینه ور بترسید مست و دیوانه را پند
مدهید بجایکاه بی نامی مروید قدر عافیت بدانید از خداوندان
محنت عبرت کیرید زن بیکانه را در خانه خود راه مدهید بر مکر زنان
ایمن مباشید بر مرک دختران غم مخورید دشمن اکرچه خورد است
بود خوار مدارید از دوست نادان دوری کنید از دشمن دانا بترسید
بی ادب خدمت سلطان مکنید همت خود را قدر بشناسید با حقیران
منشینید هر که بخود نشاید او را مردم مدانید با مردم نکی نادیده
صحبت مکنید با مردم دو روی صحبت مکنید راز خود پیش سخن چین
مکویید راز مردم چون مردم نکاه دارید زن و فرزند بتنکی مدارید
نان خود بر سفره دیکران مخورید از زنان وفا چشم مدارید همسایکی
پادشاه خانه مکویید حرمت ناحق شناسان مکنید میان زن و شوهر
کینه منهید در حق عالمان طعنه مزنید عیب جستن از مردم مشغول

شوید با درم خریدگان مزاح مکنید کاهلی بپیشه مکنید عمر بباد فنا
صرف مکنید بر هیچکس افسوس مدارید هر که از مادر و پدر ابله
زاید او را پند مدهید از آموختن ننگ مدارید فرزندانرا پیشه
آموزید نیک توانایی را لاف مزنید تا بوسیده سخن مکوئید
پیش پادشاه چشم نگاه دارید اگرچه دشوار بود علم طلب
کنید بسیار پرسی رغبت کنید یکدیگر را هدیه دهید برات و دروغ
سوگند مخورید تا درخت نو نکارید درخت کهنه مبرید کارها را
پیش و پس بنگرید بیم از زهر بد ترد اید ایمنی از شهد خوش تر
شمارید آن جهان بدین جهان دست ارید بزیارت نیکان بسیار
روید بر پادشاه دلیری مکنید بهر جاک روید زیر بنشینید ناخوانده
مهمان کس مروید با بدنام همراهی مکنید از نو کیسه وام مخواهید
راز خود با زنان و کودکان مگوئید دبیر را داناء دبیری مفرمایید ناسنجیده
سخن مگوئید با خداوندان دولت کینه مدارید آزموده را میازمائید
خرسندی بکار بندید شتاب زدگی مکنید عاقبت کارها بنگرید
از سفلگان و ناکسان حاجت مخواهید پا از اندازه گلیم فرامکشید

مطلب ... سخن گفتن

مطلب نصیحة



بر او از مردم گوش مدارید بپیوستگی با خداوندان خواسته کنید کار
نیک بدست خود کنید حاجت از مهتران و بزرگان خواهید در
شورستان تخم مکارید برنا کس رنج مبرید و خواستن این جهان
کم مکنید از مردم رنج بردارید دشمنی از بهر خدا کنید بخواسته
مردم رغبت مکنید شکار را بیهوده مزنید بوقت فراخی سپاس داری کنید
سخن نیک از همه کس بشنوید سخن باندازه خود گوئید پیش پادشاه
سخن بمراد او گوئید و گاه دولت مردم را یاری کنید تا بروز نکبت
دوا بینید هرچه بزبان گوئید در دل همان دارید حال خود بدوست
و دشمن منمائید و دوستانرا از عیب شان آگاه کنید براهی که نرفته
باشید مروید بر هیچکس لعنت مکنید با هیچ کس تلخ مگوئید خسیس
طبع و دون همت مباشید غریبانرا خوار مدارید کار را امید راه
مجنبانید از پادشاه برحذر باشید اگرچه پادشاه ضعیف باشد
و او را خوار مدارید راز پادشاه آشکارا مکنید فرزندانرا نام نیکو
بنهید بمرگ دشمن خرم مشوید بر گذشته افسوس مخورید از نیک
جهان بهره خود بردارید تندرستی بهترین نعمتها دانید خوشبختی

مطلب

را بجوانی نیکنام کنید بهرجا و بهرحال نیکی کنید جهار چیز همیشه
بکار دارید دیر خفتن و زود برخاستن و کم خوردن و کم گفتن

نوادر اتفاقات حکایت آورده اند چون کیوک بن اکتای بن چنگز
خان در پادشاهی فوت کرد جماعتی از زهاد کفار چین و تبت
دشت تنکت و طمغاج که ایشانرا توینان کویند بر کیوک استیلا
یافته بودند و مدام آن جماعت در ایذاء مسلمانان میکوشیدند تا
مکر بنیاد اهل اسلام بکلی مستاصل کردانید یکی از آن توینان
که در بلاد چین و ترکستان قبولی داشت نزدیک کیوک بیامد و
کفت اگر خواهی پادشاهی بر تو برقرار ماند و بعد از تو بفرزندان
تو رسد از دو کار یکی بکن یا آنکه مسلمانانرا بجملکی بقتل رسان و یا
آنکه توالد و تناسل ایشان قطع کن مدتی برین فساد اغوا میکرد
و کشتن مسلمانان بسبب کثرت ایشان که در بلاد چین و تنکت
بودند میسر نمی شد آخر بران مقرر کردانید تا جمله مسلمانانرا خصی
و مجبوس کردانند چنانک نسل ایشان منقطع کردد کیوک فرمان
داد تا شالی بجمله اطراف ممالک مغل از اقصاء چین و ماچین



تا نهایت عجم و عراق و روم و شام اصدار کنند و فرماندهان
مغل که باطراف نصب اند برین جمله انقیاد نمایند چون آن شال
در قلم آمد نزدیک کیوک آوردند و نشان کرد بتمغا که آنرا آل
طمغا کویند بلغت ترکی پس آن شال بدان توین مغل داد که
هم تو این شال را بکل ممالک تبلیغ کن و درین باب جد نمایی و چون
آن ملعون خاکسار از بارکاه کیوک آن ظلم دست کرفته با فرح و نشاط
و خوشی و استظهار تمام بیرون می آمد سکی بود که ملازم بارکاه
کیوک بود و دایم در حوالی تخت کیوک بودی و طوق زرین مرصع
در کلوی او بود چون آن ملعون را بدید چنانک کرک در کوسفند
افتد از جای بجست و آن ملعون را فرو کرفت و بر زمین زد و تا
چشم برهم نهند هر دو خایه آن بلید خکسار را از بن و بیخ برکند و بقوت
آسمانی و تایید ربانی در حال هلاکش کرد و حاضران مغل چون
سیاستی چنین مشاهده کردند و کرامت مسلمانان بدیدند از آن
اندیشه فاسد رجوع کردند و دست از تعدی مسلمانان باز داشتند
و آن طمغاج را پاره پاره کردند الحمد لله علی نصرة الاسلام و قمع اصنام

بدی مکن که درین کشت زار زود جرا / بداس دهر همان بدروی که می کاری

حکایت قاضی وحید الدین فوشنجی که از جمله اکابر خراسان بود و تقریر کرد که چون جنکزخان پسر خود تولی را با لشکرهاء گران برای گشادن شهرهاء خراسان فرستاد من در آن ایام در شهر هراة بودم و هر روز بموافقت مسلمانان بر سر حصار رفتمی و کثرت سواری نگاه داشتمی روزی میان جنگ و غوغا ناگاه پای من از سر حصار بلغزید و من سلاح تمام پوشیده بودم و از آنجا بغلطیدم و بقدر پنجاه هزار مرد مغل دست بتیر و کمان و سنگ بر من می داشتند تا غلطان در میان لشکر کفار افتادم و گرفتار شدم و تولی بر سر پشته خان در مقابل آن خیمه نصب کرده بود در کنارهٔ خندق و لشکر مغل در نظر او جنگ میکردند چون من از پاره بقدر بیست گز فرو افتادم و تا بقعر خندق چهل گز دیگر بغلطان فرو رفتم و حق تعالی مرا نگاه داشت که هیچ زخم بر من نرسید تولی جمعی بتعجیل دوانید که شخص را زنده بیاورید و او را بهیچ وجه زحمت مدارید چون مرا بردند در من نظر کردند و فرمود بنگرید هیچ زخمی دارد



و چون زخمی نبود گفت تو کیستی از چه جنسی آدمی یا پری یا دیو یا فرشته تا تعویذی داری از نام تنکری بصدق باز گوی تا حال چیست من روی من روی بر زمین بردم و گفتم من آدمیم بیچاره از جنس دانشمندان و دعاگویان اما یک چیز با من بود روی بر زمین نهادم و گفتم نظر چون تو پادشاهی بر من بود بدان سعادت در عصمت بماندم تولی را این سخن موافق افتاد و فرمود این مرد دانا و عاقل است لایق خدمت جنکزخان باشد مرا بخدمت او فرستاد و بخدمت او تقریب تمام یافتم پس باهستگی از میان لشکر او بگریختم

حکایت آورده‌اند اول عهد نظام الملک که وزیر بود وقتی سلطان الب ارسلان عزیمت سفری کرد و وزیر ممالک رنجور گشت سلطان فرمان داد که نایب خود در خدمت فرستد نظام الملک را فرمان رسانیدند که ترا بسفر باید رفت متحیر شد و هیچ ساختگی نداشت و اسباب سفرش مرتب نبود در مسجدی شد چند رکعت نماز بگزارد و از پس ستونی بنشست و سر بر زانو نهاد فکر میکرد ناگاه نابینایی در مسجد درآمد و گفت در مسجد

گفت نظام الملک خاموش می بود چون ساعتی احتیاط کرد
نابینا در پیش محراب شد و بساط برداشت و خشتی از پیش محراب
دور کرد و خمرۀ از آنجا بیرون آورد و در آنجا هزار درست
زر بود آنرا ساعتی در دامن خود بریخت و بان بازی کرد آنگاه
باز در خمره کرد و هم آنجا نهاد و خشت بر سر آن راست کرد و بساط
بر روی آن بپوشانید و از مسجد بیرون آمد نظام الملک برخاست
و آن زر برگرفت و خدا را شکر کرد و از آن تجمل ساخت و اسب و شتر
و خیمه و بنگاه را ترتیب کرد و با تجملی تمام در سفر بخدمت رکاب
سلطان رفت و چون بازگشت وزیر برحمت حق پیوست نظام الملک
وزارت یافت و او کار وزارت را بدرجۀ رسانید که صیت آن
بزرگی تا دامن قیامت ماند گویند روزی در بازار می رفت آن نابینا
را دید ضعیف و شکسته حال بر راه نشسته و گدایی میکرد فرمود تا او را
بسرای نظام الملک آوردند و مجلس خالی کردند پس گفت شیخا ترا
وقتی چیزی غایب شده بود آنرا باز یافتی نابینا در جست و دامن
نظام الملک بگرفت و گفت این ساعت یافتم گفت چه گونه گفت هرگز این

سر با کسی نگفته بودم چون تو مرا اعلام دادی دانستم که جز
تو کسی دیگر نبوده است پس نظام الملک فرمود تا پنج هزار دینار
بوی دادند و دیهی از دیههای ولایت مرو بخریدند و آنرا بر او و اولاد
نابینا وقف کرد و تا این غایت آن خیر قایمست و آن دیه را دیه نابینا
خوانند حکایت عون الدین ابن هبیره گوید چون املاک
و ضیاع از من تلف شد و اضطرار بدان حد رسید که محتاج قوت
روز گشتم بعضی دوستان گفتند نزدیک قبر معروف کرخی دعاء
مستجاب است آنجا برو و از خدا بخواه گوید زیارت معروف بکردم
و آنجا دو گانه بگذاردم و از خدای تعالی حاجت خواستم پس بیرون
آمدم و قصد شهر بغداد کردم و در محلتی از محلتهاء بغداد رسیدم
آنجا مسجدی دیدم متروک خالی در آن مسجد در آمدم تا دو گانه بگذارم
مریضی بر بوریایی افتاده بود نزدیک او رفتم و گفتم هیچ آرزو داری
گفت آری سفرجل پس بیرون آمدم و در دوکان بقال
میوه رخود ذکر کردم و دو سفرجل و تفاح خریدم و پیش او بردم او
سفرجل بخورد پس گفت در مسجد ببند برفتم و در بستم و قدری بیشتر شد

واز بوريا فرود امد ومرا گفت اينجا بكاو انجا بكافتم كوزه بود كه
در وي پانصد دينار بود مرا گفت اين مال بر گير كه تو بدين مال سزاوارتري
گفتم ترا هيچ وارثي هست گفت نه يك برادري داشتم شنيدم كه برحمت
حق پيوست ومن مردي ام از رصافه ابن جبير گويند او پاين در حكايت
بود كه جان بداد او را غسل دادم وكفن پوشانيدم و دفن كردم پس
آن كوزه بر گرفتم وبسوي دجله امدم تا از اب عبور كنم ناگاه ديدم ملاحي
در كشتي كهنه سوار است وجامهاء كهنه پوشيده است ومرا ميگويد
بسوي كشتي من بيا در كشتي او رفتم وبنشستم ديدم كه او را شباهتي
بآن مرد بود گفتم تو از كجايي گفت من از رصافه ام و دختران دارم
وسخت فقيرم ازو پرسيدم هيچ قرابتي داري گفت نه يك برادري داشتم
مدتيست كه او غايب است نمي دانم خداي تعالي با وي چه كرده است
گفتم دامن خود فراز بكن چون دامن فراز كرد ان مال بتمام در دامن
او ريختم چون مال بديد متحير شد وبيهوش گشت پس او را حكايت
ياد داد و بگفتم مرا دعا بگفت وگفت نيمه مال را تو بر گير گفتم بالله
كه يك حبه ازين بر نگيرم پس ازانجا بدار الخلافه رفتم تا حق سبحانه



وتعالي مرا وزارت روزي كرد اين حكايت در طبقات
ناصري اورده است در حادثه ظهور چنگيز خان بكرويت
در كل بلاد فرمان بفرستاد تا قلعها وحصارها مستحكم كنند واز
غله وجامه والخ ما يحتاج باشد ذخيره نهند وقلعه سيفرود ملك
قطب الدين داشت ان قلعه را عمارت كرد و فرصت اندك بود
بر بالاء قلعه يك حوض بيش را عمارت نتوانست كرد وهم دران بود
كه لشكر مغل در رسيد وبيش عمارت را مجال نماند دران حوض
بقدر چهل روزه آب بجهت قلعه جمع كردند وچون لشكر مغل را
معلوم شد كه در قلعه اب اندك است در پاي قلعه سيفرود مدت پنجاه
روز جنگ كردند و در حصار مواشي بود آنچ امكان بود قديد كردن بود
بكشتند وقديد كردند وباقي بيت چهار هزار وچهار صد واندازي
بزكي وبي آبي بمردند همه را از باره قلعه بيرون انداختند واهل
قلعه را از آب وغله هر روز وظيفه معين بود مردي را يكمن آب
ويك من غله و وظيفه ملك هم يكمن آب بود نيم من بجهت خوردن
ونيم من بجهت وضو ساختي و در قلعه هيچ ابي نماند مگر يك اب

خاصه ملک که آب وضو ملک در وجه آن اسب بودی در طشت جمع
شدی تا آن آب بخوردی چون مدت پنجاه روز تمام شد جماعتی
که بر محافظت حوض آب بودند خبر دادند که در حوض یک روزه
آب بیش نماند و شخصی از بالا قلعه بیرون رفت و لشکر مغل را ازین
معنی خبر داد ملک قطب الدین چون آن حال معلوم کرد مردان اهل
قلعه را نماز دیگر جمع کرد و قرار داد که فردا بامداد جمله عورات
و اطفال را بدست خود بکشند و در قلعه بگشایند و هر مرد با شمشیر
برهنه از طرف درون قلعه درآیند چون کفار بقلعه رسند و در قلعه
درآیند جمله مسلمانان بیکبار تیغ در نهند و می زنند و میخورند تا
جمله بدولت شهادت برسند همین عهد بستند و دل بر مردن
نهادند و یکدیگر را وداع کردند و بگریستند و در هر کوچه و در هر
خانه نیامتی قایم شد عورات و اطفال زاری میکردند و مردان
های های میگریستند ناگاه نماز شام ابری پیدا شد و حق سبحانه و تعالی
در رحمت بگشاد و تا نیم شب باران و برف بارید چنانچه از لشکر کفار و
از غازیان شهر صد هزار فریاد و گریه از تعجب آن عنایت باری تعالی

بر آمد خلق حصار ایشان از جان برداشته بودند و تشنگی پنجاه روز کشیده
و درین مدت آب سیر نخورده و بخشیده چندان برف بخوردند تا مدت یک
هفته دود از دهان ایشان بر می آمد چون مغل ان مدد آسمانی بدیدند
از پای قلعه برخاستند و برفتند فسبحان من له لطفی خفی نظم
سر رشته غیب نا پدیدست بس قفل که بنگری کلیدست
کاری که نه در خور امیدست باشد سبب امیدواری
در نومیدی بسی امیدست پایان شب سیه سفیدست
نومید نبی کسی نه رایت آخر کسی بی کسان خدایست
دایم دل تو حزین نماند یکسان فلک اینچنین نماند
تا چشم بهم نهاده گردد صد در ز فرح گشاده گردد
حکایت هم در طبقات او ردهاست که در حادثه ظهور چنگز خان
چون لشکر مغل بلاد نیمروز و قلعه سیستان را در بندان دادند و مدت
نوزده روز ماه در پای قلعه مقام کردند و بهیچ وجه بران قلعه دست
نیافتند تا دیگر و با بر جماعت مسلمانان قلعه غالب شد و کار
بجایی رسید که صد مرد و دویست مرد بیک موضع جمع می بودند حاشا

کمن یمع ویقول وبیکبار برحمت حق پیوستند شبی اهل آن
قلعه تدبیر کردند تا در شب جهت لشکر مغل کمین سازند و بعضی در
دروازه شمالی بنشینند و چون بامداد شود از دروازه شرقی
حصار بیرون آیند و بجهاد مشغول گردند چون لشکر مغل روی
بدان طایفه نهند از بالاء قلعه طبل زنند و چون آواز طبل بدان
طایفه رسد که در دروازه شمالی اند کمین بگشایند و از پس پشت
لشکر کفار در آیند و غزایی بکنند بدین قرار هفتصد مرد تولکی تمام
سلاح نیم شب از قلعه بدان طرف که قرار کمین کرده بودند برفتند
و کمین کردند بامداد چون اهل قلعه فرض بگزاردند سلاح بپوشیدند
و از دروازه شرقی بیرون رفتند و جهاد آغاز کردند و لشکر مغل از
از لشکرگاه خود روی بدان مسلمانان نهادند و جنگ سخت آغاز شد
چون هر دو لشکر در هم آمیختند بر آن قرار شبانه جهت گشادن
کمین طبل زدند هیچ مردی از کمین گاه بیرون نیامد و از آن طایفه
اثری پیدا نشد ملک تاج الدین ینالتکین فرمود بروید و نگاه کنید
که توقف اهل کمین بسبب چیست آن فرستاده چون بدان موضع رسید

تمام هفتصد مرد یافت مرده و جان بحق تسلیم کرده نعوذ بالله من
غضب الله وقهره و اعم و اغلب وبا آن بودی که دهان شان درد کردی
و دندان جنبان گشتی و سیوم روز برحمت حق پیوستندی ناگاه
عورتی را از اهل قلعه درد دهان آغاز شد چون روز دوم شد
دندانش جنبان شد عورت دختری داشت خورد او را پیش خود
خواند و بنشاند و گفت امشب دست و پای ترا حنا بندم که فردا سیوم
روز است و هنگام رحلت ما در تست بدین نیت دست و پای دختر حنا
بست و عورات را معهود است که چون حنا بر دست و پای کسی نهند
انگشت خود را بر زبان زنند تا باب دهان انگشت ایشان تر میشود
و حنا از آن موضع جای دیگر می برند چون دست و پای دختر حنا بست
دل بر اجل نهاد و بخفت بامداد دندانهای عورت بیخ محکم کرده بود
و درد دهان بتمام زایل شده چون روز سیوم خلق او را زنده و بصحت
یافتند تعجب کردند و گفتند سبب زوال علت و استحکام دندان توجه
بود عورت گفت من هیچ دارویی نکردم خدا مرا صحت بخشید گفتند
عالم اسباب است آخر از توجه حرکت در وجود آمد عورت حنا

پختن دختش را باز گفت و حدیث ترک دادن انگشت و رسیدن اثر حنا بدهان
خود باز نمود همگنان اتفاق کردند که دافع این علت حنا است و همچنان
بود و این حدیث میان اهل قلعه منتشر گشت تا کار بجایی رسید
هر کرا این علت پیدا می شد حنا در دهان می نهاد صحت می
یافت تا یکمن حنا بمبلغ دویست پنجاه دینار رسید و هر که حنا
داشت مال خطیر از آن حاصل میکرد نوادر انقلاب زمانه حکایت
چون معتضد خلیفه اسماعیل سامانی را فرمود تا با عمرو لیث جنگ کند
اسماعیل با دوازده هزار مرد بجنگ او رفت عمرو لیث با هفتاد هزار
مرد آراسته پیش آمد چون فریقین صف آراستند و طبل جنگ فرو کوفتند
اسب عمرو لیث نشاط کرد و او را در ربود و در میان لشکر اسماعیل
سامانی آورد تا بی آنک جنگ اتفاق افتد گرفتار شد و آن همه لشکر
ببانک طبلی منهزم شدند عمرو لیث را در خیمه محبوس کردند ناگاه
یکی از فراشان او آنجا بگذشت عمرو او را بخواند و گفت جهت من
چیزی خوردنی تدبیر کن فراش پاره گوشت بدست آورد و در دیگ
قلیه کرد و خود بطلب حوایج رفت سگی سر در دیگ کرد و استخوانی

بر گرفت دهانش بسوخت سر بتعجیل بیرون آورد حلقه دیگ در گردنش
افتاد سگ می دوید و دیگ را همه سو می برد عمرو چون آن حال بدید
بخندید و گفت سبحان الله هم امروز خوالیگرم شکایت میکرد که اسباب
مطبخ سیصد شتر بدشواری می برد زیادت باید کرد شبانگاه مشاهده
میکنم آن قدر موجود کردند که سگی باسانی می برد اسماعیل او را مقید
بحضرت خلافت فرستاد چون چشم خلیفه بر عمرو لیث افتاد گفت الحمد لله
الذی مکننی منك و کفی شغلك در عهد معتضد دو سال محبوس بود و بوقت
وفات معتضد کسی را فرستاد تا او را بکشت و بروایتی او را فراموش
کردند خوردنی ندادند تا از گرسنگی بمرد کار او اعتبار جهانیانست
با آنک از پادشاهان هیچکس را مثل او سفره نبود و او از گرسنگی بمرد
نظم ای که بر چرخ ایمنی زنهار    تکیه بر آب کرده هوشدار
حکایت آورده اند چون سلطان علاء الدین غوری بهرامشاه
را بشکست و غزنین را بگرفت و در غزنین بود که بر تخت نشست با سلطان
سنجر بن ملکشاه استبداد آغاز نهاد و باج معهود ملوک غور بود که
هر سال بخدمت درگاه سنجری آوردی باز گرفت تا کار بدانجا رسید که سلطان

سنجر لشکر خراسان را جمع کرد و روان شد و سلطان علاء الدین لشکر
غور جمع کرد و پیش سنجر باز رفت و سلطان علاء الدین پیش از روز
مصاف بیکروز فرموده بود تا زمینی که پس پشت غور بود تمام آب
داده بودند و منادی کرده که پس پشت زمینها پر آب شده است
هر که باز خواهد گریخت در گل خواهد ماند چون میان هر دو لشکر
مقابله یکدیگر شدند بر دست راست لشکر غور شش هزار سوار ترکمان
و خلج بودند بگشتند و بسلطان سنجر پیوستند و ضربت کردند هزیمت
بر لشکر غور افتاد و جمله امرا و ملوک و مبارزان و معارف لشکر غور
دران زمینها در خلاب بماندند و بعضی شهادت یافتند و بعضی اسیر گشتند
و سلطان علاء الدین اسیر شد و بدست لشکر سلطان سنجر افتاد فرمان شد
تا او را مقید کنند و تخته بند از آهن آوردند تا بر پای او نهند گفت بخدمت
سلطان عرض داشت کنند که با من آن کن که من با تو اندیشه کرده
بودم و تخته بند از زر مهیا کرده تا مقدار مرتبت و حرمت سلطنت
تو موفور ماند چون بخدمت سنجر این عرض افتاد آن تخته بند را طلب
کردند و چون حاصل شد همان تخته بند بر پای او نهادند و او را بر شتر



نشاندند و سلطان مراجعت کرد و چون ذکر لطافت طبع و شهامت
عقل علاء الدین بسلطان رسیده بود هم از روز و یا بعد از چند روز
علاء الدین را طلب کرد و اعزاز فرموده و مخلص کرد و یک طبق
گوهر پیش مسند نهاده بود بعلاء الدین بخشید و سلطان را هیچ مجلس
عشرت بی حضور علاء الدین نبودی تا روزی نظر علاء الدین بر کف
پای سلطان افتاد و او را در پا خالی بود بزرگ و او بر تخت نشسته بود
و پای فرو گذاشته علاء الدین برخاست و این بیت گفت **بیت**

ای خال در سرای تو افسر من ۞ وی حلقه بندگی تو زیور من
چون خال کف پای ترا بوسه زنم ۞ اقبال همی بوسه زند بر سر من

و التماس نمود تا بشرف تقبیل آن خال مشرف شود سلطان سنجر التماس
او را اجابت نمود علاء الدین چون بوسه بر آن خال زد سلطان سنجر
ریش علاء الدین بگرفت علاء الدین خواست تا سر از زمین بر دارد مویش
کشیده شد حاضران بخندیدند علاء الدین خجل شد و درویش متغیر گشت
سلطان سنجر چون خجالت او مشاهده کرد از راه کرم پادشاهانه فرمود
علاء الدین از این مزاح که با تو کردم بشکستی کفارت این مزاح ملک غورست

مبارك باد واطراف خود را فرمود تا مبارک باد کنند و ذخیره وخزانه
وتمامت گله اسبان و رمه گوسپندان خاص وگله شتران بعلاء الدین
وعلاء الدین بغور باز رفت و بدولت سنجری باز بتخت خود رسید

حکایت آورده اند محمد بن عبد الرحمن هاشمی حکایت
کند که در روز عید اضحی در خانه والده خود رفتم زنی را دیدم
با جامهاء کهنه و ریکین نزدیک مادر من نشسته است پرسیدم این
عورت کیست گفت این مادر جعفر برمکی است چون نام او بشنیدم توجه
بسوی او کردم وگفتم ای مادر از عجایب چیزی که دیده مارا خبر کن گفت
ای پسر بشنو مثل این عید امسال بود و در کلاه تخت من چهار صد کنیزک با
پیرایه وجامها لطیف ایستاده بودند ومن اندک می شمردم و
پسر را عاق میگفتم واین عید بر ما امسال است وجز این دو جلد میش
چیزی دیگر با من نیست یکی فراش میکنم و دیگر را لحاف می سازم گوید
بدین سخن مرا گریه آمد پانصد درم برای او دادم چون مال قبض
کرد چنان خوش شد که قریب بود که از غایت خوشی بمیرد سبحان
مقلب الدهور و مدبر الامور

بیت



زانقلاب زمانه عجب مدار که چرخ ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد

حکایت شمس المعالی ابو الحسین قابوس امیر جرجان
وطبرستان بود واو را در نظم و نثر مهارتی تمام بود وفصاحت
وبلاغت از اندازه بیرون داشت وخط او در غایت حسن بود
صاحب عباد وزیر چون خط او بدیدی گفتی هذا خط قابوس
ام جناح طاوس وقابوس مذکور یکی از عجایب دنیا و محایب
روزگار بود وباچندان فضایل سیاست بسیار داشته چون غضب
کردی نام عفو کس پیش او نتوانستی گرفت وبسبب درشتی
خوئی مردم ازو متنفر شدند دل هریکی از وی بشکست پس لشکر
جمع شدند وغوغا کردند وپسر او منوچهر را بر خود والی کردند
پسر زود بیعت ایشان قبول کرد تا ملک از خاندان او بیرون نرود
وقابوس با تنی چند معدوده بگریخت و در بسطام رفت لشکر جمع شدند
وپسر را اکراه کردند تا با پدر جنگ کند پسر چون مضطر شد بجنگ
پدر رفت و پدر و پسر هر دو میگریستند پس قابوس انگشتری خود
پیش پسر فرستاد وخود را عزل کرد و در قلعه جناشک سکونت اختیار

قلیوس اشعار جیّد و خوب گفتی و یکی از مشاهیر اشعار او اینست شعر

قُلْ لِلَّذِي بِصُرُوفِ الدَّهْرِ عَيَّرَنَا    هَلْ حَارَبَ الدَّهْرُ إِلَّا مَنْ لَهُ خَطَرُ

أَمَا تَرَى الْبَحْرَ يَعْلُو فَوْقَهُ جِيَفٌ    وَيَسْتَقِرُّ بِأَقْصَى قَعْرِهِ الدُّرَرُ

فَإِنْ يَكُنْ عَبَثَتْ أَيْدِي الزَّمَانِ بِنَا    وَنَالَنَا مِنْ تَمَادِي بُؤْسِهِ ضَرَرُ

فَفِي السَّمَاءِ نُجُومٌ مَا لَهَا عَدَدٌ    وَلَيْسَ يُكْسَفُ إِلَّا الشَّمْسُ وَالْقَمَرُ

یعنی بگوی برای کسی را که بسبب حوادث روزگار ما را عیب میکند
که زمانه محاربه نمی کند مگر با کسی که او را خطر و بزرگی است
نمی بینی دریا را که خس و مردار بالای آن آید و دُرر و مروارید
در نهایت قعر آن قراری می گیرد پس اگر دست زمانه با ما بازی کرد
و ما را بسبب سختی او رنج رسید از آن عجب مدار که در آسمان ستارگان
اند که عدد آن پیدا نیست و کسوف جز آفتاب و ماهتاب را نیست نظم

ستارگان سما گرچه روشن اند بسی    بمهر و ماه رسد زحمت کسوف خسوف

نوادر حکایت وقتی جماعتی را از بنی اَزْد پیش معاویه آوردند
فرمود تا سیاست کنند چون نوبت سیاست بعمرو بن اوس رسید زبان
بر گشاد و گفت ای امیر المومنین تو خال منی و شفقت خال بر فرزند خواهر

باید که بکمال باشد بر من شفقت فرمای معاویه گفت من چگونه خال
تو باشم و من از بنی آزد نیستم و با ایشان اتصالی و قرابتی ندارم
گفت اگر من قرابتی بنا فی کنم از سیاست فوا ایمن باشم گفت بلی
یا امیر المومنین ام حبیبه که حرم رسول الله بوده دختر ابو سفیان
خواهر تو باشد چون حرم مصطفی بحکم نص قرآن مادر مومنان
باشد که ازواجه امهاتکم تو خال مومنان باشی بمعاویه را جواب
او خوش آمد و از وی عفو کرد حکایت وقتی پسر ابو دلامه
شاعر مریض گشت ابو دلامه طبیبی نصرانی را طلب کرد و اجری
معین با او قرار کرد چون پسر را صحت شد طبیب اجر خود طلبید
ابو دلامه گفت والله بر من چیزی نیست که ترا بدهم و لیکن فلان
یهودی مالی دارد تو بمقدار اجر خود با او دعوی کن من و پسر
من بدان مال گواهی خواهیم داد طبیب در خانه قاضی رفت
و آن یهودی را طلب کنانید یهودی منکر شد طبیب گفت من گواهان
دارم و بیرون آمد تا گواهان حاضر کند ابو دلامه ترسید که مبادا
قاضی تزکیه شهود کند این شعر بیت در آمدن بر قاضی در دهلیز

انشاد کرد بطرقی که قاضی بشنود شعر

اِنَّ النّاسَ غَطَوْنِي تَغَطَّيْتُ عَنْهُمْ | وَاِنْ بَحَثُوا عَنِّي فَفِيهِمْ مَباحِث
وَاِنْ نَبَشُوا بِئْرِي نَبَشْتُ بِیادَهُمْ | لِیَعْلَمَ قَوْمٌ کَیْفَ تِلْکَ النَّبایِث

یعنی مردمان مرا فرا گرفتند من مردمان را فرا گرفتم و اگر ایشان یک
از من بحث خواهند کرد بس در ایشان بحثهاست و اگر ایشان یک جاه
من بکاوند من جاههای ایشانرا بکاوم تا مردمان بدانند که کاویدن
من جاههاء ایشانرا چگونه بوده است یعنی اگر ایشان یک عیب من
بگویند من عیبها ایشان بگویم المطلق فرا گرفتن والنبث کاویدن
بس هر دو بر قاضی حاضر گشتند و اداء شهادت کردند قاضی گفت
کلام شما مسموع و شهادت شما مقبول و آن مبلغ را قاضی از خود بداد
و یهودی را بگذاشت و قاضی را ممکن نگشت که شهادت ایشان رد کند
از سبب خوف زبان ایشان حکایت قاضی القضاة احمد بن
دواد علی وزن فواد فصیح جواد ممدوح شعراء بود و چون خلافت
بمعتصم رسید قاضی یحیی بن اکثم را معزول کرد و قضاء بصره اورا
داد و معتصم حرمت او بواجبی نگاه داشتی آورده اند روزی

ش



ابو دلف را مقید کرده بر افشین آوردند و بعضی کسان بجست بر وی گماشتی
بخیانت دادند افشین فرمود تا او را بکشند این خبر با بن ابی دواد
مذکور رسید فی الحال سوار شد و چند نفر عدول با خود بگرفت
و بر افشین بیامد و سیاف با تیغ برهنه ایستاده بود تا ابو دلف را بزند
ابن ابی دواد گفت من رسولم از خلیفه بسوی تو و مرا بر تو فرستاده است
و فرموده که ابو دلف را تو بجانند و مضرت نرسانند و روی بسوی عدول
کرد و گفت گواه باشید که من رسالت خلیفه بجای افشین رسانیدم و ابو دلف
زنده و با عافیت بود گفتند ما گواه شدیم و بیرون آمد افشین را گفتن
او ممکن نگشت و در کار او حیران ماند و ابن ابی دواد هم از آن راه
بحضرت خلافت بیامد و برای معتصم گفت ای امیر المومنین من
رسالتی از تو ادا کرده ام که تو آنرا نفرموده بودی و من هیچ عملی
بهتر از آن توانی دانم و امید دارم که بهشت ترا باشد بس قصه بتمام
باز گفت معتصم رای او صواب آمد و برو تحسین کرد و ابو دلف را بحضرت
خلافت طلبید و بگذاشت و افشین را سرزنش کرد حکایت
دو نفر در گوسپند خصومت داشتند مردی از پیش بیامد گفتند ما هر دو

بحکم این مرد راضی گشتیم او گفت سوگند بطلاق خورید که از حکم من
عدول نکنند ایشان سوگند بطلاق خوردند پس گفت شما هردو گوشت
گوسپند بگدازید بگداختند خود گوشت گوسپند بگرفت و برد ایشان از دور
می دیدند و قدرت مخالفت او نداشتند حکایت وقتی یکی از مردمان
بغداد بحضرت منصور خلیفه بیامد و گفت سرمایه داشتم بصندوقچه
نهان از خانه من غایب شده است امید دارم که امیر المومنین در کار من
نظر فرماید منصور گفت هیچ نشانی و اثری هست که دزد برده است
گفت نه گفت در خانه تو که باشد گفت زن من گفت جوان است و یا زال
گفت جوان منصور دانست که آن کار اوست چه آن صراف مردی کاهل
بود و نیز جمالی نداشت پس چندی درم غالیه صراف را بداد و باز گردانید
و گفت تفحص کنم پس سرهنگان را فرمود تا بر دروازها و سر محلتهاء
بغداد بنشینند و از هر که بوی غالیه یابند او را بگیرند و بحضرت ما آرند
و آن غالیه بود که جز بادشاهان کسی را مسلم نشدی بعد از چند روز
ناگاه جوانی را آوردند که از وی بوی آن غالیه می آمد منصور گفت
ای جوان این غالیه از کجا آوردی مرد متحیر شد و هیچ جواب نداشت



منصور گفت برو صندوقچه صراف بازده تا بجان امان یابی گفت
ای امیر المومنین مرا صندوقچه که داد گفت همان زن که این غالیه
داد مرد بترسید و صندوقچه او بیاورد حکایت آورده
اند چون قابس فتح شد متنبی بمدح صاحب قابس قصیده بگفت
و با خیل و تیغ و اسب و اشتر بیامد و در قابس نزول کرده خیمه زد
و فرود آمد صاحب قابس پرسید این کیست که با چندین تجمل آمده است
گفتند متنبی شاعر آمده است تا ترا مدح گوید گفت او بجایزه ما چگونه
خشنود خواهد گشت و بعطاء ما چگونه راضی خواهد شد ابن هانی
شاعر بود بیامد و گفت من او را از تو دور کنم گفت چگونه دور
خواهی کرد گفت بوجهی احسن و طریقی نیکو گفت اگر می توانی بکن
این شاعر گوسفندی لاغر و ردی بر داشت و لباس بدوی بپوشید
و بسوی خیمه متنبی روان شد و متنبی روان شد متنبی چون
بادشاه در خیمه خود نشسته بود گفت ای بدوی این گوسفند چه
برداشتی گفت این جایزه امیر است بر چه گفت بر مدحی که گفته او را
گفته بودم متنبی از آن متعجب شد که جایزه او بر قدر مدح او باشد

پس گفت مدحی که گفته بخوان شاعر گفت شعر

فَضَحِکَ الزَّمَانُ وَکَانَ قِدْمًا عَابِسًا     لَمَّا فَتَحْتَ بِحَدِّ عَزْمِكَ قَابِسًا

و قصیده تا آخر خواند متنبی چون این قصیده بشنید متحیر گشت و گفت
و گفت مثل این شعر من گفتن نتوانم و جایزه او برین شعر گوسفندی
دیده است پس شتاب کرد و شبا شب بگریخت

نوادر الفرج

بعد الشدة مولانا منهاج سراج در طبقات ناصری آورده است
که مردی بود حکیم او را حکیم بلخی گفتندی او در سفر ملتان همراه من
شد گوید از و سماع افتاد که یکی از مهتران مغل خیل و خدم و مال بسیار
داشت در زمین قراقرم چون مغل بدوزخ رفت جهت دفن آن
ملعون موضعی بغایت با تکلف مرتب کردند و رای زدند که از خدم
او کدام کس را با او دفن کنند تا انجا مونس او باشد جوانی بود از
حدود ترمد در طفولیت اسیران مغل شده بود در اوایل وقعه
خراسان و چون ببلوغ رسید و برنا و مرد شد همه اموال و مواشی
وایخ در ملک آن ملعون بود در تصرف او کرد و او را پسر خوانده بود
همه باتفاق گفتند آن مغل هیچکس را از و دوست تر نداشتی او را بآن مغل

دفن

شعر

نوادر الفرج بعد الشدة

دفن باید کرد آن جوان مسلمان درین حادثه متحیر شد و دل بر مرگ نهاد
و چون هیچ چاره ندید غسل پاک بجا آورد و جامه پاک بپوشید و پای
در مطموره نهاد و چون آن موضع را بپوشیدند آن جوان روی
بقبله کرد و دو رکعت نماز بگزارد و بکلمه شهادت مشغول شد
ناگاه از گوشه آن مطموره بشگافت و دو شخص با مهابت با حربه آتشین
کودبوکود تخت مغل در آمدند و یک سوزنک از آن آتش بقدر سر سوزنی
بر رخساره آن جوان افتاد و بسوخت و جراحت کرد از آن دو شخص
یکی گفت درین موضع مسلمانی مینماید دیگر روی بآن جوان کرد و گفت
تو کیستی جوان گفت عاجزی اسیری بدست این مغل گرفتار گفت
ازینجا بیرون رو من پای بیرون نهادم خود را در زمین ترمد دیدم
و از آنجا که آن قراقرم زمین مغلست تا ترمد شش ماهه راه زیادت
باشد و تا بدین وقت آن جوان در حدود ترمد بر سر املاک و اسباب
خود ساکن است و هر چند مرهم که آن جراحت را میکنند آن شوشک آتش
که جراحت کرده است بود بهیچ وجه مندمل نمی شود و همچنان سد
سوزنی می تراود و ترشح میکند فسبحان الذی بیده ملکوت کلّ

شیء وهو علی کل شیء قدیر **حکایت** یکی از دلالان بازار کرخ
حکایت کرد که هر سال از ولایت خراسان خواجهٔ بیامدی و نفت
بسیار بیغداد آوردی و من سمسار او بودم متاع او تمام بفروختمی و بجهت
او قماش دیگر خریدمی و مرا از آن دلالت چندانی حاصل آمدی
که یکسال تمام اسباب معیشت من مهیا بودی سالی چنان اتفاق افتاد
که آن خواجه نیامد و بدان سبب در کار من نقصانی بدید آمد و پریشانی
عظیم بمن راه یافت در دوکان ببستم و از بیم غرما مختفی شدم و چون
موسم آمدن حاج گشت روزی سوی قافله خراسان گذر کردم و
از احوال خواجه استفسار واجب داشتم هیچکس خبر او ندادند من
از آنجا گرفته و تنگ دل باز گشتم و در اثناء ره گذر من بر جزیره افتاد
و بسبب حرارت هوا در دجله رفتم و اندام بشستم و چون از آنجا
بیرون آمدم بر لب دجله ریگ بسیار بود پایم بریگ فرو شد
آب از موی من بدان میچکید پای از ریگ بیرون کشیدم چیزی دیدم
که پیش پای من آمد نگاه کردم همیانی بزرگ بود از آن برداشتم و بخانه
آمدم و زرها برکشیدم هزار دینار بود گفتم چون حال فاقه و فقر من

روشن است این زرها در تصرف آرم و هرگاه که این را خصمی
بدید آید هزار دینار بوی تسلیم کنم پس وامها بتوختم و زرها
در تصرف آوردم و مال من از ده هزار دینار زیادت گشت
و از این حدیث هفت سال بر آمد روزی در دوکان نشسته بودم
مردی را دیدم با جامهای کهنه بیامد و بر من سلام کرد من جواب
او باز دادم و گمان بردم که مگر فقیری صدقه میطلبد خواستم
صدقه بوی دهم روی از من بگردانید و برفت خاطر من تقاضا کرد
بعقب او رفتم و در روی نگاه کردم آن خواجه خراسان را دیدم
که پیش از این سمسار او بودم چون او را بران حالت یافتم سر و روی
او ببوسیدم و از تقلب احوال بسیار بگریستم و هم از راه او را بگرمابه
بردم و جامهای پاکیزه در وی پوشانیدم و گفتم حال خود حکایت
کن گفت آفریدگار مرا نعمتی و ثروتی داده بود چنانک مشاهده
کرده بودی و هر سال اینجا آمدی و بازرگانی بسیار کردمی سالی
عزم سفر کردم امیر ولایت مرا بخواند و گفت مرا یک دانه یاقوت
است سطح بر مثال کف دست چنانک جملهٔ مقومان از تقویم آن عاجز

عاجزند وان جز لایق امیر المومنین نیست این را بتو دهم تا ببغداد
بفروشی و از بهاء آن بجهت من متاعی خوب و بیاری ان یاقوت از
وی بستدم و الحق زیادة از ان بود که صفت کرده بود انرا در همیانی
دوختم و یک هزار دینار در همیان نهادم و ببغداد آمدم روزی بر جزیره
بر لب آب دریای دجله بگذشتم و انجا غسل کردم چون جامها بپوشیدم
همیان بر لب آب دجله بگذاشتم و چون بعد از ساعتی مرا یاد آمد مراجعت
نمودم هر چند بیش طلبیدم کم یافتم با خود گفتم قیمت ان جوهر سه
هزار دینارست از مال خود امیر ولایت را تاوان دهم چون بولایت
رفتم و صورت حال با امیر بگفتم گفت گوهر مرا بنجاه هزار دینار بها
بوده است گوهر بمن ده و اگر نه بنجاه هزار دینار بمن تسلیم کن پس
مرا در بند کرد و تمامت مال و اسباب مرا در تصرف آورد هفت سال
در بند او بماندم بعد از هفت سال جماعتی از معارف شهر شفاعت من
کردند مرا بگذاشت و چون شماتت اعدا تحمل نمی توانستم کرد از انجا
بیرون آمدم و مقصد من تو بودی گفتم در امور معاش با تو مشورتی
کنم آنچه دیدی کار بسبب حسن اعتقاد تو بعضی از مال تو بتو و سانیده

راوی میگوید گفتم

گفت چگونه گفتم بیش از ین بهفت سال من همیانی یافته بودم در همان
موضع که تو نشان میدهی و صفت همیان همانست که تقریر کردی و در انجا
یک هزار دینار بود انرا بشرط زمان برداشته ام و بتصرف خود آورده
این ساعت هزار دینار نو موجودست بستان و در مصالح خود خرج
کن مرد چون آن حدیث بشنید گفت همیان برجاهست گفتم هست
گفتم بغرمای تا بیاورند همیان بخدمت او آوردند انرا بر کود انیدم و پایان
انرا بشکافتن فرمود و از انجا پارهٔ یاقوت رمانی بیرون آورد بر شال گوشتی
چنانک خانه از شعاع ان روشن شد چون نظر او بران یاقوت افتاد
بیهوش گشت و بعد از ساعتی خدای را عز و جل شکر بسیار بگفت
پس هزار دینار بخدمت او بیش بودم از قبول ان امتناع نمود جهد
بسیار کردم تا از انجمله سیصد دینار برگرفت و در وجه زاد و راحله
نهاد و باقی بمن تسلیم کرد و بخشید و در صحبت قافله روی بشهر خود
اورد و چون بمسکن خود رسید جماعتی از معارف باستقبال او آمدند
صورت حال با ایشان تقریر کرد و از ایشان استعانت طلبید تا بجمعیت
نزدیک امیر ولایت رفتند و گوهر تسلیم کردند و صورت باز نا یافتن

آن بتمام وکمال بازدادند امیر بران حالت رفت اورد وجمله اسباب
واملاک ومتاع او بوی بازدند وبعد از چندان انرا یدکارد زفرخ بروی بلند

از پس هر رنجه پس راحتست — شحنهٔ غم پیش رو راحتست
چرخ نه بندد کرهی بر سرت — تا نکشاید کرهی دیکرت
انجم وافلاک بکشتن درند — راحت ومحنت بکذشتن درند
شاد از آنم که دل بی غمیست — کامدن غم سبب خرمیست

نوادر اعراب ودها فی حکایت اورده اند از پادشاهان
عرب هیچ کس از نعمان بن المنذر سایس تر نبود کویند روزی بشکار
رفته بود از پس شکاری بتاخت واز لشکر جدا افتاده وهوا بغایت کرم
ونعمان مانده کشت از دور درختی دید مرکب اقبال بدان طرف راند
تا در سایه آن درخت استراحتی کند اعرابی پیر دید نشسته وپای
دراز کرده وسرود میکفت نعمان برسید بروی سلام کرد اعرابی
جواب بازداد نعمان از و پرسید تو نعمان منذر را شناسی کفت نیکو
شناسم مرا در ایام جوانی با مادر او دوستیها بوده است ساعتی
بود لشکر نعمان برسید پیر دانست که آن نعمانست روی بر خاک نهاد

وبزبان

وبزبان تضرع کفت ایها الملک عفو کن نعمان بخندید واز جرم وی
درکذشت نظم چون بکند معترف ایدکی — عفو نکوتر ز سیاست بسی

حکایت در آنکه امارت مکه ومدینه بحجاج یوسف رسید روزی
در صحرای مدینه تنهایی رفت به تره زاری رسید مردی را دید
در سایهٔ درختی نشسته وآن تره زار را نکاه میداشت حجاج پیش
او رفت وبروی سلام کرد وکفت حجاج چکونه مردیست آن مرد
کفت لعنت خدای بروی باد مردی ظالم وخونی وخدا ناترس
وبی باک وناپاک خدای تعالی روی زمین را از لوث ظلم او پاک کند
حجاج کفت مرا می شناسی کفت نه کفت حجاجم آن مرد برفور کفت
یا امیر مرا می شناسی کفت نی کفت ورد آنم مولی آل ابو ثور که
هر ماه سه روز دیوانه شوم واین روز از آن روزهاست حجاج
اکرچه مردی سایس بود اما ازین جواب او بخندید واو را بکذاشت
وبرفت حکایت روزی نوشروان بشکار رفته بود ودر آن صحرا
طوافی میکرد پیری را دید که درخت جوز میکشت نوشروان بر سر
او رسید پرسید ای پیر چه میکنی کفت عمر پادشاه دراز باد درخت

جوز می کارد نوشروان گفت تو مردی پیری چه طمع میداری که
بار این درخت بخوری گفت خدایگانا نشاندند خوردیم نشانیم تا خورند
نوشیروان جواب او را تحسین کرد و گفت زه و عادت نوشیروان
آن بود که از هر کس سخنی شنیدی و زه گفتی در حال او را چهار هزار
درم صلت بدادندی چون چهار هزار درم بدان پیر رسید گفت
خدایگانا هیچ کس را دیدی که درخت کشت و بران زود تر بوی رسید
که بمن نوشیروان گفت زه زه هشت هزار دیگر بوی دادند پیر
گفت با ثمر ظفر شگفت پادشاه این درخت من دو بره آمد
روزی امیر المومنین مهدی بشکار رفته بود از قضا در پی شکاری
بتاخت و از چشم حشم دور افتاد ناگاه بخیمهٔ اعرابی رسید گرسنه
شده بود و زگرم گشته گفت ای اعرابی مهمان خواهی اعرابی گفت
اگر بدانچه هست قانع باشی و عیب نکنی میزبانم گفت انچه داری بیار
اعرابی پارهٔ پت داشت بیاورد مهدی بخورد گفت نیکو بود دیگر
چیست بیار اعرابی کوزهٔ شراب پیش آورد و قدحی پر کرد و بخورد
و قدحی دیگر پر کرد با امیر المومنین داد مهدی در کشید آنگاه گفت

مرا می شناسی گفت نی گفت من از خواص امیر المومنین مهدی ام
اعرابی گفت شاید و روا بود چون قدحی دیگر بخورد گفت ای اعرابی
مرا می شناسی گفت چه دانم گفتی من از خواص مهدی ام گفت نه
من از سپه سالاران مهدی ام اعرابی گفت روا باشد و تواند
بود چون ساعتی بر آمد و قدحی دیگر خورد گفت ای اعرابی مرا می
شناسی گفت چه دانم یکبار گفتی من از خواص مهدی ام و یکبار گفتی
از سپه سالار مهدی ام گفت نه آنچه میگفتی مرا شراب ده گفت والله
ندهم اول بخوردی دعوی کردی که خاصگی مهدی ام دوم بخوردی
گفتی از سپه سالاران مهدی ام سیوم بخوردی دعوی خلافت کردی
اگر جام بخوردی بگوئی من محمد رسول الله ام همین ساعت فریشتگان
گرد تو آیند و مرا زحمت شود مهدی ازین سخن بسیار بخندید و برفت و بعد
از ساعتی حشم او رسید اعرابی را تشریفی فاخر و انعامی وافر داد

حکایت آورده اند وقتی ملکشاه الب ارسلان بشکار رفته
بود بیکی از دیهاء نیشابور رسید و از لشکر جدا افتاده بود و
گرسنگی بروی غالب شده مردی را دید که کشت را آب می داد اورا گفت

گفت ای روستایی هیچ نان داری گفت ای امیر دارم اما نه برای تو
سلطان گفت یاوه مگوی نان بده گفت یاوه تو میگویی که نی هیچ
حقی میگویی نان بدو سلطان دانست که با او نفوذ نخواهی کردن
کاردی از دوی قبا باز کرد و گفت که این را بگیر و مرا نانی چند بده روستایی
گفت بدوکان طباخ بر که او را در توانی یافت اما من چون از سر گشت
رفتم مرا کجا یابی سلطان گفت این کارد ترا بخشیدم مرا نان بده گفت
هیچ به از آن نباشد که مرا ببخشی و دست از من بداری ملکشاه خواست
که برود روستایی بدوید و عنان اسب سلطان بگرفت و بوسه بر رکاب
دولت او داد و گفت معذورم دار که با تو طیبت کردم و بزرگان گفته
اند بدله و طیبت اگر بر مادر یاد آید و نهی نکویی طبع را شکنجه
کن باشی پس سلطان را فرود آورد و صراحی و ما حضری که داشت
پیش او آورد و بره شیرمست بسمل کرد و آتش بر کرد و کباب میکرد و
حکایات مضاحک میگفت و سلطان را میخندانید چندانک لشکر سلطان
برسید روستایی دانست که او سلطان است سر فرو برد و بکار مشغول
می بود چون سلطان طعام خورد گفت باید که بدرگاه ما آیی

تا حق تو بگزاریم روستایی خدمت کرد و گفت ما در عدل سلطان
جهاندار آسوده ایم و این قدر خدمت از ما نمی شاید که کسی مکافات
و مجازات آن بطلبد و ما را عادت نرفته است که از مهمانان مزد
ستانیم سلطان را این سخن او بغایت خوش آمد و بعد از آن سلطان
بسیار انتظار کرد روستایی بخدمت او نیامد سلطان جماعتی گماشت
تا از وی بپرسند که وقتی سلطان مهمان تو بوده است با هیچ کس نگفت
سلطان را از همت آن مرد عجب آمد بفرمود تا آن دیه را بخریدند و بر
وی و اولاد او وقف کردند

**حکایت**

آورده اند اعرابیی بود
که مسکن بر زمین شورستان داشت و در قبیله او چشمه آبی شور
بود و هر آبی از آسمان باریدی و بدان زمین رسیدی بسبب شوری
خاک آن زمین مزاج آن زمین بگرفتی اتفاقا وقتی در آن قبیله قحطی
پدید آمد و اهل قبیله پریشان شد بضرورة اعرابی از مسکن خود
بیرون آمد و روی بحضرت مأمون نهاد چون از حد زمین خود
که شورستان بود بیرون آمد بمحلی رسید که آب باران در غدیری
جمع آمده بود و بسبب مرور زمان صاف گشته اعرابی قدری از آن

بخشید تعجب کرد و بعبادیه نمی دانست که هرگز در جهان چنان آب
خوش و شیرین باشد چه مثل آن آب هرگز نچشیده بود گفت والله
هذا ماء الجنة صواب آن باشد که قدری ازین آب در مشک کنم
و بخدمت امیر المومنین تحفه برم چون هرگز مثل این آب نچشیده
باشد هر آینه مرا خلعتی خوب و صلتی فاخر دهد پس مشک خود را
از آب پر کرد و روی براه آورد و چون نزدیک کوفه رسید رکاب
دولت امیر المومنین مامون برسم شکار بلب فرات فرود آمده بود و در آن
نواحی طوفی میکرد ناگاه اعرابی برسید مامون پرسید ای اعرابی
از کجایی گفت از اقصاء بادیه گفت بکجا میروی گفت بخدمت امیر
المومنین میروم و حضرت او را تحفه آورده ام که هیچ خلیفه را مثل
آن دولت حاصلی نبوده است گفت ای اعرابی چه تحفه آورده گفت ماء الجنة
مامون بکمال فراست صورت واقعه او را بشناخت فرمود بیار تا بچشم
اعرابی مشک پیش داشت مامون فرمود تا از آن در مطهره او تهی کردند
و اندازه کوم قدری از آن آب بچشید گفت راست گفتی ای اعرابی اکنون
بگو حاجت تو چیست گفت قحط و تنگی مرا از مسکن خود آواره کرده و هیچ

مقصدی جز درگاه امیر المومنین ندانستم مامون فرمود حاجت تو
روا کنم بشرطی که هم ازینجا باز گردی و بیشتر نروی اعرابی
قبول کرد مامون فرمود تا مشک او را پر زر کردند و موکلی را بروی
گماشت تا او را هم ازینجا بطرف بادیه روان کرد خواص و مقربان
سوال کردند در باز گردانیدن بطرف بادیه حکمت چه بود گفت
زیرا که اگر گامی چند بیشتر رفتی و آب فرات بدیدی از هدیه و تحفه
خود خجل گشتی و شرم داشتی و من شرم دارم که کسی که بخدمت من
آید شرم زده و خجل باز گردد

### حکایت

ابو الحسن اعرابی بود از ساکنان بصره او گفت اعرابی نزدیک من
نزول کرد من زن را گفتم بجهت مهمان مرغی باید و بریان کن زن
مرغی بریان کرد و پیش ما نهاد من گفتم مهمان من تویی و حکم مهمان
بر جان من نافذ است این مرغ میان ما قسمت کن اعرابی گفت اگر بقسمت
من رضا دهید چنانک توانم قسمت کنم پس سر مرغ بر کند و پیش
من نهاد و گفت الراس للرئیس سر بیش سر و هر دو بازوی
بر کند و پیش دو پسران من نهاد و گفت الجناحان للجناحین شما

هر دو پسر بدر را بمنزلهٔ دو بالشی باز و هستید و هر دو ساق
بشکست و پیش دو دختر من نهاد و گفت دختران در خانه ساق
شکسته باشند و دنبه مرغ بر کند و پیش زن من نهاد و گفت العَجُزُ
للعجوز تا از راه نیست این بیت او لیتی العَجُزُ سوی العجوز بود زن پس
سینه مرغ پیش خود نهاد و گفت الزَّوْرُ للزائر و تمام و تنها بخورد
و روز دیگر زن آ مجمه سینه مرغ را گویند روز دیگر پنج مرغ بریان کردند
و بیاوردند من گفتم این پنج مرغ را بگفت تو قسمت کن گفت طاق قسمت
کنم یا جفت گفتم طاق یک مرغ پیش من و زن من نهاد و گفت شما دو
مرغ سیوم طاق باشید و یک مرغ پیش دو دختران من نهاد و
گفت و گفت شما دو و یک مرغ طاق باشید و یک مرغ پیش دو پسر
من نهاد و گفت شما دو و یک مرغ طاق باشید و دو مرغ پیش خود
نهاد و گفت من و دو مرغ طاق باشیم ما را از لطف طبع او عجب آمد
بعد از آن گفت اگر شما را این قسمت طاق و موافق نیفتد و خواهید
که جفت قسمت کنم باز گوئید تا همچنان کنم گفتم شاید و روا بود همچنان
کن اعرابی جمله مرغان پیش خود نهاد و یکی پیش داد و گفت

تو و دو پسر تو و یک مرغ چهار باشید و یکی زن ما را داد و گفت
تو و دو دختران تو و یک مرغ چهار باشید و من و سه مرغ چهار باشیم
پس روی سوی آسمان کرد و گفت شکر مر خدای را که مرا فهم روزی
گردانید تا قسمت عدل میان ایشان کردم انگاه روی بکار آورد و هر
سه مرغ را بخورد و از غایت لطف طبع او ما را از آن حرکت عظیم خوش آمد
حکایت اعرابی بخدمت مصطفی علیه الصلوة و السلام بیامد و از
مرض پسر شکایت کرد فرمود اسقه العسل اعرابی رفت و پسر را شهد
خورانید خوردن همان بود و مردن همان اعرابی بوقت صبح
بخدمت رسول علیه الصلوة و السلام بیامد و او را در نماز یافت بدنبال
او اقتدا کرد چون رسول الله صلّی الله علیه وسلم بدین آیت رسید
فما علّمناه الشعر اعرابی گفت و لا الطب چون رسول الله صلّی
الله علیه وسلم نماز تمام کرد گفت حال پسر تو چیست گفت چه پرسی
فرمودی شهد بخوران خوردن همان بود و مردن همان پس
رسول الله صلی الله علیه وسلم بر بالین پسر او رفت و دعا خواند پسر او
زنده شد و هفتاد سال عمر یافت حکایت اعرابی ملازم

سفیان بن عیینه بود تا سه هزار حدیث از وی بشنید پس بیامد
تا وداع کند و برود سفیان گفت ای اعرابی از حدیث که سماع کردی
ترا چند حدیث خوش آمد گفت سه حدیث که عایشه روایت عن النبی
صلی الله علیه وسلم انه کان یحب الحلواء ویحب العسل وحدیث اذا
وضع العشاء وحضرت الصلوة فابدؤا بالعشاء وحدیث لیس
من البر الصیام فی السفر **آورده** اعرابی در راهی می رفت
ازاری افتاده دید برداشت وندانست تا چه کند هر دو دست وسر
در هر دو پایچه کرد و سر درون ازار بماند و هر طریق که میکرد نشد
نمی دانست که چگونه بپوشد چون درماند و عاجز گشت بینداخت
و گفت دانم که این جامهٔ شیطانست **آورده** اعرابی یک درم
پیش صراف آورد صراف گفت این مشوق است اعرابی گفت مشوق
چه باشد گفت آنک درون او مس باشد و بیرون وی نقره بود اعرابی
آن درم بشکست چون مس بدید گفت مادر و پدر من فدای تو باد من
گواهی میدهم که تو غیب میدانی **آورده** اعرابی را پرسیدند
تو ستاره را بشناسی گفت غیر بنات نعش هیچ ندانم و اگر آن

متفرق شوند نیز هرگز نشناسم **آورده** از اعرابی از عبد
الملک بن مروان چیزی خواستند گفت از خدا بخواه خواستم بتو
حواله کرد عبد الملک او را انعام فرمود **حکایت** حجاج در
در شکارگاهی از لشکر جدا افتاد بر تلی برآمد اعرابی دید نشسته
و شتران گرد او می چرند چون شتران حجاج را بدیدند از پیش او
برمیدند اعرابی گفت کیست که این بیابان با جامهای درخشان بیامد
که لعنت خدای بروی باد حجاج هیچ نگفت و پیش او آمد و گفت
السلام علیک یا اعرابی گفت لا علیک السلام ولا رحمة الله ولا برکاته
حجاج از وی آب طلبید گفت فرود آی و بخور که من غلام و نوکر
کسی نیستم حجاج فرود آمد و آب خورد پس گفت ای اعرابی بهترین
مردمان کیست گفت رسول خدای حجاج گفت گفت در حق علی ابن
ابی طالب چه گویی گفت از کرم و بزرگواری نام وی در دهانم نمی
گنجد پس گفت چه گویی در حق عبد الملک بن مروان هیچ نگفت
حجاج گفت جواب من بگوی اعرابی گفت بد مردیست پرسید چرا گفت
از آنک این فاسق فاجر حجاج را بر مسلمانان گماشته است حجاج هیچ نگفت

ناگاه مرغی بپرید و آواز کرد اعرابی روی بحجاج کرد و گفت
توجه کنی حجاج گفت این چه سوال است که میکنی گفت این مرغ
خبر داد که لشکری می رسد که سردار ایشان نوبی و دین سخن
بود که لشکر در رسید اعرابی چون آن بدید رنگ رویش متغیر شد
حجاج فرمود تا ویرا همراه ببرند چون روز دیگر مایده بنهادند و مردان
جمع آمدند اعرابی را طلبید چون در آمد السلام علیک ایها الامیر
ورحمة الله وبرکاته حجاج گفت وعلیک السلام ای اعرابی من خبائث
نمی گویم که تو گفتی بس گفت طعام میخوری گفت طعام تست اگر اجازت
میدهی میخورم گفت اجازت دادم اعرابی بنشست و دست دراز کرد
وگفت بسم الله ان شاء الله آنچ بعد از طعام پیش آید خیر باشد حجاج
بخندید و گفت هیچ میدانید که دی روز بر من ازین اعرابی چه گذشته
است امروز انشاء الله مکن اعرابی گفت اصلح الله الامیر آنکه دی روز
در میان من و تو گذشت است امروز انشاء الله مکن بعد از آن حجاج گفت
ای اعرابی ازین دو کار یکی اختیار بکن یا پیش من باش که ترا از
خواصان خود گردانم و یا ترا پیش عبد الملک بن مروان فرستم و آنچ

کفتند
او را خبر کنم تا هرچه بخواهد حکم کند اعرابی گفت چگونه است صورت
دیگر هم می تواند رسید آن کدام است گفت آنک مرا بگذاری که بسلامت
بدیار خود باز روم و دیگر نه تو مرا بینی و نه من ترا حجاج بخندید و
فرمود تا ده هزار درم ویرا دادند و بجای وی فرستادند **حکایت**
روزی اصمعی بر مایده هارون حاضر بود ذکر پالوده کردند اصمعی گفت
بسیاری از اعراب که هرگز پالوده را ندیده باشند و نام آن نشنیده
هارون گفت برین دعوی کردی گواهی بگذران واگرنه این سخن
دروغ است اتفاقا روزی هارون بشکار بیرون رفت و اصمعی با وی
بود دیدند که اعرابی از بادیه می آید هارون با اصمعی گفت ویرا
پیش من آر اصمعی رفت و گفت امیر المومنین ترا میخواند با من بیا
اعرابی گفت مومنان را امیری می باشد اصمعی گفت آری اعرابی
گفت من بوی ایمان ندارم اصمعی او را دشنام داد و گفت یا ابن
الزانیه اعرابی در غضب شد گریبان اصمعی بگرفت و همی می کشید
و دشنام می داد و هارون میخندید بس پیش هارون بیامد و
گفت اگر امیر مومنانی جنابه جنابه این مرد گمان می برد بس دادمش

اروي بستان كه او مرا دشنام داده است هارون گفت دو درم بوي
ده اعرابي گفت سبحان الله او مرا دشنام عطا داده است و مرا دو
دو درم ديگر مي بايد داد هارون گفت اري حكم ما چنين است
اعرابي روي باصمعي و گفت يا ابن الزانيتين روان باش و بحكم امير
المومنين چهار درم مرا بده هارون از خنده به پشت افتاد پس ويرا
همراه بردند چون بقصر هارون درامد عظمت و شوكت بديد و بزرگي
سلطنت هارون مشاهده كرده درچشم وي بزرگ نمود پيش هارون
بيامد و گفت السلام عليك يا الله هارون گفت خاموش باش و ذ بالله
كو دار گفت السلام عليك يا نبي الله گفتند خبر داري چه ميگويي
وي امير مومنانست پس گفت السلام عليك يا امير المومنين هارون
گفت و عليك السلام پس ويرا بنشاندند و مايده كشيدند و از هر چيزي
بخوردند در اخر پالوده اوردند اصمعي گفت ايستاده ام كه وي نداند كه
پالوده چه چيزست هارون اگر چنين باشد ترا يك بدره بدهم پس اعرابي
دست دراز كرد و پالوده خوردن گرفت هارون گفت اي اعرابي
اين چه چيزست كه ميخوري گفت سوگند بآن خداي كه ترا بخلافت

مكرم گردانيد كه من نمي دانم كه اين چه چيزست اما خداي تعالى
در قران ميگويد و فاكهة و نخل و رمان نخل نزديك ماهست گمانم
كه اين رمانست اصمعي گفت اي امير المومنين اكنون دو بدره بر تو لازم واجب
شد زيرا كه همچنانكه وي پالوده نمي داند رمان نيز نمي داند هارون
فرمود تا اصمعي را دو بدره دادند و اعرابي را چندان مال بداد كه غني
گردانيد **حكايت** روزي خليفه چاشت ميخورد بره بريان
پيش وي نهاده بودند اعرابي از باديه درسيد ويرا پيش خواند
اعرابي بنشست و بره تمام خوردن گرفت خليفه گفت اي اعرابي
چنان بره را از هم مي دري و بر عجلت ميخوري گويا پدراو ترا بسرون
زده است اعرابي گفت اين نحو ديست اما تو چنان بچشم شفقت در وي
مينگري كه گويا مادر او ترا شير داده است **نوادر تعبير خواب**
**حكايت** مردي در ماه صيام بر ابن سيرين بيامد و گفت در خواب
ديدم چنانكه در دست من انگشتري است و بدان افواه رجال و فروج
نساء مهر ميكنم ابن سيرين گفت مگر تو موذني گفت اري موذن فلان
مسجدم گفت پيش از صبح بانگ نماز كه مردم از اكل و جماع باز مي مانند

مرد تایب شد و برفت حکایت مردي بر ابن سیرین بیامد وگفت
در خواب دیدم که روغن زیت در بیخ درخت زیتون مي ریزم ابن
سیرین گفت تفحص توجیت و در خانه تو کیست گفت من صفي بودم و
در بند افتادم پس مرا آزاد کردند چون بزرگ گشتم کنیزکي براي خود
خرید کردم ابن سیرین گفت نیکو تفحص کن که مبادا مادر تو باشد چون
تفحص کرد مادر حقیقي خود یافت حکایت مردي بر ابن سیرین بیامد
وگفت در خواب دیدم که پیغلي از آسمان در مسجد جامع فرود آمده است
و سنگ ریزه میخورد ابن سیرین گفت اگر تو این خواب راست گفتي تحقیق
حسن بصري بمیرد بعد از آن در اندک مدت حسن بصري وفات
یافت مردم با جمعهم دنبال جنازه او رفتند و کسي در شهر نماند که در مسجد
جامع نماز عصر بگزاردي در آن روز نماز عصر در آن مسجد فوت شد
و از عهد اسلام هیچ وقتی در آن مسجد نماز فوت نشده بود
مردي بر ابن سیرین بیامد وگفت مردي را در خواب دیدم که برهنه و ساق
باي او بسیار است ابن سیرین گفت بود که شود و آنکس در زندان بمیرد
گفت این خواب در حق تو دیده بودم گفت انا لله و انا الیه راجعون

رضینا بقضاء الله وحکمه ابن سیرین در زندان بمرد و چهل
هزار درم بر او دین بود بعضي صلحاء جمع شدند و ادا کردند
حکایت زني بر ابن سیرین بیامد وگفت خوابي دیده
ام ابن سیرین طعام میخورد گفت اکنون میگویي و یا چون از
طعام فارغ شوم خواهي گفت زن گفت بلکه صبر خواهم کرد
چون از طعام فارغ خواهي گشت خواهم گفت چون ابن سیرین
از طعام فارغ شد زن گفت در خواب دیدم چنانکه ماه
در ثریا درآمده است و شخصي از پس من مرا آواز میدهد
که برو این خواب بر ابن سیرین بگو ابن سیرین چون این خواب
بشنید دست خود بدندان بگزید وگفت واي بر تو چه گفتي
زن باز آن خواب اعادت کرد روي ابن سیرین زرد شد
شکم خود بگرفت و از مجلس برخاست خواهر ابن سیرین گفت
این چه حالت است گفت این زن میگوید که من امروز باز تا سر
هفت روز خواهم مرد پس روزها شمار کردند هفتمین روز
آن بود که او را دفن کردند حکایت مردي بر ابن سیرین

بیامد و گفت در خواب دیدم چنانستی که جانوری از آسمان فرود
آمده است و بر درختی نشسته و شکوفها آن درخت میخورد ابن
سیرین چون این خواب بشنید رویش زرد شد و گفت این موت
علماست دران سال حسن بصری و ابن سیرین و دیگر علما وفات
یافتند و آن سال را سال موت علما گویند و آن سال سنه عشر و مایه
بود حکایت زنی بر ابن سیرین بیامد و گفت در خواب دیدم
چنانستی که بر سر من تاجی است از ذهب یعنی زر ابن سیرین
گفت پدر تو در غربت است و انجا چشم او رفته است بعد چند
روز از پدر او همان خبر رسید گفتند این تعبیر از کجا استخراج کردی
گفت تاج بر سر مهتری باشد که زبر او بود و بودن آن تاج از
ذهب دلالت میکند بر ذهاب چیزی ازوی که آن چیز برو عزیز
تر باشد و عزیزترین چیزی مردم را بصر اوست و مهتری که زبر
او باشد پدر اوست حکایت مردی گفت در خواب دیدم چنانستی
خون بیشی آب میکنم ابن سیرین گفت از خدا بترس و با زن در حالهٔ
حیض جمع مشو مرد تایب شد و برفت حکایت مردی اورا

گفت در خواب دیدم چنانستی که در هر دو دست من دو نانست
و من ازین میخورم و ازان میخورم ابن سیرین گفت تو میان دو
خواهر جمع کردهٔ از خدا بترس مرد تایب شد و برفت آورده‌اند
مردی گفت در خواب دیده‌ام که در نماز حلوا میخورم ابن سیرین
گفت حلوا حلالست و خوردن ان در نماز حلال نیست زن را در حالهٔ
صوم بوسه میدهی مرد تایب شد و برفت آورده‌اند زنی بر ابن سیرین
بیامد و گفت در خواب دیدم چنانستی که سنور یعنی گربه بر سر خود
در شکم شوهر من در آورد و چیزی از شکم بیرون آورد و بخورد ابن
سیرین گفت اگر تو این خواب راست گفتی امشب دزدی سیاه در دوکان
شوهر تو در آید و سیصد شانزده درم بدزدد اتفاقا همان شب
دزدی حمامی که همسایه ایشان بود در دوکان شوهر او در آمد
و سیصد شانزده دینار درم بدزدید بتهمت اورا بگرفتند و مطالبت
کردند تا اقرار آورد ابن سیرین را گفتند این تعبیر از کجا استخراج
کردی گفت سنور در تعبیر دزد باشد و شکم خزانه باشد اما
عدد سیصد شانزده که گفتیم از حساب جمل آنرا استخراج کردم که

سین شش باشد ونون پنجاه و واو شش باشد ورا دویست
بود مجموع اسم منصور سیصد شانزده بود مردمان ازان تعجب کردند
حکایت مردی بر ابن سیرین بیامد وگفت در خواب دیدم که
کبوتری سفید بر کنگرهٔ مسجد مدینه نشسته است ومن از حسن آن
کبوتر تعجب میکنم ناگاه بازی بیامد وآن کبوتر را ببرد ابن سیرین
گفت اگر تو این خواب راست گفتی حجاج یوسف دختر عبد الله بن
جعفر طیار را تزویج کند وآخر همچنان شد گفتند این تعبیر بچه دلیل
گفتی گفت کبوتر زن است وسپیدی آن حسن اوست وکنگره بزرگی
اوست ومن در مدینه هیچ زنی را پاک تر وبزرگ تر ازوی حسب ونسب
نمیدانم ودر سقر (یعنی بازه) تامل کردم دیدم که آن سلطان ظالمست ودر سلاطین
هیچ کسی ظالم تر از حجاج نیافتم حکایت زنی بر ابن سیرین بیامد
وگفت در خواب دیدم که در کنار من دو مروارید است یکی بزرگ ودیگر
خورد من مروارید خورد برای خواهر خود بدادم گفت
تو دو سوره از قرآن کریم یاد گرفتی که اطول از دیگری بود پس
خواهر را سورتی اقصر آموختی گفت راست گفتی سورهٔ بقره وآل



عمران یاد گرفتم وخواهر را آل عمران بیاموختم حکایت
مردی بر ابن سیرین بیامد وگفت در خواب دیدم که بانگ نمازی
گفتم گفت حج کنی همان وقت دیگری بیامد وهمان خواب بگفت
گفت ترا بدزدی متهم کنند گفتند یک خواب تعبیر مختلف گفت
اول را سیماء صلاح دیدم گفتم حج کنی لقوله تعالی واذن فی الناس
بالحج ودر آن دیگر سیماء اهل فساد دیدم گفتم ترا بدزدی بگیرند لقوله
تعالی یا ایتها العیر انکم لسارقون نوادر الاسخیا حکایت
روزی هارون رشید قرآن میخواند چون بدین آیة رسید الیس لی
ملک مصر وهذه الانهار تجری من تحتی حاجب را فرمود تا در جملگی
بغداد طواف کنی وحقیرترین اهل بغداد حاضر کنی حاجب برفت
ودر طلب استقصا بجای آورد تا مردی را دریافت بر خاک خفته وسگی
چند در گرد وی آسوده گفت نه همانا که ادنی در جهان کسی خوارتر باشد
که بطفیل سگان نان میخورد او را بخدمت امیر المؤمنین آورد
هارون در سعد پرسید چه نامی گفت طولون گفت چه کار کنی گفت
سگبانی گفت ترا با مارت بجایی فرستم آن توانی کرد گفت اگر پادشاه

اذن مؤذنه

مر اشایان آن کرده‌اند بتوانم فرمود تا در روز اسباب او بسازند
و ولایت مصر را بنام او منشور نویسند در حال تشریف داد و روان
کرد یکی از ندما از آن معنی سوال کرد جواب داد که فرعون ملک
مصر بنازید و دعوی خدایی کرد من برغم او آن ولایت بخسیس‌ترین
رعیت خود دادم حکایت معن بن زایده بر عراقین عامل بود
شاعری بخدمت او بیامد و مدتی اقامت کرد او را بخدمت مَعْن
راه ندادند روزی معن در بستانی درآمد و آنجا آبی بود روان
که در قصر وی میرفت بر سر آن آب بنشست شاعر بیتی بر چوبی نوشت
و در آن آب انداخت و روان کرد چون نظر معن بر چوب افتاد فرمود
تا بیش او آوردند چون نگاه کرد چون نگاه کرد شعر بر آن نبشته دید شعر
أیا جُودَ مَعْنٍ نَاجِ مَعْناً بِحَاجَتِی ۞ فَمَالِیَ اِلَی مَعْنٍ سِوَاکَ شَفِیعُ
ای بخشش معن حاجت من معن را بازگوی که مرا بسوی معن جز تو
شفیعی دیگر نیست معن شاعر بیش طلبید و گفت بخوان شاعر بیت
خواند معن ده بدره او را انعام فرمود و آن چوب زیر بساط نهاد دوم
روز شاعر را طلب کرد و گفت بخوان چون خواند صد هزار درم بداد



شاعر چون آن مال بستد با خود فکر کرده مبادا آن معن بشیمان شود
و آن مال از من بستاند بیرون آمد و بگریخت سیوم روز معن او را بخواند
گفتند شاعر برفت گفت والله اگر نرفتی تا در خزانه من درمی و دیناری
بودی بدادمی حکایت مروان بن ابی حفص گوید معن
بن زاید حکایت کرد که چون منصور خلیفه در طلب من مبالغت نمود
و فرمود هر که معن را بیارد او را مال خطیر بدهم از آن خوف پنهان
شدم و پیوسته در آفتاب بودمی تا رنگ روی من متغیر شد جبهٔ
صوف پوشیدم و بر اشتر سوار شدم و جانب بادیه براندم تا آنجا
مقیم باشم چون از دروازه بغداد بیرون آمدم سیاهی دیدم تیغی
حایل کرده دنبال من کرد و بمن رسید و مهار شتر من بگرفت و بنشاند و
دست من بگرفت و گفت ترا بخدمت امیر المومنین برم گفتم من کیستم
گفت معن ابن زایده گفتم از خدا بترس معن کجا و من بیچاره کجا گفت
این سخن بگذار والله که من ترا هم بتو شناخته‌ام چون حق او بلیغ دیدم
گفتم این کوه جواهر مثمن با خود داشته بودم تا روزی کار آید اگر منصور
ترا گفته است اضعاف این دیگر است بگیر و مرا بگذار و بسبب قتل من مباش

ان کوزه جواهر از من بستد و ساعتی در و دید و گفت بیک سخن از تو بو دستم
داشت بگوی سردمان تو ابجود و سخاو صف میکنند کاهی کل مال خود
بخشیدهٔ گفتم نه گفت نصف گفتم نه گفت ثلث گفتم نه تا آنک بعشر رسید
رسید از وی شرم داشتم و گفتم شاید عشر داده باشم گفت عشر بسیار
نیست والله من بیاره منصورم و درزق از منصور هر ماهی بیست درم
است و این جواهر جند هزار دنانیر قیمت دارد همه برای تو بخشیدم
تا بدانی که در دنیا از تو سخی ترست و نفس تو غدیه نشود آن کوزه جواهر
در کنار من نهاد و بینداخت و برفت حکایت روزی عمارهٔ بن
حمزه در مجلس امیر المومنین منصور نشسته بود مردی برخاست و از عماره
تظلّم کرد و گفت ضیعت من بغصب ستده است امیر المومنین عماره
را گفت برخیز برابر خصم بنشین و حجت خویش بگوی عماره گفت من
خصم او نه ام واگر آن ضیعت از آن من است بوی بخشیدم و من
برنخیزم که خلیفه مرا اینجا نشانده است و من جاه و مرتبت خوش خود را بغرض
دارم و ضیعتی ندهم این سخن همه را خوش آمد و از علو همت او تعجب کردند
حکایت آورده‌اند فضل بن یحیی برمکی را گفتند تو فضل و کرم

توانیک است اگر در تو تکبری نبود جواب داد این همه کرم
و تکبر از عمارهٔ بن حمزه آموختم گفتند چگونه گفت پدرم عمل
بعضی بلاد فارس داشت در عمل نقصان آمد که رفته بغداد
بود نداخ در کورد داشت تمام بداد سه هزار درم که بحساب
سی لک باشد باقی ماند و دیوان مال بتاکید طالب کردیدم درکار
خود حیران ماند و میان او و عمارهٔ بن حمزه عداوت و منافرت بود
دانست بغیر او راست نخواهد آمد مرا گفت پیش عماره رو و سلام
برسان و حال این دشواری بوی باز نمای و این مال بر سبیل قرض
از وی بطلب گفتم میدانی میان تو و میان او وحشت است که مرا بیش
ادمی فرستی پدرم جواب دادی دانم که اگر تو انداز ترا و مارا بکشد
اما شاید که خدای تعالی او را مسخر کند و در دل او رحمت اندازد
پس من متردد خاطر از نزد پدر برخاستم و بدر سرای وی شدم خبر
من بوی رسانیدند اذن بدرون آمدن کرد چون درون رفتم عماره را
دیدم بالای ایوان بر فراشها بلند تکیه کرده است و بر موی سر و ریش
مشک مالیده و تکیه سوی دیوار روی کرده نشسته است و این از غایت

تکبر او بود زیر ایوان ایستادم سلام کردم جواب سلام نگفت از حد
سلام رسانیدم هم جواب باز نگفت از قصه تمام باز نمودم ساعتی خاموش
بود پس گفت تا فکر کنم من پشیمان و منکسر خاطر باز گشتم و در دل با بور عتاب
کردم و از غصه پیش پدر رفتم چون غضب من فرو نشست قصد خانه کردم
بور سرای خود چند اشتر دیدم پرسیدم این چیست گفتند عماره مالی فرستاده
است پس پیش پدر رفتم و خبر ماجرا خود نگفتم تا احسان او منکر نشود
باز در اندک مدت پدرم ولایت یافت و مالها خطیر حاصل کرد و مبلغ عماره
پیش او بردم او را هم بر آن هیئت اول یافتم سلام گفتم جواب سلام
نگفت از بهر سلام رسانیدم هم جواب نگفت پس شکر احسان او بگفتم و باز دین
مال باز نمودم در غضب آمد گفت وای بر تو من صیرفی پدر تو نبوده
ام مرا از پیش خود براند و دور کرد و دشنامی چند بگفت من با مال
باز گشتم و از حال او تعجب کردم **حکایت** چون مروان بن ابی
حفص برای مهدی این قصیده بگفت **شعر**

الیکَ قَصَرْنَا النِّصفَ مِنْ صَلَوَتِنَا ... مَسِيرَةَ شَهْرٍ بعدَ شَهْرٍ نُوَاصِلُهُ
فَلَا نحنُ نَخْشَى أن يَخِيبَ رَجَاؤُنَا ... إليكَ ولكنْ أَهْنَاءُ الخيرِ عاجِلُهُ

یعنی ما نیمی از نماز خود بسوی تو قصر کردیم و از مسیره یکماهه راه
بخدمت تو آمدیم پس ما ازین نمی ترسیم که امید ما بسوی تو خایب خاسر
خواهد شد ولیکن بهترین نیکی آنست که شتاب باشد چون مروان
بدین ابیات رسید مهدی پرسید درین قصیده چند بیت است گفت
هفتاد فرمود پیش از آنکه قصیده تمام کند هفتاد هزار درم بیاید
بیاورند و بدو دادند **حکایت** مردی در خانه دوستی
رفت و گفت چهار صد درم وام دارم او مال بیاورد و بدو داد پس
بگریست زنش گفت چون خواستی گریست مال نبایستی داد گفت
من بر مال نمی گریم برین میگریم که ازو غافل ماندم تا کار بجایی
رسید که از من طلب کرد **حکایت** آورده اند چون صیت کرم
و آوازه سخا حاتم طایی در اطراف عالم فاش شد قیصر روم
خواست تا او را بیازماید کس فرستاد و صد شتر سرخ موی سیاه چشم
ازوی بخواست حاتم در قبیله خود ندا کرد که هرکس مرا یک شتر
وام دهید تا حق شما بگزارم و در مرتبه نزدیک بها آن بشما رسانم
پس صد شتر جمع کرد و بقیصر روم فرستاد قیصر از آنحال تعجب کرد

وگفت ما آن مرد اعرابی را بیازمودیم او خود را بوام مبتلا کرد
وگفت ما آن مرد اعرابی بیازمودیم او خود را فرمود تا آن صد
شتر را جامهای نرم که متاع روم بود بار کردند و بنزدیک حاتم فرستادند
حاتم ندا کرد که اشتری تبعی عین داده است بیاید و بار بهم باز برد
قیصر چون این حکایت بشنید گفت این همت نه حد آدمی زادست و انصاف
دادم که مثل حاتم جوانمردی کس از مادر گیتی نزاید **شعر**

هَیْهَاتَ لَا یَاتِی الزَّمَانُ بِمِثْلِهِ ... اِنَّ الزَّمَانَ بِمِثْلِهِ لَبَخِیلُ **بیت**

صبر بسیار بباید پدر فلک را ... تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند زاید

**حکایت** عبد الله جعفر را در عهد معاویه از خزانه بیت المال
هر سال هزار هزار درم میدادند چون نوبت بیزید رسید آنرا به
پنجهزار درم رسانید ملامتش کردند که این حقوق همه مسلمانانست
است چرا بیک کس میدهی گفت من این را بهمه محتاجان اهل مدینه میدهم
زیراکه وی هیچ از ارباب حاجات دریغ نمی دارد پس پنهان از وی
کسی را همراه وی بمدینه فرستادند در مدت یکماه همه را صرف
کرده بود چنانچه بقرض محتاج شده **نظم**

بقطره ستان آب دریا چو میغ ... بهنگام دادن برو بی دریغ
دو دام ابر را شیر زانست شاه ... که مهمان نوازست در صیدگاه
جوانمرد همواره با کس بود ... کس او را نباشد که ناکس بود
جهان آنکسی راست کو در جهان ... خورد توشه را با همرهان

**حکایت** حاتم را پرسیدند هرگز از خود کریمتر کسی در جهان
دیدی گفت بلی یکروز در خانه غلامی یتیم فرود آمدم و او ده سر
گوسفند داشت فی الحال یک گوسفند ذبح کرد و بپخت پیش من آورد مرا
برکاله از وی خوش آمد بخوردم و گفتم والله این بسی خوب بود آن
غلام بیرون رفت و یک یک گوسفند را میکشت و آن موضع را می پخت
و پیش من می آورد و من از آن آگاه نی چون بیرون آمدم که سوار شوم
دیدم که بیرون خانه خون بسیار ریخته است پرسیدم این چیست گفتند
که وی همه گوسفندان خود را کشته او را ملامت کردم که چرا چنین
کردی گفت سبحان الله ترا خوش آید چیزی که من مالک آن باشم
و در آن بخیلی کنم این زشت سیرتی باشد در میان عرب پس حاتم
را پرسیدند که در مقابله آن چه دادی گفت سیصد شتر سرخ موی

وبا نصور کوسبند کفتن بس تو کو بیم توی ازوی کفت نه که وی هرچه
داشت بداد و من از انچ داشتم اندکی از بسیار ندادم **بیت**
میهمان منی توای سره مرد  میهمان را عزیز باید کرد
چه محل بیش چو تو مهمانی  بیوفی کش کردن ایچنین جانی
نوادر بخل **حکایت** نوادر بخلاء بخیلی را از ادزیز کاسه و کوزه می
ریختن استاد برسید بر کوزه چه نویسم کفت بنویس فمن شرب منه
فلیس منی و لم یطعمه فانه منی **حکایت** بخیلی در صحراء نان
میخورد ره کودی از دور بدید ترسید که مباد ابیاید و نانش
بخورد دست بدعا برداشت و کفت ربنا اکشف عنا العذاب انا مومنون
**حکایت** بخیلی را نان از دست بیفتاد زود سکی بر کرفت بخیل
هرچند می دوید بسک نمیرسید چون نومید شد بازکشت و اشک
از دیده می بارید کفتند شیخا ترا چه افتاده کفت اِنَّمَا اَشْکُوا بَثّیِ وَ
حُزْنِی اِلَی اللهِ **حکایت** بخیلی را برسیدند که این درویشان
که بدر خانه تو می ایند چرا بدیشان نان ندهی کفت اَنُطعِمُ مَنْ لَو یشاء
الله اطعمه بندکان خداوند مرا با فضولی چه کار **حکایت**

مردی بود در بصره مال بسیار داشت اما بخیل بود روزی همسایه
اورا استدعا کرد چون در خانه او بیامد طباهجه بیضه بیش او نهادند
بخیل چندانکه توانست از ان بخورد بعد از ساعتی چون تشنکی برو
غلبه کرد اب بسیار بخورد تا شکمش بیاماسید و قریب موت رسید
طبیبی حاضر کردند کفت باکی نیست انچ خورده قی کن کفت من طباهجه
و بیضه خورده ام چکونه قی کنم والله که بمیرم و هرکز این قی نکنم
**حکایت** مردی تین یعنی انجیر میخورد شخصی را از دور بدید
انجیر بزیر کلیم پنهان کرد آن شخص بیامد و بنشست مرد بخیل ازو برسید چیزی
از قران یاد داری کفت نعم کفت اقرا او خواند بسم الله الرحمن الرحیم
والتین والزیتون وطورسینین کفت والتین کجاست کفت زیر کلیم تو
عیلی **حکایت** بخیلی را دری را استدعا کرد و تا وقت عصر
هیچ نخوارانید آن مرد را کرسنکی کرفت و از غایت جوع مجنون کشت
صاحب خانه چنک بر کرفت و بیش وی بیامد و کفت ترا کدام صوت
خوش می اید تا بشنوانم کفت صوت تلقل دیک **حکایت**
خواجه بود عظیم بخیل و غلامی داشت بهزار درجه بخیل تر از خواجه

روزي خواجه گفت نان بیار و در ببند غلام گفت ای خواجه بزبان
تو خطا رفت واجب کردي که گفتي در ببند آنگاه نان بیار رجه آن
نجوم نزدیکتر بودي خواجه را آن دقیقه از غلام پسندیده آمد و او را بپي
ازاد کرد حکایت مردي کوفي با همسایه خصومت کرد او را بپرسیدند
سبب خصومت چیست جواب داد مرا مهمان امده بود سر بره آرزو کرد
سیم از کیسه بکشیدم و از جهت او خریدم مهمان بخورد و برفت از بهر کوري
دشمنان را استخوانها سر بره بود رسواي خود افکندم اکنون این همسایه
آن استخوانها را از در خانه من برداشت و بر در خود بیفکند تا کوریان
محلتیان بدارند که این سربره او خریده کرده است اینچنین جوانمردی
در حق من کند با او خصومت چگونه نکنم حکایت مردي در
دعوت تاجري موسوعني حاضر شد پس لقمه پیش گربه بینداخت
بعد زماني خواست تا لقمه دیگر اندازد تاجر گفت بگذارید که این
گربه ازان من نباشد از ان بعضی همسایگانست حکایت
زیاد بن عبد الله حارثي بر مدینه والي بود و او مردي جفاکار و بخیل
بود روزي کاتب او یکي سبد طعام فرستاد چون بیاوردند بپرسید
در بن سبد چیست گفتند طعام است که کاتب تو فرستاده است
زیاد چون نام طعام بشنید در غضب امد و گفت مردکان احمق
غیر وقت طعام می فرستند و ضایع میکنند نه این طعام چاشتگاه
و نه این طعام شبانگاه پس گفت ای خیثم اهل صفه را بطلب
تا این طعام بخورند خیثم کس بطلب ایشان فرستاد پس رسول که
طعام اورده بود گفت ای امیر اگر فرمایي سرپوش بگشایم و
طعام بنمایم گفت بگشا چون سرپوش دور کردند مرغ و کبوتر و حلوا
و از هر جنس طعام معاینه کرد فرمود این سبد بردارید و طعام
بمحافظت بدارید پس اهل صفه حاضر گشتند گفت ایشان کیستند
و بچه کار امده اند گفتند ایشان اهل صفه اند که امیر طلبیده
بود گفت ای خیثم هر یک را دهگان تازیانه بزن که من شنیده
ام که ایشان در مسجد رسول گوز میکنند حکایت اولوشت
روزي ابن عتیق با فرزندان خود طعام میخورد و کودکان از پی
او گوشت می بودند و میخوردند گفت ای فرزندان خدای تعالی
می فرماید ولا تقل لهما اُفّ والله اگر شما هفتاد بار اُف گویید بر من

آسان تو است از آن که گوشت از پیش من بربایند حکایت
ربیع رکی را سوکله هفت ساله فرمودند از دوستی بخواست گفت دادم
امانی دهم که اگر من سوکله بکنی دادمی سال اول نماندی آورده‌اند
وقتی سالم بر رکاب منصور خلیفه میرفت و حدا ابل میگفت منصور
خوش شد و از غایت فرح و شادی هفت هر دو پای خود بر محمل
بزد پس گفت ای ربیع سالم را نیم درم بده سالم گفت ای امیر المؤمنین
مثل این حدا برای هشام گفته بودم او مرا سی هزار درم
داده بود منصور گفت او را نمی بایست که از بیت المال چندین مال ترا
بدهد ای ربیع بر سالم موکل بگذار تا آن مال بتمام در خزانه رساند ربیع
گوید هزار حیله و جهد کردم تا منصور را بر آن آوردم که او هر سال
درهم و بال خود خدمت کند و از منصور خرج و نفقه نطلبد آورده‌اند
زیاد بن عبید بخدمت منصور نبشت تا رزق او زیاده کند در آن باب
مبالغت نمود منصور بر ظهر کتاب او بقلم خود بنوشت که چون بلاغت
و غنا در مردم جمع شوند او را در بی راهی و غفلت اندازند و امیر
المؤمنین بهمه حال بر تو مشفق تر است پس هم ببلاغت اکتفا نمای

حکایت

حکایت بیش قاضی سوار دو کاتب بودند یکی را چهل درم
تعیین بود و دیگر را بیست درم قاضی بخدمت منصور بنبشت تا در رزق
او زیادت کند و بچهل درم رساند تا هر دو مساوی باشند منصور
بنبشت که ده درم از رزق صاحب اربعین نقصان کند و در رزق
صاحب عشرین زیادت تا هر دو مساوی باشند و در خلفاء عباسیه
هیچ خلیفه بخیل تر از منصور و سخی تر از پسرش مهدی نبود نوادر
صبیان حکایت آورده‌اند در سالکی کودکان برای یحیی بن ذکریا
صلوات الله علیهما را گفتند بیا تا بازی کنیم گفت ما للعب خُلِقتُ
مرا برای بازی نیافریده‌اند حکایت آورده‌اند امام شافعی
در شش سالگی به بیرستان میرفت و مادرش زنی زاهده بود از بنی
هاشم و مردمان امانت بوی سپردندی روزی دو کس بیامدند و
جامه دانی بوی دادند بعد از آن یکی بیامد و آن جامه دان طلبید
مادر شافعی بوی داد بعد از مدتی دیگر بیامد و جامه دان طلبید گفت
بیار تو دادم گفت نه قرار کرده بودیم که تا هر دو حاضر نباشیم ندهی
گفت بلی گفت چرا دادی مادر شافعی در آمد گفت ای مادر ملالت چرا

ملول شد شافعی

بني حال باز گفت شافعي گفت هيچ باك نيست مدعي كجاست تا جواب گويم
مدعي گفت منم شافعي گفت جامه دان تو برجاست برو يار خود را بياد
وبتان آن مرد را عجب آمد وموكل قاضي كه آوردن بود حيران ماند

حكايت جنيد بغدادي رحمة الله عليه هفت ساله بود كه او را خال
او سري سقطي بحج برده بود ودر مسجد حرام مسئله شكر بحث ميرفت درميان
چهارصد پير وچهارصد قول بگفتند دربيان شكر سري با جنيد گفت تو
نيز چيزي بگو جنيد گفت شكر انست كه نعمتي كه حق ترا داده باشد دران
نعمت در وي عاصي نباشي ونعمت او را مايه معصيت نسازي جنيد چون
اين بگفت هر چهارصد پير گفتند احسنت يا قرة عين الصديقين وهمه
اتفاق كردند كه به ازين نتوان گفت

حكايت چون عباس از
واسطه بيامدي هر بار كه نظر هارون بروي افتادي تنگ دل شدي
وگره برابروان درآوردي از بهر آنك فايزه حبشيه وعباس از يك
مادر بودند تا يك روز مردكي دعوي نبوة كرد او را بنزديك هارون
بردند هرچند او را گفتند از دعوي باز نايستاد هارون فرمود تا
او را در زخم چوب كشيدند وچون الم زخم چوب بدو رسيد بناله آمد



وفرياد كردن گرفت فرزندان هارون درپيش او صف زده بودند و
عباس دران وقت هشت ساله بود وزير دست همه فرزندان ايستاده
چون تتابع فرياد واستغاث آن مدعي بوي آمد گفت فَاصْبِرْ كَمَا صَبَرَ
أُولُوا الْعَزْمِ مِنَ الرُّسُلِ هارون چون اين سخن بشنيد از شادي
روي او برافروخت وميگفت حقا يقول الرسول أولادنا أكبادنا بعد
ازان يكدمش ازپيش خويش دور نداشتي وازفرزندان ديگر دوست
ترداشتي

حكايت ربيع حلوايي گويد كه بديع همداني درايام
صبا اوان صغر بفصاحت زبان وبفطانت مشهور بود چنانك درمجلس
بزرگان ذكر وي كردندي بهوس ديدار او ازحلوان بهمدان رفتم
گفتند اين ساعت بمكتب باشد چون نزديك مكتب رسيدم بديع را
ديدم كه مي آمد درمقدار سالكي دوازده درمنصب جمال تمام وغلامي
لطيف صورة همسن وي خريطه كتاب او بر گرفته بود وبر اثر وي
مي آمد چون نزديك من رسيد از غايت بي خودي آواز دادم عَمَّتْ
الله عليك برو جواب داد ولا شقوتك عينيك ديگر بار گفتم وَصَوَّرَكُمْ
فَأَحْسَنَ صُوَرَكُمْ درمن تيز نگاه كرد وگفت وَفِي أَنفُسِكُمْ أَفَلَا تُبْصِرُونَ

حکایت وقتی شاه شجاع از سوادی باز امی بود سلمان شاعر
بیامد بپرسش نظر کرد راه دیده نشسته کفت یا لیتنی کنت ترابا شاه
از بس بوسید سلمان چه میکوید جواب داد یقول الکافر یا لیتنی
کنت ترابا حکایت صاحب عبّاد وزیر کوید روزی کودکی نیکو
روی زیبا چهره را بدیدم کفتم لیتنک بجتی کاشکی تو زیر من بی بودی
برفور جواب داد امّا مع ثلثة اخر ارای اما باسه کس دیکو یعنی در
دفع جنازه صاحب خجل شد وهیچ جواب نتوانست واز لطف طبع آن
کودک عجب ماند حکایت می آرند هارون رشید مامون
را از برادر او امین دوست تر داشتی و مادر امین زبیده را از آن
غیرت امدی و هارون را سرزنش کردی که بسوی ولد جاریه
میل دارد روزی هارون بر طریق اعتذار کفت که فضل مامون
بر امین ترا بنمایم پس امین را طلبید و نزدیک هارون مسواکها بود
هارون از امین پرسید ای محمد این چیست کفت مسا ویک بس اورا
بفرمود تا برفت مامون را طلبید طلب ترحون چون حاضر کشت کفت ای عبد الله
این چیست ضدّ محاسنک یا امیر المومنین وزبیده انرا بی شنید حکایت



محمود وراق دو پسر داشت هر دو از مکتب بنزدیک او امدند محمود
پسر بزرک را پیش خواند و جبّه و دستاری لطیف در وپوشانید غیرتی
در باطن پسر خورد اثر کرد در حال این ایه کویه خواند انما
اموالکم و اولادکم فتنة انت لست بولدی اخر تو نیز فرزند منی
یکی از فتنه تو باشی کفت وما یستوی الاعمی والبصیر ولا الظلمات
ولا النور ولا الظل ولا الحرور محمود از جواب او حیران ماند
و عذرها خواست و فرمود تا جبّه و دستار بهتر از ان بوی دادند

محمود کفت

حکایت وقتی نزدیک معن بن زایده سیصد نفر اسیر آوردند
فرمود تا همه را سیاست کنند کودکی بود در میان اسیران کفت
ای امیر ترا بخدای سوکند میدهم که ما را تشنه نکشی باری چون سیاست
خواهی فرمود بفرمای تا باره آب ما را دهند معن فرمود تا ایشانرا
اب دهند دادند چون همه اسیران اب خوردند آن کودک برخاست
و کفت ای امیر ما مهمان تو شدیم و اکرام ضیف بر بزرکان واجبست
دانم که مهمانان خود را نخواهی کشت معن را از فصاحت آن کودک عجب امد
فرمود تا همه را آزاد کردند حکایت عبد الله بن عامر از مسجد

در خانه‌ای رفت کودکی از تفتیش برخاست و براثر او روان شد عبدالله
گفت ای کودک مگر حاجتی داری گفت آری صلاح تو و فلاح تو دیدم که
تنهایی رفتی گفتم مبادا مکروهی بجانب تو رسد پس عبدالله دست او بگرفت
و در خانه خود آورد و هزار دینار بطلبید و بدست او داد و گفت در حاجت
خود خرج کن فَنِعْمَ مَا أَدَّبَكَ أَهْلُكَ نیک ادب که اهل تو ترا کرده اند
حکایت عبدالله مهدی گوید که روزی پیش امیر المومنین
معتصم بودم و انگشترینی که یاقوت داشت در انگشت میکرد ایندم نگین م
ناگاه پسر مامون درآمد و او ده ساله بود و در آن انگشترین من نگه
کرد و گفت این انگشترین انجا اورده گفتم این انگشترین در عهد پدرت
مامون کرده بودم در عهد امیر المومنین معتصم باز ستدم پسر مامون
بفور جواب داد چنانکه شکر پدر من نمی گذاری که تا اکنون ترا زنده
گذاشت شکر کسی که در عهد او انگشترین از کرو بازستدی هم نخواهی
گفت حاضران از عقل و زیرکی او خوش آمد و عجب نمود حکایت
آورده اند چون ایاس بن معاویه از عراق بشام رفت هنوز کودک
بود اما در غایت فصاحت و کیاست او را با پیری خصومت افتاد بمجلس



حکم حاضر شدند ایاس او را جواب همی گفت میگفت قاضی گفت
شرم نداری تو کودکی و او مردی پیر و او را جواب دادی ایاس
گفت حق از وی بزرگتر است قاضی در خشم شد گفت خاموش باش
ایاس گفت اگر من خاموش باشم سخن من که گوید و حجت من که
تکلم کند قاضی گفت گمان من آنست که تا ازین مجلس برخیزی هیچ
سخن حق نخواهی گفت ایاس گفت لَا إِلَٰهَ إِلَّا الله محمد رسول
الله قاضی فی الحال برخاست و بر عبدالملک رفت و خبر باز گفت
عبدالملک گفت زود حاجت او روا کن و از شام بیرون آر تا مردمان را بر
ما فتنه نکند حکایت معلمی کودکی را گفت دانم که تو هرگز فلاح
نیابی و رستگار نشوی کودک گفت مگر انک خدای تعالی معلمی چو تو مرا
روزی کرده اند حکایت متوکل خلیفه ابن سکیت نحوی را برای
تعلیم پسر خود معتبر فرستاد چون حاضر گشت گفت چه فرمایی امروز
بدایت بچه بکنم گفت بانصراف حکایت در آنکه این مولف صغیر
بوده هنوز کافیه مرتب نخوانده بود فاضلی ازین مولف پرسید من
ترا بنام خوانم و فیض الله بگویم و یا بلقب خوانم و صدر الدین بگویم

این مولف بر فور جواب داد ایاً ما تدعوا فله الاسماء الحسنی آن
فاضل را این جواب خوش امد دعا گفت و برفت **حکایت**
آورده اند کودکی در گل مانده بود ابو حنیفه گفت هوشدار تا نیفتی
کودک گفت افتادن من سهلست اگر بیفتم تنها باشم اما تو هوشدار که اگر
پای تو بلغزد همه مسلمانان که در پی تو می آیند بلغزند و برخاستن
ایشان دشوار شود امام اعظم را از حلاوت سخن آن کودک عجب امد بگریست
و اصحاب را گفت زینهار اگر شما را در مسلهٔ دلیلی واضح و روشن نماید در آن
متابعت من مکنید و این کمال انصاف او بود **حکایت منظومه**

کرد روزی عمر بر کوی گذری | سوی جوقی ز کودکان گذری
کودکان زو گریختند بتفت | جز که عبد الله الزبیر نرفت
گفت عمر ز پیش من بچه رفت | تو نبگریختی بگفتا من
چه گریزم ز پیش ای مکرم | نه تو بی داد گر نه من مجرم

نوادر زنان **حکایت** ضحاک سوذی بود بغایت زشت و صورتی سخت
نازیبا داشت روزی بخدمت مصطفی عم نازیبا داشت روزی بخدمت
بیامد چون عایشه را بدید بمزاح بگفت یا رسول الله من دو زن دارم

بهتر و خوب تر از عایشه اگر بخواهی یکی را طلاق دهم عایشه گفت
ایشان خوب اند یا تو گفت نه بلکه من خوب ترم رسول الله صلی الله
علیه و سلم از سوال عایشه تعجب کرد و بخندید و این پیش از نزول آیهٔ حجاب
بوده است **حکایت** روزی زیاد ابن ابیه از کوفه بیرون
امد و بطرف خانهٔ هند بگذشت گفتند این خانهٔ هند است دختر نعمان
گفت بیایید تا با او ملاقات کنیم چون برفت دید که هند و خواهر
او نشسته اند و صوف سیاه پوشیده گفت ای هند ما را خبر ده که شما
در بادشاهی خود چگونه بودید گفت مجمل بگوییم یا مفصّل زیاد گفت
مجمل بگوی گفت اَصْبَحْنَا وَكُلُّ مَنْ رَاَيْتَ اِذا حَبِيبٌ وَاَمْسَيْنَا وَ
عَدُوٌّ لَنَا يَرْحَمُنَا بامداد کردیم و هر کسی را تو می دیدی بندهٔ
ما بود و شبانگاه کردیم و دشمن ما بر ما رحمت میکرد در ایجاز الفاظ
بلاغتی عجیب نمود **حکایت** زن علی صُلَيْحی صد هزار دینار
برای علی مذکور برادر و عمل تمامه برای برادر خود رهانید علی زن
را گفت اَنّٰى لَكِ هٰذا گفت هو من عند الله علی دانست مال مذکور
از خزانهٔ او داده است گفت هذه بضاعتنا رُدَّت الینا زن گفت

نَبيرُ اهلنا ونحفظُ اخانا حكايت خالد ربيع گويد وقتي بشهر
پس بودم شنيدم امروز كنيزكي بغايت خوب بنخاس خانه آورده اند
پيش او رفتم گفتم ادني انظر اليك سبك نقاب از روي برداشت
وگفت فانظر الي اثار رحمة الله در حلاوت گفتار و تحير بماندم گفتم
ترا نام چيست گفت جنة گفت الحمد لله الذي صدقنا وعده واورثنا
الارض نتبوأ من الجنة حيث نشاء شكر حق را كه ما را بجنت رسانيد
هر جا كه خواهيم در وي فرود ائيم كنيزك گفت لن تنالوا البر حتى تنفقوا
مما تحبون حكايت جواني را با جبيبه دختر قيس معاشقه بود
روزي فرصت طلبيده او را بر بود اولياء دختر چون خبر يافتند
بشتافتند و در وبام فرو گرفتند برورش خواست كه او را بتعريض گويد
تا يك زماني خويشتن را نگاه دارد از بيرون اين آية خواند ولا تطيعوا
امر المسرفين دختر از درون جواب داد قضي الامر الذي فيه
تستفتيان بدر حالي بدانست و در وقت بازگشت و مردمان را باز گردانيد
حكايت محمود بن الحسن شاعري بود معروف بهفتصد هزار دينار
كنيزكي بخريد معتصم آن كنيزك از و طلب كرد محمود از بيع امتناع نمود وچون



محمود شاعر برحمت حق بپيوست خليفه آن كنيزك را بهفتصد دينار بخريد
وچون آن كنيزك بر معتصم خليفه در آمد معتصم گفت ديدي چگونه ترك
تو بگرفتم تا بهفتصد دينار بخريدم كنيزك خدمت كرد وگفت چون خليفه
در لذات و شهوات خويش منتظر مواريث باشد پس هفتاد درم درشن
بسيار است فكيف هفتصد دينار معتصم خجل شد و ساكت ماند آ و
اصمعي گويد روزي پيش هارون كنيزكي اوردند كه قيمتش صد هزار
درم بود هارون فرمود مالي بدهيد پس پرسيد اين كنيزك بكر
است يا ثيب گفتند ثيب گفت آنكه باز گردانيد بر اين شعر انشاد كرد شعر

قَالُوا عَشِقْتَ صَغِيرَةً فَاجَبْتُهُمْ      اَشْهَى الْمَطِيِّ اِلَيَّ مَا لَمْ يُرْكَبِ
كَمْ بَيْنَ حَبَّةِ لُؤْلُؤٍ مَثْقُوبَةٍ      لُبِسَتْ وَحَبَّةِ لُؤْلُؤٍ لَمْ تُثْقَبِ    بين د

يعني گفتند عاشق صغيره گشتي پس ايشانرا جواب دادم كه بهترين
دارندوترين مركب نزديك من آنست كه برو سواري نكرده باشند چند
فرق است ميانه دانه مرواريد كه سوراخ كرده پوشيده باشند و ميان دانه
مرواريد كه سوراخ نكرده باشند كنيزك چون اين شعر از هارون
بشنيد خدمت كرد و گفت اي امير المومنين اگر اذن فرمايي جواب

جواب گویم هارون گفت بگو کنیزک گفت **شعر**

إِنَّ الْمَطِيَّةَ لَا يُلَذُّ رُكُوبُهَا ... حَتَّى تُذَلَّلَ بِالزِّمَامِ وَتُرْكَبَا

وَالْحَبُّ لَيْسَ بِنَافِعٍ أَرْبَابَهُ ... حَتَّى يُفَصَّلَ بِالنِّظَامِ وَيُثْقَبَا

یعنی از مرکب لذت سواری گرفته نشود تا اورا سوراخ نکنند ومهار
کرده رام نکنند ومروارید خداوند خود را هیچ نفع نکند تا انرا سوراخ
نکنند ودر رشته نکشند هارون فرمود تا صد هزار درم ثمن ان کنیزک
برای مولی او دادند وصد هزار درم دیگر برای آن کنیزک انعام دادند

**حکایت** ابو مفضل گوید وقتی بعزیمت حج میرفتم اعرابیی مرا ملا[تات]
شد بمن گفت خواهی که حرقا معشوقهٔ ذو الرمه شاعر ترا بنمایم گفتم
اری پس مرا از راه بگردانید وبقدر یک میل برد خانها کلیم بودند اعرابی
آنجا آواز داد زنی دراز بالا خوب صورت بیرون آمد سلام گفت
بنشست وساعتی با او حکایت کرد پس مرا گفت گاهی حج کرده گفتم
کرات مرات گفت مگر قول ذو الرمه نشنیده بودی **شعر**

تَمَامُ الْحَجِّ أَنْ تَقِفَ الْمَطَايَا ... عَلَى خَرْقَاءَ كَاشِفَةَ اللِّثَامِ

تمام حج انست که مراکب بر خرقا وقوف کنند در انحال که او برقع از روی
خود گشاده باشد اما علمت انی من مناسک الحج ندانستی که من یکی از
مناسک حجم **حکایت** عبد الرحمن اموی صاحب اندلس گوید وقتی
بسفر حجاز شدم چون ببغداد رسیدم نخاسی را گفتم کنیزکی شایسته
از بهر من بخرد تا مرا در راه مونسی باشد کنیزکی در غایت حسن
وجمال بر من عرض کرد خاطرم بدو میل کرد گفتم ای کنیزک چه نامی
گفت مکه گفتم الله اکبر قد قرب الطریق راه نزدیک شد گفتم دستوری
هست که بر حجر الاسود بوسه زنم گفت هیهات لم تکونوا بالغیه الا
بشق الانفس بی خرج درم بدان نتوانی رسید **حکایت**
هارون را کنیزکی بود حبشیه نام او فایزه وقتی هارون در خلوت با او
گفت اقلبی ظهرک فایزه گفت قول خدا نشنیده که میفرماید فأتوهن
من حیث امرکم الله هارون گفت قول نشنیدی که می فرماید نساؤکم
حرث لکم فأتوا حرثکم انی شئتم فایزه گفت این ایه منسوخ است بقوله
تعالی وأتوا البیوت من ابوابها هارون بخندید واز ذکاء او تعجب کرد

**حکایت** اصمعی روزی در بازار بغداد بر دوکان میوه فروشی
بگذشت مرغان سمین از معالیق اویخته دید واز هر جنس میوه نهاده وزنی

در غایت جمال و حسن بر دوکان نشسته اصمعی گفت وَفَاكِهَةٍ مِمَّا يَتَخَيَّرُونَ
وَلَحْمِ طَيْرٍ مِمَّا يَشْتَهُونَ وَحُورٌ عِينٌ كَأَمْثَالِ اللُّؤْلُؤِ الْمَكْنُونِ آن زن روی
با اصمعی کرد جَزَاءً بِمَا كَانُوا يَعْمَلُونَ این سزای کسی است که مال فروشد

**حکایت** ابو العباس سفاح روزی در حرم خود در آمد ام سلمه
بر عادت خود بیش ام نخاست ابو العباس گفت چرا خدمت من بقیام بجا
نیاوردی ام سلمه گفت كَيْفَ أَقُومُ وَهَذِهِ الْأَنْهَارُ تَجْرِي مِنْ تَحْتِي ارادت
به الحیض

**حکایت** وقتی هارون الرشید خبر دادند فلان
ناطفی کنیزکی دارد در غایت حسن و جمال و بلطف و سیرت او دیگری نباشد
هارون در حال کسی بناطفی فرستاد که اورا نزدیک ما فرستی ناطفی با کنیزک
محبت داشت چون پیام خلیفه بدان مضمون شنید با لبی خشک و دیده تر بود
کنیزک چون خواجه را بدان حال دید گفت ای خواجه چه افتاد گفت چه باشد
بیت
افسوس بود مرا با تو فلک نپسندید   خوش بود مرا با تو زمانه نگذاشت
و قصه غصه باز گفت کنیزک گفت دل رنجه مدار سهلست اگر این کس اهلست
مرا بنزدیک او بفرست چنان سازم که آن دلتو ازین غم برد ازم چون
کنیزک را پیش هارون بردند پرسید ای کنیزک چنین شنیدم که لهجه
خوب داری کنیزک گفت يَزِيدُ فِي الْخَلْقِ مَا يَشَاءُ فرمود عشری
از کلام کریم بخوان کنیزک خدمت کرد و این آیه إِنَّ هَذَا أَخِي
لَهُ تِسْعٌ وَتِسْعُونَ نَعْجَةً وَلِيَ نَعْجَةٌ وَاحِدَةٌ هارون چون این آیه کریمه
حال وی بدانست گفت ای کنیزک همانا که خواجه خود را دوست میداری
گفت هو الذي الف بين قلوبهم هارون را دل بسوخت گفت لما تخافي
وما تحزني انا رادوه اليك در حال تخته جامه و انعام و عطا بیفزود و بنزدیک
خواجه او فرستاد

**حکایت** زنی قبیحه بر دکان عطاری ایستاد
عطار چون سوی او نگه کرد گفت وَإِذَا الْوُحُوشُ حُشِرَتْ زن
گفت وَضَرَبَ لَنَا مَثَلًا وَنَسِيَ خَلْقَهُ

**حکایت** یکی از کنیزکان
هارون خادمی را دید که هارون برسالت بر کنیزکی دیگر میرفت و اورا
میخواند و او نازی میکرد و نمی رفت این کنیزک که بر خادم میگذشت و بدو
التفات نمی کرد برای خادم گفت اگر رسالت من با امیر المومنین برسانی
ترا صد دینار بدهم خادم قبول کرد پس گفت امیر المومنین را بگوی که والله
میگوید أَمَّا مَنِ اسْتَغْنَى فَأَنْتَ لَهُ تَصَدَّى وَمَا عَلَيْكَ أَلَّا يَزَّكَّى و
أَمَّا مَنْ جَاءَكَ يَسْعَى وَهُوَ يَخْشَى فَأَنْتَ عَنْهُ تَلَهَّى خادم چون این آیه خواند

هارون فی الحال برخاست و در خانهٔ آن کنیزک رفت و با او خلوت کرد

حکایت کنیزکی بود صاحب جمال که متوکل خلیفه از جمله کنیزکان

او را دوست تر داشتی روزی میان ایشان کلامی افتاد که متوکل بران

غضب کرد و از کنیزک روی گردانید بعد دو سه روز بحکم محبتی که

با او داشت او طلبید کنیزک امتناع نمود متوکل هر چند او را پیش می

طلبید کنیزک می امد و ناز میکرد تا یکماه برین حال بگذشت روزی متوکل

در قصر خود نشسته بود ناگاه از خلخال و بوی عطر و بخور او را

رسید گفت این چیست گفتند فلان کنیزک می اید متوکل از غایت فرح و

شادی برخاست و پیش برفت و او را استقبال کرد و همانجا با او معانقه

گرفت پس هر دو بنشستند متوکل گفت یکماه باشد که ترا بطلبم اجابت

نمی کنی اکنون موجب امدن چه بود کنیزک خدمت کرده و گفت مجموعهٔ

اشعار مینخواندم آن به بیتی رسیدم ان بیت در دل من عظیم اثر کرد چنانکه

طاقت از من برفت برخاستم و بخدمت امیر المومنین شتافتم متوکل گفت

کدام بیت بود گفت

اَلدَّهْرُ اَقْصَرُ مُدَّةً ۞ مِنْ اَنْ یُنَغَّصَ بِالْعِتَابِ

اَوْ اَنْ یُکَدَّرَ صَافِیًا ۞ مِنْهُ بِهَجْرٍ وَاجْتِنَابِ

فَتَغَنَّمُوا اَوْقَاتَهُ



فَتَغَنَّمُوا اَوْقَاتَهُ ۞ مَرَّ السَّحَابِ حکایت زنی دری در مجلس قاضی موسی

بیامد و بر شوهر خود با نصد دینار دعوی مهر کرد شوهرش منکر شد

قاضی از زن گواهان طلبید مردمان زن را گفتند روی خود بنمای

تا دعوی تو صحیح شود شوهر گفت برده از روی خود دور مکن که دعوی

تو قبول کردم زن چون این سخن بشنید گفت قاضی گواه باشد که من

مهر خود برای او بخشیدم و ابرای عام دادم قاضی گفت این قصه در مکارم

اخلاق بنویسند حکایت چون مامون دختر حسن سهل بوران را تزویج

کرد او را عذر زنان بدین آمد بود خواست بمباشرت برد از د بوران

گفت اَتَی اَمْرُ اللّٰهِ فَلَا تَسْتَعْجِلُوهُ مامون حال بدانست و از نزد او بیرون

آمد و از ان حسن استعارت تعجب کرد حکایت جحظه برمکی گوید

روزی پیش دهلیز خود نشسته بودم ناگاه زنی جوان بوی بیکرمانه

منظر بیامد و در دهلیز من ایستاد و گفت ای جوان در خانهٔ خود جایی

لطیف و محلی نظیف اراسته داری تا وقت هاجره قیلوله کنم غلام وار

گفتم جایی وسیع و محلی نظیف موجود است فی الحال از اسب فرود امد

و درون خانه در امد و بر تخت بنشست و کنیزکان او مرکب در دهلیز

داشتند پس دست من بگرفت و بجانب خود کشید او را در بر کشیدم و بمراد
خود رسیدم پس بسرعت بر خاست بمصاحبت تا دهلیز رفتم و از وی ماجرا
پرسیدم گفت شوهرم ابن عم منست کنیزکی حبشیه دیو چهره بمخالفت من
خریده است و او را بر من گزیده من سوگندها غلاظ خوردم که در تمام بغداد
طواف کنم و هر کرا قبیحتر و زشتتر بیابم خود را بدو تمکین دهم از فجر
تا این زمان ساعت در تمام بغداد کوچه بکوچه و محلت بمحلت جهت راست
کردن سوگند طواف میکردم هیچ کسی زشتتر و قبیحتر از تو در نظر
نیامد و اکنون بعد ازین بدان حبشیه تقرب جوید من بجهت راست کردن
سوگند خود باز بر تو آیم پس سوار شد و برفت **حکایت** پسر احنف
قیس برای زبراء کنیزک پدر خود گفت ای زانیه بودی والله چون تو
بسوی از برای پدر تو اوردی **حکایت** زنی پسر خود را گفت
رَزَقَکَ اللهُ حَظًّا یَخْدُمُکَ عَلَیْهِ ذَوُوا العُقُولِ وَلا رَزَقَکَ عَقْلًا
تَخْدُمُ بِهِ ذَوِی الجُدُودِ روزی کرداند خدای تعالی بختی که خداوندان
عقل بدان بخت خدمت تو کنند و روزی نکند ترا عقلی خدمت خداوندان
بخت کنی **حکایت** چون فضل بن سهل کشته شد مامون برای

جواب داد کو [illegible]



بتعزیت بسوی مادر او رفت و گفت ای مادر بر فضل اندوهگین مباش
که اگر او رفت بجای او من پسر توام جواب داد هم تو منصف باشی فرزندی
که عوض او چون تویی باشد پس چگونه تاسف نکنم مامون گوید هرگز
جوابی خوبتر و بهتر ازین کس نشنیده بودم **بیت**

گم شده هر که چو یوسف بود
گم شدنش جای تاسف بود

**حکایت** چون فخر الدوله دیلمی برحمت حق پیوست بجای او پسر
زن او فرمان دهی کردی و او را پسری بود ناخلف که پادشاهی را نشایست
پادشاهی او را بود اما مادرش کار می راند و در ری و قهستان و اصفهان
سی و اند سال پادشاهی راند سلطان محمود غزنوی بسوی او رسول
فرستاد باید که خطبه و سکه بنام من کنی و اگر نه بیایم و ملک تو بر اندازم
ستیده رسول را گفت سلطان را بگوی تا شوهر من فخر الدوله در حیوة
بود مرا این اندیشه می بود که نباید که تو قصد این دیار کنی چون او
برحمت حق پیوست و ملک بمن رسید آن اندیشه بکلی از دل من برخاست
چه با خود اندیشه کردم که محمود پادشاهی بزرگست این قدر داند که
چنین پادشاه بجنگ زنی بیاید و اکنون محاربت تو آمادهام اگر از

پیش تو هزیمت شوم مرا هیچ عاری نبود اما اگر تو از من شکسته شوی
ترا عاری عظیم باشد که از زنی منهزم شد سلطان چون این سخن
بشنید هرگز ذکر عراق نکرد حکایت حسن بن حسین را از زنی
دل بگرفت اَمْرُكِ فی یدِكِ زن گفت والله که امر من بیست سال در دست
تو بود و تو از آن نگاه داشتی من در یک ساعت در دست من آمد چگونه
ضایع کنم حق تو بسوی تو رد کردم حسن از آن سخنان تعجب کرد و با او
معیشت نیک ورزید حکایت آورده اند زرقا زنی بود از دختران
لقمان بن عاد در حدّت نظر بدو مثل زنند و گویند اَبصَرُ مِن زَرقاءِ الیمامة
و او تا در مسافت سه روزه راه می دید آورده وقتی لشکری قصد
غارت قبیلهٔ زرقاء کرد امیر ایشان فرمود تا هر یکی درختی سبز بر
سر نهد تا زرقا ایشان را نه بیند و قوم خود را خبر نکند چون مسافت
سه روز قطع روزه راه میان لشکر و زرقا ماند زرقا گفت می بینم که
درختان سبز می آیند و مردی میان ایشان شانهٔ گوسفند می خورد
و مردی نعل خود می دوزد و پیوند بر هم می نهد قوم او را تکذیب
کردند و نگریختند تا لشکر رسید و ایشان را غارت کرد و یکی از حدّت نظر

او آنست که روزی سوی آسمان نگه کرد چند کبوتر را دید که می پریدند
بر فور گفت این کبوتران که می پرند و نیمهٔ آن کبوتر با این یک کبوتر من
که ضم کنی صد شود و آن کبوتران شصت و شش عدد بودند چون نیمهٔ
آن که سی و سه باشد با آن کبوتر او ضم کنند صد شود و این یکی
از عجایبات نظر او بود که بدین سرعت چگونه دید و چگونه شمار کرد
حکایت آورده اند چون لقیط بن زراره کشته شد زن او دختر های
شوی کرد اما همیشه لقیط را یاد کردی تا روزی شوهرش گفت از لقیط چه
نکویی دیدی که چندین او را یاد میکنی گفت جمیع کارهای او نیک
بود اما من یک حکایت با تو بگویم روزی برای شکار بیرون آمده بود
از آنجا مست بسوی من باز گشت و در پیراهن او خونهای شکار آلوده بود
و از دامن او بوی مشک و از دهن او بوی شراب می آمد در آن حال مرا کنار
گرفت و محکم با خود چسبانید و مرا ببوی خود معطر کرد ایند وای
کاشکی که من در آن وقت مرده بودمی پس گوید روزی آن شوهر
دیگر نیز همچنان کرد پس او کنار گرفت و گفت مرا چگونه می بینی گفت
ماءٌ ولا کصدّاء ای آبست اما نه چون آب صدّا و صدّاء چاهی است [illegible]

ابي اجا شوي تو ازان نيست **حكايت** در آن وقت كه مامون ببغداد
امد وبر سرير خلافت نشست زبيده مادر امين بتهنيت او آمد وفصلي
تقرير كرد كه كمال بلاغت وفصاحت او ازان ظاهر شد گفت امير المومنين
را بدين درجه عاليه تهنيت ميكنم وپيش ازانك بسعادت شاهدي جمال
او رسيدم خود را بدين موهبت تهنيت كرده ام وخداي را عز وجل شكر
ميگزارم بآنك اگر پسري را كه درجه خلافت يافته بود از من باز ستد
پسري ديگر عزيزتر ازان بمحلي بجايگاه خلافت بمن باز داد وهر كس كه
عوضي چون امير المومنين يابد هيچ چيز كم نكرده باشد وهر آنك
بمكان چون تويي شاد گردد از فوت هيچ فرزندي غمگين نباشد
از ايزد تعالي بر انج بستد ثواب چشم ميدارم وبر انج ارزاني داشت
برخورداري ميخواهم مامون چون اين قصه بشنيد متحير بماند وگفت
خدايا تو باداي مادر كه مادر ايام چون تو مادري نزايد پس در حق
او ان تعظيم وتبجيل نمود كه در خاطر كسي نگذشته بود آورده اند چون
خبر قتل امين محمد بمادرش زبيده بردند گفت لَعَنَ اللهُ الحَجّاجَ گفتند
لحجاج چيست گفت در روز زفاف مامون هارون خواست با من مباشرت

كند اورا از خود منع كردم وگفتم هذا شغلنا هذا شُغُلُ الجواري هذا
شُغلُ السواري او از غلبهٔ شهوت پيش كنيزك رفت واو بمامون
حامله شد وسبب هلاك فرزند من گشت شد **حكايت** چون قصهٔ افك عايشه
ميان مردمان فاش شد وهر كس سخني ميگفتند روزي ابو ايوب انصاري
بخانه در آمد غمناك زنش گفت چرا غمناكي گفت چرا غمناك نباشم كه برحرم
رسول عايشه چنين چنين گفته اند گفت والله دروغ گفته اند ابو ايوب
گفت آري دروغست وليكن سوگند مخور كه از چشم ما دور نيست گفت
والله دروغست خواهي كه بداني اگر بجاي صفوان تو بودي هرگز
بحرم مصطفي اين قصد كردي گفت نه گفت والله كه صفوان از تو پاك
ترست گفت ابو ايوب اگر بدل عايشه من بودمي واين برمن گفتندي
ترست
استوار داشتي گفت ني گفت والله كه عايشه از من پاك ترست وپارسا
نزول آيه لَوْلَا اِذْ سَمِعْتُمُوهُ ظَنَّ الْمُؤْمِنُونَ وَالْمُؤْمِنَاتُ بِاَنْفُسِهِم
خَيْرًا وقالوا هذا افك مبين در حق ابو ايوب وزن او جنت است
رضي الله عنهما **نوادر قصص من حكايت** ابو العينا گويند مردي
بود قصه گوي الفاظ جيد وعبارت نيكو داشت اما لوطي بود وجون در حلقه

خود امردی نیکوروی را بدید دست بدعا برداشت و جماعت
را فرمود تا آمین کنند پس گفت هذا العدو اقبل یرینا کم اللهم
امتحنا اکنافهم اللهم کبّهم علی مناخرهم و وجوههم اللهم ولّنا ادبارهم
اللهم اکشف لنا عوراتهم و سلّط رماحنا علی اجوافهم و قوم می گویند
و آمین میگفتند یعنی اینک این دشمن پیش آمد است شما را
می خواهد خداوندا دوشهاء ایشان سوی ما گردان خداوندا ایشان را
بر رو بیفکن خداوندا پشت ایشان را بسوی ما گردان خداوندا عورات
ایشان بر ما کشف گردان و نیزهاء ما بر شکم ایشان مسلط گردان **آو**
جاحظ گوید مردی قصّاص قصّه میگفت و خلقی بسیار و جمعی انبوه گرد او
حلقه کرده بودند ناگاه جمعی خصیان بیامدند و بنشستند چون سابق
بر آمد او را چیزی حاصل نشد روی سوی من کرده و آهسته در گوش
من بگفت به بین که اکنون حیله میکنم پس آواز بر آورد و گفت حدثنا فلان
عن النبی علیه الصلوة والسلام انه قال رب العالمین ما اخذت کریمتی
العبد الا عوضته الجنة اتدرون ما الکریمتان فی هذا الموضع
قال الناس و ما هما قال الخصیتان الخصیتان و مبلوبیت و این لفظ تکرار

بکی

میکرد پس هر یکی از خصیان مندیل خود بگشادند و دراهم بر او [illegible]
او را مبلغی سیم حاصل شد **حکایت** مردی قصه میگفت و چون
مجلس بآخر رسید گفت ای جماعت شما می بدانید که من قرآن خواندن نمی دانم
و در قرآن هیچ سورتی بزرگ تر از قل هو الله نیست و من آنرا بجواب میخوانم
پس شروع کرد و میخواند چون اینجا رسید و لم یکن له بسته شد پس گفت
هر که خواهد که باقی سورت بشنود در روز جمعه حاضر شود **آو**
مردی قرآنی برای قصه گو برآد و گفت مرا و مادر برادر مرا مغفرت خواه
سر بر آورد و گفت سه کس بیک قیراط زمی ارزانی **نوادر مضحکات**
**حکایت** روزی نعیم گوسپندی بفروخت و پشیمان شد و پیش حضرت
مصطفی صلی الله علیه وسلم بیامد و شکایت کرد حضرت مصطفی صلی الله علیه وسلم
آن قوم را فرمود که نعیم گوسپند فروخته است و پشیمان شده است شما
گوسپندی وی بوی باز دهید و آن معنی بدین عبارت فرمود نُعیم نعیمٌ
بغیمٍ نعتم فردوه الیه چهار تصحیف متصل فرمود و بیع یعنی شرارت
**حکایت** علی بن موسی القمی گوید روزی در مجلس داود
بن علی رفتم و او اصحاب خود را میگفت که نعمان میگوید لایجوز بیع

النخل لانه كزيتون كالزيتون فروختن خرما بنان روا نيست زيراكه ان مثل
زيتون است بس كفت نميدانم كه نخل را بر زيتون جكونه قياس كرده است وجرا
بيع نخل منع كرده است واز نخل خرما حاصل ميشود وان شرين است واز زيتون
روغن حاصل ميشود اين ميكفت ودر ابو حنيفه طعنه ميكرد بس كفتم اي
شيخ كدام نعمان را ميخواهي كفت نعمان بن ثابت را كفتم ابو حنيفه را ميخواهي
كفت اري كفتم انكه غلط كردي ابو حنيفه جنين نكفته است بلكه ابو حنيفه كفته
است بل كه ابو حنيفه كفته است لايجوز بيع النحل لانه كالزنبور وبيع مكس
شهد روا نيست زيراكه ان مثل زنبور ست داو جون اين بشنيد متحير شد وخجل
كشت من برخاستم وبرفتم بعد از مدتي باز در مجلس او رفتم كفت ابو حنيفه
تقدير نجاست بقدر درم از كجا كرده است وخواست تا مرا خجل كند جنانكه
من او را خجل كرده بودم بس كفتم از جهت ان كفته است كه اكر مرد در استنجا
بر سنك وكلوخ اكتفا نمايد واب استعمال نكند نماز او جايز باشد وموضع
استنجا مقدار درم است وابو حنيفه كراهة داشت كه نجاست را بذكر مقعد
مقدر كند وبكويد مقدار المقعد معفو بس بدرم مقدر كرد بس على كفت
ابو حنيفه جكونه دانست كه ان موضع مقدار درم است كفتم ان موضع بانست



ودرم بانست به بيماي تا بدواني بس متحير شد وهيج جواب نتوانست

حكايت روزي احمد ابو خالد وزير در مجلس مامون حاضر بود
وكرسنكي داشت در انحال قصه بر مامون عرض كرد تا مامون احمد را فرمود
تا قصه بخواند در ان قصه نبشته بود فلان بن يزيدي احمد ان را ثريدي
خواند مامون كفت ابو العباس كرسنه است براي او ثريد بياريد بس
ثريد اوردند واو را تكليف كرد وبنشاند تا بخورد باز قصه ديكر بوي دادند
تا بخواند در ان نبشته بود فلان حمصي احمد ان را فلان خبيصي خواند
مامون كفت ابو العباس را ان طعام اكتفا نكرد لابد از طعام خبيص
بايد خورد بس خبيص طلبيدند وبيش نهادند وخبيص جيزي از
حلوا است

حكايت مردي از شهر بلنسيه بيامد واو را در خواندن
تصحيف مهارتي بود بس كفتند تصحيف بلنسيه جيست كفت اربعة
اشهر كفتند ميان ايشان جه نسبت است ان مرد برخاست وبرفت وميكفت
عَلَيَّ نَحْتُ الْقَوَافِي مِنْ مَعَادِنِهَا     وَمَا عَلَيَّ اِذَا لَمْ يَفْهَمِ الْبَقَرُ
يعني بر منت اوردن قوافي از معادن ان اكر كاوي فهم نكند مرا
از ان جه كناه بس دانستند مقصود او ثلث سنه بود حكايت

احمد بن عبد الله بن حنبل در نماز خود خواند اقرأ باسم ربك الذي
خُلِق علی بناء المجهول گفتند با بدر خود سخت مخالفت کردی بدر تو گفتی
قرآن مخلوق نیست و تو برو رد کار قرآن را مخلوق کرد اینوی آ و
یکی نوادر تصحیق است روزی این مؤلف کتاب سیبویه از دوستی طلبید
در رقعه در قلم آورد که سیبویه بفرستد او دانست که مگر شیرینی
طلبیده اند تکلفی کرد و چند طبق شیرینی فرستاد **حکایت**
روزی فرزندم حمید در ایام صغر مقدمه صلوة سنایی میخواند ناگاه
پیرکی با جبه و دستار بیامد و بنشست این مولف گفت سبق امروز برای
این کودک شما فرمایید تا از برکت شما برخوردار شود پیر کتاب در
دست بگرفت و سبق میگفت چون در مکروهات وضو بدین بیت رسید **بیت**
وز نوبینی براست افشانی دایم اندر کراهیة مانی
یعنی بینی برست راست افشاندن و پاک کردن مکروه هست او چنین ادا خواند
و ز تو بینی براسب افشانی و برای کودک معنی بگفت که چون براسپ
سوار باشند بینی نیفشانند که آن مکروه است بس بسر خود دی جنبانید و مگفت
من پیر شدم هرگز این ندانسته بودم نوادر معلمان **حکایت**



امامی در نماز اذا الشمس خواند چون بوین آیه رسید فاین تذهبون
بسته شد و این تکرار میکرد اعرابی دنبال او اقتدا کرده بود چون چند
بار آیه مذکوره تکرار کرد و کسی بروی نگشاد مشک خود بگرفت و گفت
باری من بسوی فرزندان خود میروم دیگر انرا نمی دانم کجا خواهند رفت
**حکایت** اعرابی با امامی اقتدا کرده بود سوره البقره خواند
اعرابی ستوه آمده و بر شواری هرچه تمام تر نماز ادا کرد بعد از مدتی با
امامی دیگر اقتدا کرد و سورة الفیل شروع کرد اعرابی نماز بشکست
و بگریخت گفتند چرا می گریزی گفت مرا طاقت سوره فیل نباشد **حکایت**
اعرابی با امامی اقتدا کرده بود امام آیة الاعراب اشد کفرا و نفاقا
خواند اعرابی در غضب امد نماز بشکست و امام را با عصا بزد چون دیگر
بار با و اقتدا کرد امام آیة ومن الاعراب من یؤمن بالله و الیوم الآخر
خواند اعرابی خوش شد گفت لقد نفعك العصا **حکایت**
روزی متوکل خلیفه غلام خود را گفت شنیدم امام فلان مسجد اذان
اگر عذری نیاری ترا ادب کنم گفت یا امیر المومنین روزی بگاه برای
کاری بیرون آمدم بر در آن مسجد بگذشتم گفتم اول عبادت خدای بکنم آنکه

برای حاجت خود بروم چون در نماز درآمد امام بعد از فاتحه سورة
البقرة شروع کرد گفتم آیتی چند خواهد خواند و در رکعت اول تمام سوره
خواند چون در رکعت دوم برخاست گفتم لاشک درین رکعت سورة اخلاص خواهد
او سورة آل عمران شروع کرد تا آن سوره نیز تا آخر بخواند چون سلام
داد قریب بود که آفتاب طلوع کند پس روی بمردمان کرد و گفت خدای
تعالی بر شما رحمت کناد نماز خود باز کردانید که من بی وضو بودم من برخاستم
و سیلی چند بزدم متوکل بخندید و ساکت گشت حکایت
شبی هارون رشید نماز میکرد و سورة یاسین میخواند چون بآیة رسید
و مالی لا اعبد الذی فطرنی یعنی من چرا عبادت پروردگار خود نکنم
بسته شد و آیه مذکور چند بار تکرار کرد ابن ابی مریم از پس او مقتدی بود
گفت من نمیدانم که چرا عبادت او نمیکنی هارون چنان بخندید که نماز قطع
کرد حکایت مردی بانگ نماز میگفت و می دوید گفتند چرا می دوی
گفت میگویند آواز تو از دور خوش است می دوم تا آواز خود از دور
بشنوم حکایت مؤذنی بانگ نماز در کاغذ نبشته بود و در آن می دید
و بانگ نماز میگفت ناگاه بادی بیامد و آن کاغذ از دست او بربود مؤذن



بی دوید و میگفت ای مردمان بانگ نماز من بگیرید بگیرید ...
متنبیان حکایت مردکی دعوی کرد که او موسی بن عمران است او را پیش
خلیفه بردند خلیفه گفت تو کیستی گفت من موسی بن عمرانم کلیم خدای
خلیفه گفت این عصا است که ثعبان شده بود گفت اوی گفت بینداز تا اژدها
شود گفت اول تو بگو انا ربکم الاعلی چنانکه فرعون گفته بود تا این را
اژدها کردانم چنانچه موسی کردانیده بود حکایت زنی
در عهد مامون دعوی نبوة کرد او را پیش مامون بردند مامون گفت
تو بمحمد ایمان داری گفت آری که محمد علیه الصلوة والسلام گفته است
لا نبی بعدی گفت صدق فهل قال لا نبیة بعدی مامون بخندید و
حاضران را گفت یا دی محمد من منقطع شد و هر که از شما حجتی دارد بیارد
حکایت مردکی دعوی نبوة کرد او را گفتند علامت صحت
نبوة تو چیست گفت آنچه در خاطر شما است بگویم گفتند درین وقت در خاطر
ما چیست گفت آنکه من دروغ میگویم و نبی نیستم حکایت
قاضی یحیی بن اکثم را متهم بلواطت کرده‌اند روزی نزدیک مامون
نشسته بود متنبی را آوردند یحیی را گفت بعوی تو حجه وحی

کرده اند گفت انک قاضی یحیی ابن اکثم لوطی است مامون و جمله اهل
مجلس بخندیدند حکایت در ایام خلافت مامون مردی دعوی نبوت کرده
مامون گفت معجزهٔ تو چیست گفت هرچه خواهی گفت یک خربوزه از برای
من بیرون آر گفت مهلت سه روز بده مامون گفت من این ساعت میخواهم
گفت ای امیر انصاف بده تو میدانی که خدای تعالی اورا در سه ماه پیدا میکند
و تو از من سه روز قبول نمی کنی مامون بخندید و انعام داد فرمود تا توبه
کند حکایت در ایام مامون مردی دعوی نبوت کرد مامون گفت
تو کیستی گفت من پیغمبرم گفت معجزهٔ تو چیست گفت هرچه دانی بخواه پیش
مامون تغلی بود نعال گفت این تغل بگیر بگشا گفت من نمی گویم که من
آهنگرم من میگویم که پیغمبرم پس اورا انعام داد تا توبه کرد اینهم حکایت
شخصی دعوی خدایی کرد اورا پیش خلیفه بردند خلیفه گفت پارسال
اینجا یکی دعوی پیغمبری کرده بود اورا بزاری بکشتیم گفت نیک کردید
که اورا من نفرستاده بودم حکایت مردی دعوی نبوت کرد اورا
پیش خلیفه بردند خلیفه گفت دماغ این مسکین خشک شده است
مطبخی را فرمود تا هر روز طعامها لطیف و شربتها موافق اورا بدهد



تا دماغش بر قرار آید بعد از چند روز ازوی یاد کرد فرمود تا حاضرش
آوردند پرسید که جبرئیل بتو می آید گفت آری گفت چه میگوید
گفت میگوید جایی خوب یافتهٔ زینهار از دست مده که هیچ پیغامبری
چنین آسایش نداشت نوادر طفیلیان حکایت طفیلی جماعتی را
دید که جایی می رفتند با خود گفت البته ایشان در ولیمه می روند
دنبال ایشان بگرفت و روان شد و ایشان جماعتی شعرا بودند که
بخدمت خلیفه میرفتند چون بحضرت خلافت رسیدند
هریکی شعری انشاد کرد و جایزه خود بگرفت و برفت جز طفیلی کسی
دیگر نماند و او در گوشه ساکت نشسته بود گفتند بیا و شعری
که گفته بخوان گفت من شعر ندارم گفتند تو کیستی گفت من از غاویانم
که خدای تعالی در باب ایشان میفرماید وَالشُّعَرَاءُ يَتَّبِعُهُمُ الْغَاوُونَ
خلیفه بخندید و مثل شعرا اورا انعام فرمود الغاوی بی راه الغاوون
جماعت حکایت طفیلی در خانهٔ مردی برفت و در بکوفت گفتند
تو کیستی گفت آنکسم که تشویش طلب از شما بود داشته ام حکایت
طفیلی بود که بیش از همه طعام خوردی اورا گفتند آهسته باش تا انتا…

برايد كفت كسى كه از وراي خراسان بيايد منتظر او هركز نباشم

حكايت طفيلى را كفتند هيچ اشتها داري كفت من بيجاره در جهان
همين متاع دارم حكايت طفيلى در خانه مردي بيامد وانجا
ضيافتى بود ومردم جمع شده بواب از درامدن منع كرد بس برفت
و زود باز كشت ويك نعل در استين بنهان كرد و ديكر نعل بدست بكرفت
وخلال بدندان كرد و دندان ميكردانيد بر در امد بكفت جه ميخواهي كفت
اين ساعت بيرون امده ام ويك نعل من همانجا بماند كفت برو بستان زود
درامد وباجماعت بنشست وطعام خورد وبيرون امد حكايت
درخانه مردي ضيافت بود جند نفر طفيلى بيامدند صاحب خانه ايشانرا
بشناخت اعراض كرد بالاي بام فرستاد بس فرمود تا نردبان بر داشتند
مردمان طعام ميخوردند وايشان از بالاي بام مى ديدند وفرياد ميكردند
كه مارا فرود آريد تا با مردمان بنشينيم وطعام بخوريم جون طعام
فارغ شد ومردم همه باز كشتند ايشانرا فرود آوردند وكفتند بسلامت
درخانه خود باز كرديد حكايت جماعتى درسفر همراه بودند ودر
ايشان طفيلى بود جون خواستند طعام موجود كنند يكى كفت على اللحم



ديكري كفت على الخبز ديكري كفت على الدهن وديكري كفت على الحلواء
وطفيلى ساكت بود وهيچ نمي كفت كفتند ما عليك كفت على اللعنة بس
جماعت خنده كردند واو را معاف داشتند حكايت مردي را در سفر
طفيلى كاهل همراه شد جون فرود آمد بمنزل رسيد اورا كفت كوشت
از بازار بيار كفت نمى توانم خود رفت وكوشت آورد اورا كفت برخيز وبپز
كفت من پختن ندانم خود برخاست وبپخت اورا كفت برخيز ثريد كن
كفت نمى دانم خود ثريد كرد بس كفت برخيز بخور كفت والله از بس كه
ترا مخالفت كردم مرا شرم مى ايد بس برخاست وبا او طعام خورد و
كسل بعضى ترا زين ابيات شبيه تر است هرجند محل اين بيت
مع هذا جون خوب بود نبشته امد شعر

سَألتُ الله يَجْمَعُنِي بِلَيْلَى ❊ ويبسطها وَيُلْقِيْنِي عَلَيْهَا
وارْزُقَ مَنْ يُحَرِّكُنِي بِلُطفٍ ❊ وَيَبْرِزُ لِيْ اِذَا اَنْزَلْتُ فِيها
وَيَاتِي بعد ذلك سحابُ غيثٍ ❊ يُطَهِّرُنِي ولا اَسْعَى اِلَيْهَا

يعني از خدا خواستم تا مرا بليلي جمع كرداند واو را بكستراند ومرا بر وي
بيفكند وكسى را بكمارد كه بلطف مرا بجنباند وجون انزال كنم مرا از وي

فرو دآرد و بعد از آن ابوی بیاید مرا باک کرد اند و من بسوی آن
نروم حکایت طفیلی را پرسیدند در روز بدر عدد اصحاب نبی
علیه الصلوة والسلام چند بودند سیصد سیزده رغیف حکایت
طفیلی را گفتند چرا به پنج انگشت میخوری گفت چه کنم که زیادت
از آن ندارم حکایت طفیلی گوید هیچ چیز بر مهمان زیان تر از آن نیست
که صاحب خانه سیر باشد حکایت طفیلی را خوردن توجه نکوانست
گفت از شصت سال باز این عمل منست حکایت نقش خاتم فلان
طفیلی این بود ما لکم لا تاکلون حکایت طفیلی را پرسیدند کدام طعام
دوست تر داری گفت طعامی بر روی مال نفروخته باشم حکایت
طفیلی بود که چون استدعا کردندی اول کسی که حاضر گشتی او بودی
و گفت عجلت الیک رب لترضی حکایت طفیلی را پرسیدند خوردن
تو چگونه است گفت چنانک بخیل دوست ندارد حکایت طفیلی
را دیدند که خون از دهانش می رفت گفتند ترا چه بود گفت خون آلوده
کرد اند گفت دندان من حکایت مردی گوید شبانگاه طفیلی
مهمان من آمد و خرما خواست چند من خرما پیش او نهادم طفیلی در

بوسیدند

اطل

اکل شروع کرد من در خواب شدم چون بامداد برای نماز بیرون آمدم
دیدم که او همچنان میخورد گفتم نماز می گزاری گفت نه من هنوز خواب
نکرده ام از شبانگاه باز میخورم نبات طفیلی گوید چون بو ماین نخسپی
نتوا جا تنگ باشد همسایگان خود را بگوی که من جای بر شما تنگ کرده ام نبوم
و از ایشان عذر خواه تا شاید که ایشان شرمنده شوند و ترا جای دهند
و بگویند که جای ما فراخست حکایت یکی از طفیلیان بر دیگری
طفیلی بیامد و گفت مرا وصیت کن گفت چون طعام بیابی دست
از و بر مدار و منتظر آن مباش که طعامی نیکوتر از آن بیاید که آن از
عجوزست گفت زیادت کن گفت چون نان بسیار بیابی از میان بخور
و چون اندک باشی از جوانب بخور گفت زیادت کن گفت در حالت اکل
آب مخور که ترا از خوردن باز دارد گفت زیادت کن گفت چون
طعام بیابی چنان خور که گویا هرگز ندیدهٔ و چون توشه بر داری
چنان بردار که چنان گویا هرگز بعد ازین نخواهی دید گفت زیادت
کن گفت چون طعام بیابی از ابسوی خدای تعالی توشه بکن
نوادر سائلان حکایت آورده اند وقتی یکی از گدایان

استاد و سخندان لطیف طبع شهر نیشابور آمد و در مصطبه نزول کرد
با مراد جمعی او را شناختند که اینجا عقد مجلسی خواست بود و صغار
و کبار شهر آنجا حاضر خواهند شد شیخ کو ابوقت بر منبر برامد و فصلی
ادا کرد چنانک حاضران را از ذوق سخن حیرت بار آورد پس گفت ای کباد
ایا هدای مشایخ کرام بدین ضعیف بنگرید بچشم استبصار فاعتبروا یا
اولی الابصار آورده اند که طایفه از بنی اسرائیل بسبب نقض عهد
مسخ گشتند و اقریکار سبحانه و تعالی ایشان را بوزینه کرد اشکال و صور ایشان
متبدل شد و من از فرزندان آن قوم و از ایشان نشان دارم و همانا انک
مرا دمی است چون دم بوزینه و تا این غایت هر گز خود را فضیحت نکرده
ام و این سر بر کسی نگشاده و این ساعت حاجت ما شد شد و اضطرار
بحد کمال رسید اکنون شما را وصیت میکنم و خود را فضیحت میکنم و آن
دم را بشما می نمایم و لیکن امید میدارم که هر کس در حق من احسانی کند چه
شاهد این عجایب شما را تا دیگر خواهد بود و کس نادره تر ازین نخواهد
شنود راوی میگوید هر کس از معروفان قراضهٔ و درستی برکف او نهادند
چنانک مبلغی سیم او را حاصل آمد و چون نقود احراز کرد ساعتی بگریست

وگفت

وگفت ای مسلمانان عظیم شرم دارم و از غایت حیاء آن دم من که از پس
بود پیش آمده دانم که بگذشت آن عورتر اجازت ندهید چه درین مجمع
عورات بسیار اند و اکابر و مشایخ نیز بحضور ایشان این فضیحتی روا ندارید
حاضران بخندیدند و بعضی بر لطف طبع او تحسین کردند و بعضی
برو نفرین کردند **حکایت** وقتی در جامع بصره جماعت علما و تجار
مجلس داشتند سایلی بیامد الحاح بسیار نمود و قبول نیفتاد ابو حامد
احمد بن عامر در آن مجلس بود گفت یا شیخ نزلتَ بوادٍ غیر ذی زرع
یعنی بزمینی شور رسیدی سایل گفت یا مولانا صدقتَ ولکن یجبی
الیه ثمراتُ کل شیٔ یعنی راست گفتی ولیکن میوهای گونا گون اینجا
می رسد جماعت خنده کردند و هر یکی چیزی بر او داد **حکایت**
سایلی بحرمت تورک بیامد و الحاح بسیار کرد چون از وی چیزی نیافت
گفت اِنَّ الَّذِینَ یُؤثِرُونَ عَلَى اَنفُسِهِم او جواب داد ذَهَبُوا مَعَ الَّذِینَ
لَا یَسأَلُونَ النَّاسَ اِلحَافًا الا الحاف الحاح کردن **حکایت**
درویشی بر دوکان بریانگری رفت بریانی دید او بخته این آیه بر خواند
نُرِیدُ اَن نَأکُلَ مِنهَا وَ تَطمَئِنَّ قُلُوبُنَا بریانگر گفت لَن تَنَالُوا البِرَّ حَتَّى

تنفقوا مما تحبون **حکایت** سایلی بدر یحیی رسید گفت مرا چیزی بدهید
و اگر نه تا بجوا که با شما آن کنم که با آن دیه دیگر کردم ایشان بترسیدند که مبادا
او شیخی مستجاب الدعوة باشد و یا ساحری محکم بود هر چه بخواست
بدادند پس پرسیدند که با آن دیه چه کردی گفت آنجا سوال کردم مرا
چیزی ندادند آن دیه رها کردم و اینجا آمدم اگر شما نمی دادید این دیه
نیز رها کردمی و بجایی دیگر میرفتم **حکایت** سایلی بدر عاملی اهواز
بیامد و سوال کرد لقمهٔ نانی بدو دادند سایل گفت این دوا برای کدام
زحمت کار می آید و چگونه استعمال کنم **حکایت** سایلی بدر خانه بایستاد
کنیزک گفت بر ما چیزی نیست که ترا بدهیم و صاحبهٔ من در ما تمست سایل
گفت کدام ماتم بزرگتر از ماتم شما خواهد بود چون نزدیک شما چیزی نباشد
**حکایت** سایلی بدر خانه بیامد و او را زاد صاحب خانه گفت
برو که صبیان ما در خانه نیستند سایل گفت من بر کالا نان میخواهم
جماع نمی خواهم **حکایت** سایلی بدر قومی بایستاد و گفت گرسنه ام
بر من تصدق کنید گفتند چیزی نپخته ایم گفت شیء یسیر بدهید گفتند
هنوز نخریده ایم گفت آنکه یک کوزهٔ آب بدهید که من تشنه ام گفتند سقا

نیامده است گفت اندکی روغن بدهید در دست من تا سر خود چرب
کنم گفتند روغن ما را از کجا باشد گفت ای حرامزادگان آنکه
در خانه چه نشسته اید بر خیزید با من سوال کنید **نوادر ابو العیناء**
**حکایت** روزی ابو العیناء بر در دشمنی که مریض بود
بگذشت از غلامش پرسید که حال فلان کس چیست غلام گفت چنانکه
تو خواهی ابو العیناء گفت پس چگونه است که هنوز آواز گریه برو
نمی شنوم **آض** روزی ابو العیناء بر وزیر ابو الصقر در آمد وزیر
گفت ای ابو العیناء چرا دیر تر آمدی گفت از آنکه خر من بدزدیدند
وزیر گفت چگونه دزدیدند گفت من با دزدان نبوده ام تا بگویم
که چگونه بدزدیدند وزیر گفت بر مرکبی دیگر چرا نیامدی گفت مالی
نداشتم تا خریداری کنم و کراهت داشتم که ذل مکاری و حواری عاریت کشم
**آض** روزی از حجاج بن هارون پرسید که در نحو در کدام
باب نشسته ای گفت در باب فاعل و مفعول گفت آنکه تو هنوز در باب
مادر و پدر خودی **آض** روزی صاعد وزیر برای ابو العیناء ذکر کرد
گفت چرا بر ما دیر تر آیی و از آمدن بر ما ترا که باز میدارد گفت

دختر که من گفت چگونه گفت میگوید ای ابو العینا پیش ازانکه می
امدی با خلق فاخره و جاهی سنیه می امدی اکنون هر گاه که می آیی
تهی دست و عمکین می ایی را ست بگو بجومت که میبودی گفتم بحومت
ابو العلا ذو الوزارتین میبودم گفت او ترا چیزی میدهد گفتم نه گفت
پس جایی شفاعت تو میکند گفتم نه گفت چون در مجلس او میروی
سعی تو نکه میکند و چون میگویی سخن ترا می شنوند و حاجت تو
تو روا میکند گفتم نه گفت یا اَبَتِ لِمَ تعبد ما لا یسمع و لا یُبصِرُ
و لا یغنی عنک شیئا وزیر چون این سخن بشنید از خجالت برپای
خاست و گفت ای ابو العینا بدین قدر بسنده کن و حاجتی که داری
بخواه ابو العینا حاجت خود عرض کرد بفرمود در حال برو رسانیدند
آو روزی مردی بر متوکل اورد نه که دعوی نبوة میکرد متوکل
گفت علامت صحت نبوة تو چیست گفت آنکه یکی از شما زن خود بمن
دهد در حال او را حامله کردانم متوکل گفت ای ابو العینا رغبت
داری که یک زن خود بوی دهی گفت هر که بدو ایمان ندارد او بدهد
متوکل بخندید و او را بگذاشت آو چون صاعد از نصرانیة در اسلام

درآمد

درآمد و وزارت بدو مفوض گشت روزی ابو العینا بر در او بیامد
گفتند نماز میکند بازگشت و بعد از زمانی باز امد گفتند نماز میکند
گفت بیچاره معذور است راست گفته اند لکل جدید لذة آو
وقتی مردی او را سلام گفت پرسید تو کیستی گفت مردی ام از فرزندان
آدم گفت بیا تا کنار گیریم که من هرگز گمان نداشتم که ازین نسل کسی
باقی مانده باشد روزی ازوی پرسیدند در بصرات و هب جه گویی
گفت و ما یستوی البحران هذا عذب فرات سائغ شرابه و هذا
ملح اجاج سلیمان ازهمه فاضل تر است روزی متوکل او را گفت
چند هوج و ذم مردمان خواهی گفت تا که ایشان نیکی و بدی خواهند
روزی وزیر برای او مرکب او بداد و چوبدکی نفرستاد گفت ای وزیر
مرا بر مرکب سوار کرده یا این مرکب را بر من روزی متوکل گفت ای
ابو العینا سعید بن عبد الملک بر تو می خندید ان الذین اجرموا کانوا
من الذین آمنوا یضحکون روزی مغنیی گفت ای ابو العینا او از چگونه
است گفت چنانکه خدای تعالی می فرماید ان انکر الاصوات لصوت
الحمیر روزی ابو العینا در سجن خود میگفت الهی سائلک رب ابکی بمحمد بن

مكوتم بروبكذشت كفت توسايل هود رباشي وبه دروغ برخلاف نبي
ابو العينا ساكت كشت وهيچ جواب نداشت روزي ازوي برسيدند در
حق مالك بن طوق چه كويي كفت اكر در زمان بني اسرائيل بودي وايه
بقره نازل كشتي ذبح نكردندي مكر اورا روزي اورا كفتند در حق محمد
مكرم وعباس بن رستم چه كويي هما الخمر والميسر واثمهما اكبر
من نفعهما روزي ازوي برسيدند شراب ميخوري كفت ومن يرغب
عن ملة ابراهيم الا من سفه نفسه رباعي
عاقل زمي ناب چرا برهيزد كوباتن آدمين چو روح اميزد
آبيست كه اتش نشاط انكيزد باديست كه خاك غم ازو بنشيند
لوادر جحظ مل روزي ابن جصاص در مصحف ميخواند ويكي بيت
كفتند چرا مي كريي كفت امروز با كنيزكان خود نحيض يعني دروغ خورده
بودم از سبب شكم درد كرد چون مصحف بكشادم ديدم كه انجا نبشته
اند ويسالونك عن المحيض قل هو اذي فاعتزلوا النساء في المحيض
كفتم سبحان الله در قرآن همه چيز بيان كرده اند تا خوردن من دوغ
با جواري ازان سبب بكريستم اوق روزي از ميتي او را تعزيت كردند



وكفتند جزع مكن صبر بيش كير كفت ما قوي هستيم كه عادت مرگ
نداديم روزي براي تعزيت بر ابو اسحاق زجاج رفت وكودا و علما
واشراف بودند چون ابو اسحق را بديد بدويد وسخت بخنديد وكفت
اي الحمد لله اي ابو اسحاق اكنون مرا خوشي حاصل كشت كه من شنيده
بودم كه ان ميت تو بودي وچون معلوم شد كه ان ميت مادر تو بود
مرا خوشي بي نهايت حاصل كشت اوق روزي در مصحف خواند يا حسرتي
على ما فرطت في جنب الله كفت اي بروردكار من من فداء جنب تو كه
اي مولاي من جنب ترا چه رسيده است كاشكي آن بمن رسيدي
اوق روزي در دعا خود ميكفت اللهم انك تجد من تعذب غيري
ولا اجد من يعذبني سواك اوق روزي در دعا خود ميكفت خداوندا
مرا خور كردان و بعمر بن خطاب تزويج كن زن كفت اكر ميخواهي است
از خدا بخواه تا ترا زن نبي كرداند كفت نخواهم اتباع عايشه شوم اوق
روزي در مصحف ميخواند ربنا انك من تدخل النار فقد اخزيته برا
معلم ميخواند وي كفت بحق ان تخزوا الله من يدخل النار يخزو له
وثم يخزو ثم يخزو اوق روزي غلام او بچه كبوتر آورد وكفت ببين

که با مادر خود چه مشابهت دارد گفت مادر این بچه نر بود یا ماده
آو روزی وبرا پرسش درخانه خود بود وخانه بنا نو ساخته بود
ابن جصاص در تمام خانه طوافی کرد واستحسان کرد چون در مستراح رسید
گفت این خانه یک عیب دارد که درین خانه تنگ است ما این اینجا چگونه در آید
آو روزی وکیل خود را بخط نبشته تا صد من پنبه بفرستد وکیل صد من
پنبه فرستاد چون نداف آنرا محلوج کرد وبعد از آن وزن کرد ثلث
جای وکیل خود نبشته که ازین پنبه سه حقه رفت وربعی بماند باید که
بعد ازین پنبه بی دانه بگذاری واندک صوف نیز با آن باشد آو روزی
جواهری پیش وزیر برد وزیر گفت از کجا آوردی گفت وجدتُ فی الزبیل
وزیر گفت بگو فی السوق گفت فی ما بعل خود را حقیر میکند وزیر وجمله اهل
مجلس بخندیدند نوادر اشعب طامع واشعب مذکور مردی بود از اهل
مدینه از موالی زبیر رضی الله عنه که در طمع بوی مثل زنند وگویند اطمع
من اشعب حکایت روزی سالم بن عمرو برای تفرج در باغی رفت
وقوم ودختران را با خود برد اشعب آن خبر بشنید بر اثر وی برو بیچون
در باغ رسید در باغ بسته دید بر دیوار برآمد سالم گفت ای اشعب چه

میکنی زنان ودختران ما درینجا اند اشعب از بالای دیوار جواب
داد لقد علمتَ ما لنا في بناتك من حقٍّ وانك لتعلم ما نريد سالم
بخندید وانعام فرمود آو روزی اشعب مردی را دید که طبق راست
میکرد گفت چرا این طبق را بدین خوردی راست کردی وبزرگ
نگردانیدی گفت ترا با خوردی وبزرگی این طبق چه کار است گفت
شاید که درین طبق کسی را مرا طعام فرستد وچون طبق بزرگ
باشد طعام بسیار بگنجد آو وقتی اشعب بخدمت یزید بن المهلب
رفت ودر مجلس او بنشست یزید غلام خود را طلبید ودر گوش او
حکایتی بگفت اشعب بدوید ودست وپای یزید ببوسید گفت ای اشعب
چه میکنی گفت در گوش غلام راز گفتی دانستم مرا چیزی دهانیدک
یزید بخندید وگفت نه دهانیده‌ام لکن خواهم دهانید پس انعامی وافر داد
وباز گردانید روزیک غلامی آو روزی غلامی برای اشعب بخشیدند
اشعب غلام را درخانه خود آورد وپیش مادر رفت وگفت ای مادر
امروز مرا عین بخشیدند ای پسر عین چه باشد گفت عین ولام والف
بخشیدند گفت ولام والف چه باشد گفت مرا غلام بخشیده اند مادر از غایت

ویدم

شادي بي هوش كشت كويد اكر يكبار ديگر بكفتي كه مرا غلام بخشيد الله
هر اينه از شادي زهراش بتركيدي وبمردي آخر در ماه رمضان
مردم هر شب براي افطار در خانه قاضي رفتندي وقاضي كوسبندي
بريان بر بالاء طعام بنهادي ومردم از حوالي آن بخوردندي وكسي دست
بر بريان نزدي تا شبي اشعب بريان را از بالاء طعام فرود آورده وبدريد
وبخورد قاضي را بي ادبي او خوش نيامد در روي نيز بديد پس كفت
درين ماه محبوسان از دنبال كه نماز ميكزارند كفتند دنبال كسي نه كفت
مصلحت آنست كه اشعب اينجا برود تا محبوسان دنبال او نماز بكزارند اشعب
كفت اصلح الله القاضي وبا مصلحت ديگر انست كفت آن جيست كفت آنك
من تايب شوم وبعد ازين بي ادبي نكنم قاضي بخنديد وساكت شد
وفراست اشعب تعجب كرد وبعد از آن اشعب طعام باادب خوردي
ودست بر بريان نزدي آخر جاحظ كويد اشعب ذو اسناد بود حديث
روايت كردي جون در مدينة السلام بغداد بيامدي اصحاب حديث
براي ملاقات او امدند وكفتند حديثي روايت كن اشعب كفت حدثني
سالم از عبد الله قال خصلتان لا يجتمعان في مومن وساكت كشت



كفتند آن هر دو بيان كن كفت يكي را سالم فراموش كرده بود ديگري
را من فراموش كردم آخر از وي برسيدند طمع تا بجه حد است
كفت هيچ كس نديدم كه دست در آستين كرده الا دانستم كه مرا چيزي
خواهد داد وهيچ جنازه نديدم الا كمان بردم كه مرا چيزي وصيت
كرده باشد وكفت هيچ زفافي در مدينه نشد الا كه خانه خود
جاروب دادم وآب زدم وبيارا ستم تا باشد كه بغلط عروس
را در خانه من فرود آرند روزي مردي مصطكي مي خائيد تا يك
ميل دنبال او مي رفت جون معلوم كرد كه مصطكي ميخايد بازكشت
روزي موذني دو بار بكفتار خود بكفت حي على
الصلوة مردمان فوج فوج كروه كروه در مسجد در آمدند مزبد كفته
اكر كفتي حي على الزلو والله هركز كسي كرد مسجد نكشتي آخر وقتي
مزبد را بكرفتند بتهمت آنك شراب خورده است از دهن او بوي شراب
نيافتند كفتند قي كنانيد كفت آنكه طعام شبانه را كه ضامن ميشود آخر
مزبد مريض كشت مردي براي عيادت بيامد وكفت برهيز كن كفت
جز آرزو قدرت بر جيزي ديگر ندارم اكنون از آرزو برهيز خواهم كرد

آخر وقتی پیش او نبیذ سیاه دیدند گفتند نبیذ تو سیاه چراست گفت
بیقرار حلال است آخر وقتی کنیزکی بخرید از حال آن کنیزک پرسیدند
گفت دو خصلت از خصایل بهشت دارد سردی و فراخی آخر
وقتی در مسجد خواب کرده بود مردی بیامد و در پهلوی او نماز
کرد چون فارغ شد گفت ای بار خدایا من نماز میگزاردم و این خواب
میکند مزید گفت ای برادر حاجت خود از خدا بخواه و مرا جواب من
چرا بر می غلانی آخر وقتی مزید را کلب گزید مردی گفت اگر میخواهی
درد تو ساکن شود آن سگ را ترید بخوران گفت آنگه هیچ سگی در جهان
نماند مگر آنکه بیاید و مرا بگزد · نوادر کذب حکایت در شهر
مداین دهقانی بود او را دنیا رویه گفتندی روزی والی مداین
او را گفت اگر دروغی اعجاب بگویی که من ندانم ترا صد دینار درم و
جامه و شراب بدهم دنیا رویه گفت وقتی غلام من بگریخت و مدتی
غایب شد چنانکه هیچ خبر او باز نیافتم روزی خربزه خریدم چون
بشکافتم آن غلام را در خربزه یافتم که نشسته بود و موزه می دوخت
والی گفت این را من شنیده ام گفت من اسبی داشتم پشت او افکار

شد مرا گفتند انار بر افکار او نه چون بنهادم درخت انار بر پشت
برآمد و انار بر شد شیرین بار آورد و من هر روز از آن درخت انار
میخوردم والی گفت این نیز شنیده ام پس گفت مرا غلامی بود دروزی
ششان پیراهن او بر داشتند و بر یک میل افکندند گفت این نیز شنیده
ام که دنیا رویه دید که هرچه میگویم او باطل میکند گفت من در
صندوق پدر خود خطی یافتم از آن چهار هزار درم که پدر من بر تو
طلب داشت گفت آن دروغست و من هرگز نشنیده ام گفت پس آنچ
گفته بیار درم و جامه و شراب بستد و باز گشت
چون مهدی خلیفه شد سعید بن عبد الرحمن بخدمت او برفت و گفت
امشب در خواب دیدم چنانکه مردی میگوید بر امیر المومنین
را خبر ده که او سی سال در خلافت خواهد زیست و علامت
صحت آن خواب آنست که امیر المومنین امشب در خواب بیند
که کسی جواهر در دست او داده است چون آن جواهر شمار کند سی
عدد در شمار آید مهدی گفت اگر این خواب به بینم ترا انعام فرمایم
گفت این زمان خالی دست چگونه باز گردم و من سوگند بطلاق میخورم

که من راست میکویم و ان خواب در حق تو دیده ام مهدی ده هزار درم
انعام فرمود و کفت از و ضمان بستانید تا فردا حاضر شود جون مال
قبض کرد کفت کیست که ضامن من شود خادمی بود از ان مهدی
صورت خوب داشت و لباس فاخر پوشیده بود سوی او نکه کرد
و کفت این ضمان منست مهدی او را کفت جکونه ضمان میشوی
کفت اری ضمان شدم بس سعید مال بر داشت و باز کشت جون
مهدی در شب استراحت فرمود انج سعید کفته بود بتمام حرفاً حرفاً
درخواب دید سعید وقت صبحکاه بدر خلیفه امده بود مهدی جون
او را بدید اول منکر شد و کفت هیچ خواب ندیده ام سعید کفت یا
امیر المومنین ترا سوکند بخدای میدهم راست بکو که فلان خواب ندیدی
انکاه کفت اری دیده ام سعید کفت الله اکبر اکنون یا امیر المومنین
مرا انعام فرمای مهدی سی هزار دینار و ده تخت جامه از هر جنس
و سه اسب تنک بشت قیمتی مرحمت فرمود سعید ان مال و جامه بستد
و باز کشت آن خادم که ضامن شده بود دنبال او بیرون امد و کفت
بخدا که راست بکو که تو ان خواب دیده بودی کفت والله من هیچ خواب



ندیده بودم کفت بس امیر المومنین جکونه دید کفت این حکایات
بزرکست امثال شما ان را در نیابید جون این کلام امیر المومنین
را کفتم و در خطره او بنشست و فکر خود را هم بدان مشغول کردانید
و خاطر خود را بران ملتفت کرد انچ در خاطر او بود در خواب مشاهده
بنما کشت خادم کفت سوکند طلاق که خورده بودی کفت یک طلاق
کفته بودم دو طلاق دیکر با من بود خادم جون این خبر بشنید متحیر شد
و تعجب کرد و قضا لشکر در عهد مهدی بحواله او بود نوادر
معلمان حکایت معلمی بود در مدینه که کودکان را محکم بزدی
روزی او را ملامت کردند کفت ساعتی بنشینید و حال معاینه کنید انکه
مرا ملامت کنید انکه مرا ملامت کنید بنشستند کودکی بیامد و میخواند
وان علیک لعنتی الی یوم الدین کفت بر تو و بر مادر و بر پدر تو
دیکری بیامد و کفت یا معلم اخرج منها فانک رجیم کفت آن پدر
قحبه مرد ک دیکری بیامد کفت یا معلم انی ارید ان انکحک کفت
مادر زانیه خود را نکاح کن همچنین کودکان می امدند و می کفتند
وایشان را می زد حکایت معلمی بود کودکان را تعلیم کردی

روزی مادر کودکی حاضر بود گفت بخوان و اگر نه بر خیزیم و همین
ساعت با مادر تو فراهم آییم مادرش گفت ای معلم این کودک تا کم چشم
خود نه بیند هرگز سخن کسی باور نکند حکایت دو کودک پیش معلم
بخصومت آمدند یکی گفت ای معلم این کودک گوش مرا بدندان گزیده است
دیگر گفت دروغ میگوید او گوش خود را خود گزیده است معلم گفت
ای پسر خبیثه او اشتر بود که گوش خود را خود بدندان بگزد
حکایت مردی گوید معلمی بکوشتم دیدم نشسته بود گفتم کودکانت
کجااند از پس این دیوار اند و یکدیگر را سیلی می زنند گوید گفتم ببینم
گفت اگر لا بد خواهی دید از دور به بین تا ایشان بجای من ترا سیلی
نزنند حکایت مردی گوید در بصره معلمی را دیدم که نشسته بود
کودکی بیامد و سیلی محکم بر گردن او بزد معلم گفت چگونه ای این سیلی
محکم است یا آنکه دوش من ترا زده بودم حکایت معلمی خواست که مادر کودکی
را نکاح کند زن امتناع آورد معلم پسر او را بزد و گفت چرا مادر خود را
نگفتی این معلم آلت دراز دارد کودک چون پیش مادر رفت از معلم شکایت
کرد و گفت معلم مرا بزد و چنین گفت مادر چون آن کلام از پسر شنیده بود

برخاست و بر معلم بیامد و گفت زود باش شهود خود حاضر کن و همان
وقت او را تزویج کرد نوادر احمقان حکایت مردی بمجلس امام
اعظم ابو حنیفه بیامد و با طول صمت و وقار بنشست ابو یوسف گفت
چرا سخن نگویی و مباحثه نکنی گفت روزه کدام وقت افطار کنند
ابو یوسف گفت چون آفتاب فرو شود و از نظر غایب گردد گفت اگر آفتاب
تا نیم شب غایب نشود چه کنند ابو یوسف بخندید و گفت خاموشی از
کلام بهتر بود حکایت مهدی خلیفه خویشی داشت درویش
و چون در او قابلیتی نمی دید با او زیادت اکرامی نمیکرد مقربان
حضرتش در باب او شفاعت کردند تا انعامی فرماید مهدی گفت
بر شما روشن گردانم که در کار او محتشم بفرمود تا مهری از زر سرخ
بر سر جوی نهادند و آن خویش را بعینی بر سر جوی فرستادند تا بر آن
مهر بگذرد در بستان برفت و باز آمد و ندید از و پرسیدند خلیفه مهری
زر جهت تو بر جوی نهاده بود چرا بر نداشتی گفت من در رفتن و آمدن
میگردم اگر من کور باشم بر این جوی چگونه بگذرم چشم بر هم نهاده
می رفتم زر ندیدم حکایت روزی عیسی بن موسی هاشمی بر

ابو العیص بگذشت او را دید که در صحرا کوفه زمین حفر میکرد گفت ای
ابو العیص چه میکنی گفت دراهم چند درین صحرا دفن کرده ام اکنون
نمی یابم گفت با این که اینجا علامت میکردی گفت علامت کرده بودم
ابری بود در آسمان که اینجا سایه کرده بود بدان علامت دفن کرده
بودم اکنون نمی یابم یکی از حماقت او آنست روزی بگاه
برخاست و در تاریکی از خانه بیرون آمد ناگاه پای او بمرده رسید
که او را کشته و بر در او افکنده بودند ابو العیص پای او بگرفت و بکشید
و در چاهی که در خانه او بود بینداخت چون پدرش حال بدانست
مرده را از چاه بیرون آورده و پنهان کرد و گوسفندی را گلو خفه کرد
و در چاه بینداخت چون روز شد اولیاء مقتول در کوچها گرد می
گشتند و او را تفحص میکردند ابو العیص گفت در خانه ما مقتولی هست
بیائید بهبینید دست ایشان بگرفت و در خانه در آورد ایشان ابو العیص
مذکور را در چاه فرود آوردند ابو العیص چون گوسفند را سر بر آورد
و گفت ای قوم برای یار شما سر و شاخ بود ایشان بخندیدند و باز گشتند
احمقی بسوی پدر خود نبشت انا بی هذا و لم یحدث علینا

بعد الاخیر والحمد لله الا ان حایطنا وقع فقتل امی و اختی وجاریتی
ونجوت انا والسنور والحمار فقلت انشاء الله یعنی اینجا بخیر است شکر
مر خدای را مگر آنکه دیوار خانه ما افتاد و مادر و خواهر و کنیزک مرا بکشت
و من و گربه و خر نجات یافتیم پس گفتم انشاء الله
چون مادر عباس بمرد میقویه برای تعزیت بیامد پس گفت
یا ابا محمد عظم الله مصیبتک خدای تعالی مصیبت تو بزرگ کرداند
عیاش گفت تحقیق خدا سبحانه کرده است پس گفت یا ابا محمد ما در
تو هیچ فرزندی داشت عیاش بخندید و از مجلس برخاست
قطیعی بر جنازه مردی حاضر شد برادر میت را بدید
گفت میت اینست یا برادر این مردی بعیادت مریضی
رفت و در خانه مریض شخصی مرده دید که او نمی دانست گفت
من شما را تعزیت میدهم که چون این مریض بمیرد مرا زود علم دهید
معاویه بعمل فرستاده بود روزی او را گفتند که مجوس
مادران خود را نکاح میکنند گفت والله اگر مرا صد هزار درم بدهند
من هرگز مادر خود را نکاح نکنم معاویه چون این خبر بشنید گفت

تا تکله الله اگر زیادت از این بدهند بکند حکایت عمرو بن
هدّاب چون نابینا گشت مردم بپرسش آمدند ابراهیم بن جامع میان
ایشان بود پیش عمرو بایستاد و گفت از رفتن چشم اندوه مکن که اگر ثواب
آن ببینی آرزو کنی که خدای تعالی هر دو دست و هر دو پای ترا بریده
گرداند و دو نوان ترا قلع کند مردمان بخندیدند عمرو گفت این بیچاره
را معذور دارید که معنی او صحیح است اگرچه در الفاظ غلط کرده
است حکایت حمزه بن نصیر روزی غلام خود را گفت که ما در
رصافه نماز جمعه کدام روز بگزاردیم و غلام از صاحب احمق تر بود
گفت والله تحقیق نمیدانم لیکن گمان من آنست که آن روز سه شنبه
گفت والله راست گفتی تحقیق همچنان بود حکایت مردی بعیادت
مریضی رفت پس گفت هنوز این مرد است انشاء الله زود بمیرد
حکایت عامر بن کریز پسر خود دید که بر منبر بصره خطبه
میگفت او را سخت خوش آمد برخاست و نیم رخود بگرفت و باواز
بلند گفت ای مردمان بدانید که امیر شما از اینجا بیرون آمده است
حکایت پیرزنی برای تعزیت در خانهٔ قومی رفت مریضی را دید

گفت ای قوم من هر وقتی آمدن نمی‌توانم و حرکت بر من دشوار میشود
تعزیت این مریض نیز میکنم شاید که او بمیرد حکایت قومی در راه
احمقی را بدیدند و بسوی او بدویدند او هر دو چشم خود بر هم نهاد
و محکم ببست ایشان بیامدند و او را بگرفتند گفت ای خبیث بچه کار من
هر دو چشم خود فرو بسته بودم شما مرا چگونه دیدید حکایت
مردی از پدر خود پرسید که رمادیه کدام قوم اند و مذهب ایشان
چیست گفت ایشان قومی اند که در رماد بول میکنند پس گفت ای پدر من
قدریه را دانستم لیکن از تو بشنوم گفت ای پسر ایشان کدام قوم اند
گفت ایشان قومی اند که در قدوری ریند پدر از غایت فرح و نشاط برخاست
و پسر را کنار گرفت و بوسه داد و گفت احسنت یا ابا العباس گواهی
دهم که بتحقیق تو پسر من باشی ای الرماد خاکستر القدر دیگ حکایت
روزی بر جامع صیدلانی خطی آوردند تا گواهی بنویسد گفت تا آن
خانه را بچشم خود نه بینم هرگز گواهی نه نویسم چون در آن خانه رفت
خط از دست خود بینداخت و بگریخت گفتند چرا چنین می‌گوئی گفت
که من بر این خط هرگز گواهی نه نویسم گفتند چرا گفت سجوا گفت از آنک

اين خانه را از دير اندري روز اين خانه در ان محلت ديده بودم امروز
اينجا اورده اند حکايت منصور خليفه زياد بن عبد الله حارثي را نبشته
تا مال ميان قواعد و ايتام و عميان قسمت کند ابو زياد تميمي بيامد
و کفت مرا در قواعد بنويس کفت قواعد زناني بود را کويند
که شوي نتوانند کفت انکه در عميان بنويس زياد کفت بنويسيد
که خداي تعالي ميفرمايد فانها لا تعمى الابصار ولكن تعمى القلوب
التي في الصدور را بو زياد کفت بسر مارا در يتيمان بنويس کفت
اري فرزند بوالکه جون تو بود باشد هر اينه او يتيم است حکايت
دختري در جاه افتاد پدرش بدويد و بر سر جاه بيامد و کفت اي دختر
همين جا باش و جايي ديکر مرو که اينک من کسي را مي ارم که ترا بيرون
اورد حکايت بسوي بسوي بور خود و بسوي نبشت از يک فرسنک
که من روز جمعه شب جهارشنبه جهلم ماه جماد الاوسط مريض کشتم
مرضي صعب جنانکه غير از من کسي ديکر بودي هر اينه بمردي بورد
جواب نبشت اکر تو نميري مادر ترا سه طلاق و بخدا که من بعد ازان
هرکز با تو تکلم نکنم حکايت خري بر خر سوار بود و او را حکم

مي زد

مي زد کفتند بر خر بيچاره رحمت کن و شفقت فرماي کفت اکر قدرة
مشي نداشت جرا خوش شد حکايت کودکي سوي آسمان نکاه کرد برف
در جشم او افتاد کودک شتم و دشنام بسيار کفت پدرش بدويد تا به بيند
که حال جيست جون برف را بديد روي سوي اسمان کرد و کفت اي
پروردکار من هر جه خواهي بينداز که اين کودک ترا نشناخت واکرنه
هرکز ترا دشنام نکفتي حکايت مردي در عشق زني مبتلا بود و عشق
طويل دنبال او رنج کشيد جون آن زن بدست اورد و در خانه برد زود
سر بر بالين نهاد و بخفت زن کفت جه ميکني کفت خواب ميکنم تا باشد
که خيال ترا در خواب به بينم حکايت مردي را کفتند در حق معاويه
جه کويي کفت رحمة الله عليه کفتند در حق پسرش يزيد جه کويي کفت
لعنه الله و لعن اباه حکايت روزي جحي مذکور که کنيت او ابو الغصن
بود از خانه بيرون امد کفت امروز بروم و از بازار خري بخرم مردي
کفت انشاء الله بکو کفت دراهم در کيسه موجود ست و خر در بازارست
اينجا جه محل انشاء الله کفتن باشد جون در بازار رسيد طرار بيامد
و دراهم از وي بدزديد جون بازکشت مردي او را پيش امد کفت

خایب وخاسر در خانه می روم ان شاء الله **حکایت** عمرو بن جاحظ
در بعضی از تصانیف خود آورده است که روزی امیر المومنین مامون
با جمعی از ندما بر منظری نشسته بود و با ایشان در هر نوع سخن میگفت
در اثناء کلام بر لفظ امیر المومنین رفت که هر کس را که ریش دراز ست
هر آینه او احمق باشد طایفه از ندما گفتند که بخلاف این بسیار می بینیم
اگرچه ایشان را ریشها دراز است اما مردمان زیرک باشند مامون گفت
امکان ندارد آخر نوع حماقتی در ایشان باشد ایشان در اثناء این
حدیث بودند که مردی از راه بر آمد با ریشی دراز و دراعه فراخ آستین
پوشیده و بر اشتری نشسته مامون باحضار او مثال داد چون حاضر
شد خدمت کرد و بنشست مامون گفت ترا چه نامست گفت ابو حمدویه
گفت کنیت تو چیست گفت علویه مامون در حاضران نگریست گفت
مردی که نام را از کنیت باز نداند باقی افعال او هم برین قیاس توان
کرد پس از وی پرسید که توجه کار کنی گفت من مردی فقیهم و در
علوم رنجی بردم واگر امیر المومنین خواهد مسله پرسد تا جواب
گویم مامون اورا گفت گوسفندی خرید وقبض کرد وهنوز بهای آن



تسلیم بایع نکرده بود که گوسفند پشکی انداخت بر چشم یکی آمد و
مردمک چشم او از پیغوله چشم بیرون افتاد دیت چشم برکه واجب
آید مرد این مسله بشنید سر فرود برد و بسیاری فکرت کرد آنگاه
سر برآورد و گفت ضمان چشم بر بایع بود نه بر مشتری گفتند چرا
گفت از بهر آنک او مر مشتری را اعلام نداد که در کون این گوسفند
منجنیق نهاده اند و سنگ می اندازند تا خود را نگاه داشتی مامون
و حاضران بخندیدند و اورا تشریف و انعام داد و باز گردانید و
گفت صدق سخن من شمارا معلوم شد و بزرگان گفته اند که مرد
دراز ریش را احمق از بهر آن خوانند که هر چه از دوست زیادت
شود چون ناخن بر پای بدست اوست و او آن زیادتی را دور نکند محض
حماقت باشد **حکایت** بر احمقی مریضی بود چون وقت نزع
رسید گفت این را غسل دهید گفتند هنوز نمرده است گفت تا شما
از غسل فارغ شوید او خواهد مرد **حکایت** احمقی بر قومی بگذشت
که شکار ماهی میکردند گفت ای قوم این ماهی که شما شکار کرده اید
تازه است یا شور **حکایت** ثمامه گوید مردی بیامد و گفت دوش

در خواب دیدم که امیر المومنین با تو حکایت میکرد و تو سوی
من می دیدی والله راست بگو که با تو [چه] گفته بود حکایت
حجاج بن هارون بر نجاح بیامد و خواست تا سر او را بوسه دهد
نجاح گفت در سر من روغن است بوسه مده گفت والله من بوسه
دهم اگرچه در سر تو هزار رطل نجاست باشد حکایت فضل بن
عبد الرحمن را گفتند چرا زن نکنی بدرم کنیزکی برای من و برای
برادر من داده است گفتند یک کنیزک دو پسر را چگونه داده است
گفت ازین تعجب چه میکنند اینک این همسایه ما ابو رزین قاضی
او را دو کنیزک موجود است حکایت احمقی را گفتند خر تو دزدیدند
گفت الحمد لله که من بر و سوار نبودم حکایت بکار بن عبد الملک باز
براند چون بلند شد کو تو ال مدینه را فرمود تا دروازه شهر
ببندند تا باز بیرون نرود حکایت وقتی جحی که کنیت او ابو الغصن
بود در خم آب نگاه کرد روی خود [دید] فریاد بر آورد ای مادر بیا که
دزدامن است و درین خم نهان شده است مادر بدوید و در خم نگاه
کرد گفت والله اینک دزد بوت و با او قحبه نیز هست حکایت

هشام بن عبد الملک لشکر خود را عرض کرد مردی حمصی بیامد
و اسپی آورد که هرچند او را پیشتر میکشید پس تر میگریخت هشام
گفت لعنت خدای برین اسپ باد مرد حمصی گفت ای امیر المومنین
این اسپ نیکوست اما ترا بیطار نباشت که امدی و او را علاج کردی
از آن سبب از تو بگریخت حکایت فضل بن غانم را ابو یوسف
قضا ری داده بود مردم برای خواندن فقه بر وی آمدند روزی
در عیش یاران بیامدند گفت من شما را گفتم چون ابر را ببینید دیگر روز
پیش از آن بیایید حکایت روزی یکی از علمای بصره همسایگان
خود را دعوت کرد و خود بر سر خوان حکایت میگفت یکی از مهمانان
گفت والله ما درین ساعت همچنانیم که خدای تعالی می فرماید سماعون
للکذب اکالون للسحت حکایت طبیبی احمق بر جنازه مردی
حاضر شد چون او را در گور فرود آوردند آواز بر داشت و گفت
او را بر پهلوی چپ بخوابانید تا طعام زود ترهضم شود حکایت
حکایت مردم از نماز جمعه باز گشته بودند مردی گفت
یا ایها الناس انی رسول الله الیکم جمیعا مجنونی آواز بر آورد و گفت

مجنونی اواز داد وگفت ولا تعجل بالقرآن من قبل ان یقضی الیک
وحیه حکایت روزی هارون بهلول را طلبید بود نان خشک پیش
او داشتند بهلول برخاست و برفت گفتند کجا میروی گفت روز عید
اضحی بر شما بیایم شاید که دران روز در خانه شما گوشت باشد
حکایت بهلول را چون مالی رسیدی در گوشه دفن میکردی
روزی مردی اطلاع یافت مال از انجا ببرد بهلول دانست که فلان
کس برده است برو بیامد و گفت ای برادر چند جا دراهم دفن کرده
ام میخواهم که جمله یکجا کرده در یک محل دفن کنم ترا سوگند بخدا میدهم
که بشمار که جمله چند دراهم می شود بهلول گفت بیست درم فلان
جاده درم فلان جا و همچنین میگفت تا سیصد درم بگفت پس برخاست
و برفت آن مرد با خود گفت که صواب آن باشد که این دراهم همانجا
نهم چون جمله جمع کند و یکجا نهد انگه بردارم برفت وان درهم همانجا
بنهاد بهلول بیامد مال خود بستد و انجا تغوط کرد و بخاک بپوشید
و برفت مرد منتظر بود واز دور می دید چون بهلول بازگشت بیامد
تا دراهم بستاند زمین بکافت هیچ نیافت و دست و در نجاست ملوث

شد دانست که بهلول بران مرد بیامد و گفت بشمار بیست درم ده درم
مرد برخاست تا او را بزند بهلول از پیش او بدوید و بگریخت حکایت
روزی بهلول بر دوکانی بگذشت مردمان را دید که جمع شده بودند و
نقب رامی دیدند گفت ای مردمان مگر شما نمی دانید که این کار که
کرده است گفتند نه گفت من می دانم که این کار که کرده است گفتند
بگو این کار که کرده است گفت من گرسنه ام دو سر بریان و چهار
رطل نان سپید بیارید تا بخورم انگه بگویم حاضر کردند چون بخورد
گفت حلوا بیارید دو رطل حلوا اوردند ان نیز بخورد چون فارغ
فارغ شد برخاست بر سر نقب بیامد و در نقب تامل کرد و بدید پس
گفت ای مردمان دانم که شما نمی دانید که این کار که کرده است گفتند نه
گفت لا شک این کار دزدان کرده اند این بگفت و بگریخت حکایت
موسی بن عیسی بهلول را با خود در حج برده بود چون نزدیک کعبه
رسید اواز برداشت و گفت لبیک وسعدیک بهلول گفت لا لبیک و
لا سعدیک گفتند وای بر تو امیر را چه میگویی گفت انچ می دانم که خدای
تعالی میگوید من نیز همان میگویم حکایت روزی بکو دکان دیوانه

سنگ میزدند و اوی گریخت ناگاه زنی را بدید که از پیش می آمد
و کودکی صغیر در کنار او بود طپانچه محکم کودک را بزد زن گفت
قطع الله یدیک چرا کودک را زدی گفت ای قحبه فردا این یکی از این
حرامزادگان خواهد گشت حکایت علاء بن عمرو را ولایت ساریه
دادند او انجا ظلمها کرد و مردم از وی شوه امدند اتفاقا در ان
ولایت قحط افتاد و امساک باران بدید امد مردمان برای استسقا
بیرون آمدند و علا بر منبر بر امد و در دعاء خود بگفت اللهم ادفع
عنا البلاء و الغلاء مجنونی آنجا حاضر بود آواز بر آورد و العلاء
فانه اشد من الغلاء و اغلظ من البلاء مردمان بخندیدند و علاء
خجل شد و از منبر فرود امد و برفت حکایت والیی بر منبر بر امد
و گفت الحمد لله پس بسته شد و این لفظ تکرار میکرد بهلول
گفت الذی ابتلینا بک حکایت بهلول را گفتند مجانین بصره
را بشمار گفت نتوانم از آنک از حد شمار گذشته اند اگر بگوئید عقلاء
بصره را بشمارم که تنی چند معدود اند حکایت بهلول را پرسیدند
دوست ترین مردمان نزدیک تو کیست گفت آنک شکم من پر کند آ و

قومی باستهزاء بهلول را گفتند ما را بشمرده گفت هذه قصورهم
و هذه قبورهم و همه را گریانید حکایت دندان مجنون را زنی
او پیش قاضی آورد و گفت مرا میزند و گرسنه می دارند قاضی
گفت ای دندان چه میگوئی گفت اعز الله القاضی اینچ شکایت زن
کرد راست گفت و اما آنک شکایت گرسنگی میکند پس اورا سه طلاق
است اگر قاضی با یاران خود در خانه من بیاید و حال مشاهده نکند
قاضی گفت برخیزید تا برویم تا این بیچاره مطلقه نگردد چون قاضی
با یاران بیامد دست قاضی بگرفت و در مزبله که پلیدی و نجاست
بسیار بود برد و گفت عمر قاضی دراز باد از شکم گرسنه هرگز
این بیرون این قاضی گفت ای احمق خدا ترا خوار گرداند گفت
احمق کسی است که اطاعت مجانین کند حکایت وقتی بهلول
در راهی می رفت و کودکان سنگ میزدند بهلول بگریخت در خانه
مردی در آمد و در بیت صاحب خانه خرما و میوه آورد و پیش
بهلول نهاد بهلول گفت فَضُرِبَ بَيْنَهُمْ بِسُورٍ لَهُ بَابٌ بَاطِنُهُ فِيهِ
الرَّحْمَةُ وَظَاهِرُهُ مِنْ قِبَلِهِ الْعَذَابُ حکایت چون این کتاب

جمله جدّ وحق بود یک نادره در هزل ومزاح نیز بنوشتم که فماذا بعد الحق الا الضلال
جدّ بی هزل زیرکان گویند نظم جان بکاهد ملالت افزاید
وعلی گوید رضی الله عنه بالفکاهة یخرج بها الرجل من حدّ العبوس
یعنی بدان قدر مزاح که مردم از حدّ بدخویی وترش رویی بیرون
اید باکی نیست حکایت نعیمان یکی از صحابه کبار بود وبازی و
طیبت دوست داشتی روزی با ابوبکر رضی بیرون امده بود قومی
رادید که اشتران خرید کرده بودند وبیرون مدینه می بردند بر ایشان
بیامد وگفت غلامی دارم معتمد جلد کاردان وشبانی نیز داند از من
خواهید خرید گفتند اری گفت اگر میخرید باید که بسخن او ملتفت
نشوید که از زبان آو دست وشاید که بگوید که من حرّم غلام نیستم ایشان
گفتند ما رانمای ما ادب خوب خواهیم کرد نعیمان رفت وسویبط
رانمود وگفت اینک این غلام منست ایشان بدل ده شتر او خریدند
بس گفتند برخیز برما بیا سویبط گفت مرا کجا می طلبید گفتند ما ترا
خرید کرده ایم سویبط امتناع اورد که من غلام نباشم مردی حرّم گفتند
ما حکایت تو شنیده ایم وزبان اوری تو معلوم کرده ایم رسن موی در گلوی



سویبط انداختند واورا بکشیدند بس مردمان جمع شدند واورا خلاص
دادند ابوبکر این خبر بحضرت مصطفی باز گفت صلی الله علیه وسلم
تا یکسال ازان بخندید مخرمه نخست وخواست تا بول کند گفتند ای
ابو مسعود در مسجد بول میکنی گفت مرا اینجا که اورده بود گفتند
نعیمان گفت اگر او را بیابم بدین عصا بزنم ونعیمان از بیش او بگریخته
بود روزی عثمان بن عفان رضی الله عنه در مسجد نماز میکرد نعیمان
بیامد وگفت ای ابو مسعود تو انعیمان بنمایم گفت بنما تا بزنم دست
مخرمه بگرفت ونزدیک عثمان آورد وگفت اینک این نعیمانست نماز
میگزارد مخرمه عصا برداشت تا عثمانرا بزند مردمان بدیدند اواز
برداشتند واو را منع کردند ونعیمان از بیش او بگریخت ونعیمان هرگاه
در مدینه میوه نوباوه دیدی بخریدی وبحضرت مصطفی صلی الله علیه
وسلم اوردی وگفتی هدیه است جون حضرت مصطفی صلی الله علیه وسلم
انرا بخوردی خصم را گفتی مال خود ازین مرد بستان که میوه تو او
خورده است مصطفی صلی الله علیه وسلم تبسّم بکردی ومال دهانیدی و
گفتی ای نعیمان جرا چنین میکنی جواب دادی یا رسول الله میوه نوباوه

دیدم نخواستم که غیر تو کسی انرا بخورد و مال نداشتم تا بخرم بدین
حیله ترا خورانیدم و نعیمان مولع بود بخوردن شراب او را
بحضرت مصطفی آوردندی و بزدندی و خاک بروی انداختندی
روزی مردی او را گفت لعنت خدای بر تو باد رسول علیه
الصلوة والسلام منع کرد فرمود که چنین مگوی که او خدای
و رسول خدا را دوست میدارد حکایت معن ابن زایده هزار
دینار برای عیاش منتوف فرستاد و نبشت که هزار دینار ترا
فرستادم و بدان مال دین تو بخریدم عیاش جواب نبشته انچ
فرستادی بمن رسید و من دین خود را بدان مال بفروختم
جز توحید چه دانستم که در ان رغبت ندادی و او را منتوف از ان
گویند که دایم موی ریش خود تف کردی و بر کندی روزی منصور
او را تهدید کرد که اگر دست بریش بردی و یک موی بر کندی دست
تو ببرم عیاش را سخت دشوار شد و قرار و آرام از وی برفت
اما ریش او بزرگ شد که وقتی منصور را بکلامی خوش کرد اید
منصور گفت چیزی بخواه گفت میخواهم که در خیال ریش من مباش

منصور بخندید و گفت قبول کردم تو دانی و ریش تو حکایت
صوفی را گفتند این جبه صوف میفروشی گفت اگر صیاد دام بفروشد
پس شکار بچه کند حکایت روزی فرزدق شاعر زیاد را گفت یا
اقلف گفت مگو مادر تو ترا بدین خبر کرده است حکایت
کنیزکی بر مردی عرض کردند گفت قدم این خوب نیست کنیزک
بر فور جواب داد باک مدار که هر دو قدم را پس پشت تو خواهم
داشت حکایت یکی از فضلا حکایت کند که ما شتری تنبل
و سرکش خریدیم پس خواستیم در خانه داریم هر چند پیش می کشیدیم
واپس می زدیم شتر بی کریخت و در خانه در نمی امد زنی چون
ماه شب چهاردهم بر ما بگذشت گفت حال شتر شما چیست گفتیم در نمی
اید گفت سر او بر کنید تا در اید حکایت زنی بر سیبویه بیامد
و مسئله حیض از وی پرسید سیبویه دفتر حساب پیش خود نهاد
و ورق میگردانید تا ورقی باد ببیرون آورد و زن را گفت چه
کنم اینک این محل حیض تو باد شده است و الا جواب مسئله تو
بگفتمی حکایت زنی مردی را بر قاضی حمص بیاورد و بر گفت

اعزّ الله القاضي این مرد مرا بوسه داد قاضي گفت تو نیز برخیز
واورا بوسه ده چنانک او ترا بوسه داد بود زن گفت المرحبین
است وبرا عفو کردم قاضي گفت بس درین محل برای چه نشسته‌ام
اگر مي خواستي که وبرا عفو کني پیش من چرا آوردي اگر برخیزي
وحق خود ازوي نستاني بس بعد ازین اگر کسي درین مجلس
من با تو فراهم اید و الله اورا هیچ نگویم حکایت بیوي پیش حکیمي
رفت گفت سه زن دادم و کمرم درد میکند مرا چه چیز نافع باشد
گفت نه طلاق حکایت مردي کهل دو زن را نکاح کرد
یکي جوان بود دیگر پیر زن جوان هرگاه در ریش او موي سپید
دیدي برکندي و زن پیر هرگاه در ریش او موي سیاه دیدي
دور کردي تا در اندک روز اورا اصلع امرد کردانیدند حکایت
ابوسعید خزري در راهي میگذشت کودکان دنبال او فریاد میکردند
یا لوطي یا لوطي و ابوسعید مي خندید و هیچ نمي گفت گفتند شرم نداري
کودکان ترا چنین گویند و تو مي خندي و هیچ نگویي گفت چون راست
بگویند من ایشانرا چه گویم حکایت مردي گوید کناسانرا دیلم

که در خانهٔ من طعام مي خوردند چون مرا بدیدند یکي از ایشان گفت اگر
مي خواهي با ما طعامي بخوري بس هر دو دست خود بشوي و بیا آخ
افلاس مردي نزدیک قاضي مخنث گشت قاضي او را بر خر نشاند و تشهیر
کرد و در شهر ندا کردند که این مفلس است با او کسي معامله نکند مگر
بنقد مال چون روز آخر شد از خر فرود آوردند مکاري بیامد و اجرة
خر خود طلبید جواب داد از که باز ما در چه بودیم حکایت
در مجلس صاحب عبّاد مردي با سر بر تکیه کرده نشسته بود ناگاه بادي
ازوي رها شد وخواست تا از خود دفع کند گفت این آواز تخت است
صاحب گفت نه بل که این آواز تحت است حکایت مسیّب در ري
بر خراج عامل بود شاعري بیامد و او را مدح کرد در آن حال مسیّب
را سرفه آمد و بادي ازوي جدا شد شاعر در حال این بیت بگفت شعر

أَتَیْتُ الْمُسَیَّبَ فِي حَاجَةٍ فَمَا زَالَ یَسْعَلُ حَتَّی ضَرَطْ
فَقَالَ غَلِطْنَا حِسَابَ الْخَرَاجِ فَقُلْتُ مِنَ الضَّرْطِ جَاءَ الْغَلَطْ

و این دو بیت در شهر ري فاش شد و هرگاه مسیّب بیرون آمدي
کودکان گفتندي من الضرط جاء الغلط تا مسیّب بعزل از آن شهر

بگریخت حکایت فرزدق شاعر بر بغله رهاشد سوار بود
در راه بادی از آن بغله رها شد زنی آن بخندید فرزدق گفت هیچ
زنی مرا بر نداد الا که زنش بر فور جواب داد پس مادر تو نه
ماه ترا برداشت بود ای پسر ضراطه حکایت روزی هارون برای
شکار بیرون آمده بود از لشکر جدا افتاد و از فضل ربیع با او بود پیری
را دید که سوار بر خر از پیش می آمد و درد چشم داشت فضل را فرمود
تا با وی مزاح کند فضل گفت ای شیخ الوتر را دوایی بگویم که درد چشم
ترا از آن بود مراجعه دهی و اجر من چه باشد پیر گفت آنچه میسر باشد
تقصیر نکنم فضل گفت چوب صوا و غبار آب و برگ کماة بگیر و در هاون
باریک سای و در چشم خود بکش که آن درد ترا عظیم نافع این پیر از خر
فرود آمد و قوطه بالا کرد و بادی دراز رها کرد و گفت بعضی اجر
خود حالی بگیر و اگر آن دوا مرا نافع آید گوزی درازتر از این بدهم
هارون سخت بخندید و روان شد حکایت مردی دهقانی در
روز جمعه در مدینه بیامد و خواست تا تجدید وضو کند بر در مسجدی رفت
مردی را دید نشسته از وی آب بستد و وضو کرد چون خواست در مسجد

در آید و نماز بگزارد مرد گفت آب من بستدی و وضو کردی مرا
چیزی بده گفت بر من چیزی نیست که ترا بدهم گفت اگر بر تو چیزی نبود
پس آب من چرا ستدی و وضو کردی گفت اگر با آب تو وضو کردم
پس آن وضوی تو باز دادم و گوزی دراز رها کرد و گفت بگیر وضوی
خود و در مسجد رفت و هم بدان حال نماز کرد حکایت
دو نفر پیش والی خصومت کردند یکی برد بگوی آواز برمی داشت
و دشنام میگفت در آن حال بادی از وی جدا شد بر فور گفت این نیز
در ریش تو حکایت مردی پیش ملکی آمد بیامد و بروی ثنا
میگفت در آن حال گوزی کرد پس روی سوی دبر خود کرد و گفت سزاوار است
که ثنا چنین ملکی بجمله اعضا بگویند اما چو بهبینی که از زبان تکلم
میکند تو ساکت باش ملک بخندید و حاجت او روا کرد حکایت
یکی از دبیران حکایت کند چون در ری قراتکین بود ینالتکین
بجای او فرمان دهی کردی روزی پیش بودم ناگاه برید بیامد
و گفت ای امیر رکن الدوله از صفهان بیرون آمد و قصد ری دارد
ینالتکین چون آن خبر بشنید رنگ رویش متغیر شد و بر خود بجنبید و حرکت

کرد در انحال سه چهار کوز از وی رها شد بربید کفت رکن الاولاد ازها
دورست وهنوز هشتاد فرسنکست کفت ای احمق میدانی که من از سبب
خوف کوز نکرده ام من از غایت غضب کوز میکنم **حکایت** روزی اشعب
بجنب مروان بن ابان نماز میکرد در حالهٔ رکوع از مروان بادی
باآواز بلند رها شد اشعب نماز خود بشکست وبیرون آمد تا مردم پندارند
که آن باد از وی برآمده است جون مروان از مسجد درخانه باز کشت
اشعب بیامد وکفت دیة بده کفت دیة جه جیز می طلبی کفت دیة
کوزی که از تو بر خود نهاده ام اکر دیة ندهی مردمانرا بکویم وترا
مشهور کنم مروان اورا انعام بداد **حکایت** مردی زمینی بخرید
بنا را طلب کرد وزمین بپیمود وکفت اینجا صفه واینجا حجره واینجا خزانه
اینجا مطبخ پس بادی از وی رها شد بر فور کفت اینجا مبرز پس او
وهرکه در مجلس حاضر بود همه بخندیدند وخجالت او برفت **آورده اند**
مردی پسری صغیر را درکنار خود بنشاند پسر کوزی کرد پدر کفت
از اینجا برخیز ودر قدم جا بر وکفت ای بابا من خود همانجا آم **حکایت**
مردی کوید شبی در خانه دوستی مهمان رفتم وهمانجا بیتوته کردم



نیم شب حاجت انسانی مرا از دور آورد هیچ محلی نیافتم که آنجا
بنشینم کودکی بود در کاهواره اورا بر کرفتم وانچ در شکم من بود
در کاهوارهٔ او انداختم جون فارغ شدم دیدم که کودک دو جوان
درکنار من نهاده بود از انحال تعجب کردم **آورده اند** پیری را پرسیدند
که از آلت جماع با تو چه ماند کفت نفاق **حکایت** روزی قاضی یحیی بن
اکثم بخدمت مامون بیامد بسوی آدمی دید مامون کفت یا ابا محمد حوالینا
لا علینا **حکایت** کویند مسخرهٔ بود که اورا بطالک خواندندی از انکه
سخت خورد بود روزی خمارتکین پیش ابو بکر بن احمد نشسته بود
واین ابو بکر مردی بود دراز بالا وخوب صورت وبزرک جثه دران
حال بطالک درامد وخدمت کرد ابو بکر بر سبیل حقارت کفت بطالک
اینست بطالک بر فور کفت ای خداوند ان یک بود این بیش نباشد
**حکایت** خیاطی بر سر کوچه دوکان داشت روزی کنیزکی
را کفت صاحبهٔ خود را بکوی که فلان خیاط دولت دارد کنیزک
رفت وخبر باز کفت صاحبهٔ او کفت زود باش ان خیاط را بطلب
تا جامهٔ ما تقطیع کند جون خیاط زن جامها بیاورد پیش او انداخت تا تقطیع

کند پس گفت ای خیّاط شنیدم که دو آلت داری گفت آری یکی گزیست
که مقصود فقرا بدان حاصل میکنم و یکی صغیرست که با اغنیا را بدان
فدا همی ایم زن گفت ای خیّاط این جمله اسباب و قماشی که در خانه ما
می بینی همه از آن مردمان عاریت است و من از آن چیزی ندارم

**حکایت** زشت رویی پیش طبیب رفت و گفت بر زشت ترین
جای مرا دملی بر آمده است طبیب در روی تیز نگریست و گفت دروغ
میگویی اینک روی ترا می بینم بر روی هیچ دمل نیست **نوادر حکایت**
**متفرقه** **حکایت** آورده اند چون مروان حمار که آخرین
خلیفه بنی امیه بود کشته شد عبد الحمید کاتب که یکی از اعیان روزگار
بود و در فن بلاغت و ادب بوی مثل زنند و زیر مروان بود او را
مؤذن بعلبکی را و سلام راندن اشتران را که هر یکی از اصحاب مروان
بودند بنزدیک ابو جعفر منصور در آوردند فرمود تا همه را سیاست
کنند سلام گفت یا امیر المؤمنین مرا باقی دار که من حدای ابل
یعنی سرودی که بدان اشتران راه روند نیک دانم منصور گفت
تا بکجا رسانیده گفت سه روز اشتران را آب ندهند پس بر سر حوض



برند و سرها ایشان در آب باشد و من بحدای ابل آواز بر دارم همه
اشتران سر بر دارند و آب نخوانند تا آنکه من خاموش نکنم هرگز ایشان
آب نخورند منصور معاینه کرد او را درین دعوی صادق یافت او را
نگاه داشت و چیزی انعام فرمود بعلبکی گفت یا امیر المومنین مرا
نگاه دار که بانگ نماز نیکو گویم منصور گفت تا کجا رسانیده گفت کنیزکی
را بفرمای تا ابریق در دست گیرد و ترا وضو کناند و من در بانگ نماز
شروع کنم ابریق از دست کنیزک بیفتد و او را خبر نباشد منصور
امتحان کرد او را درین دعوی صادق یافت پس او را چیزی تعیین
کرد و کار مسجد فرمود عبد الحمید گفت یا امیر المومنین مرا نگاه
دار که ترا کار آیم منصور گفت چه کار دانی گفت در کتابت بلاغتی
دادم که دیگر را نبود منصور گفت چندین کارها تو کرده و چندین بلاها
بر سر ما تو رسانیده بفرمود تا دست و پا بریده گردن بزنند **شعر**

إِنَّ الرِّيَاحَ إِذَا اشْتَدَّتْ عَوَاصِفُهَا فَلَيْسَ تَرْمِي سِوَى الْعَالِي مِنَ الشَّجَرِ

یعنی چون باد سخت وزد جز درخت بلند را نیفکند **بیت**

چرخ به بزرگی درمان میزند ٭ قافله محتشمان میزند

حکایت جون صاحب بخاری امام المحدثین شیخ الاسلام
والمسلمین ابو عبد الله محمد بن اسماعیل بخاری در شهر بغداد بیامد
اصحاب حدیث جمع شدند و از برای امتحان صد حدیث جمع کردند و متون
و اسانید آن بکردانیدند و متن هریک حدیث با اسنادی دیگر ضم کردند
و ده نفر را طلبیدند و هریکی را ده حدیث دادند و گفتند جون
بخاری در مجلس بنشیند شما پیش بخاری این حدیث بخوانید و برای مجلس
روزی معین کردند جون بخاری در مجلس بنشست و علما و اصحاب حدیث
جمع شدند یکی از جمله ده نفر برخاست و پیشتر رفت و حدیثی از آن ده
حدیث که اورا گفته بودند بخواند و از بخاری برسید بخاری گفت لا اعرفه
پس حدیثی دیگر برسید گفت لا اعرفه او همچنین حدیث میخواند و می برسید
و بخاری لا اعرفه تا آن ده حدیث تمام خواند پس دیگر پیشتر رفت و ده حدیث
دیگر برسید همچنین یکی پس دیگری از پس دیگری پیشتر میرفت و یکان
یکان حدیث میخواند و بخاری همین سخن میگفت لا اعرفه تا آن ده
نفر صد حدیث خواندند بعضی علما که در علم حدیث غلو نداشتند
حمل بر عجز و تقصیر و بر قلت فهم بخاری کردند و بعضی فقها و علما که



اسانید تغییر کرده بودند یکدیگر میان خود می دیدند و میگفتند که بخاری
آن تغییر فهم کرده جون ایشان از قرائة فارغ گشتند امام بخاری مرد
اول را طلب کرد و گفت حدیث اول که تو خواندی آن حدیث جنین
است و سند او جنین و سند او جنین همجنین تا ثالث و رابع و هر ده
حدیث بترتیبی که او خوانده بود بخواند و متن هریک حدیث بسوی
اسناد او و اسناد بسوی متن اورد کرد پس دومی را طلبید با
او هم همجنین کرد و هم بدان ترتیبی که ایشان خوانده بودند بخواند
و هریک را در محل خود بنهاد و اسناد و متن هریک جنانچ بود
بیان کرد جمله علما و فقها و اهل مجلس متحیر گشتند و بحفظ او مقر
آمدند و گفتند که این از حد بشریت بیرون است حکایت
عبد الرحمن بن سهر بشهر مبارک قاضی بود شنید که هارون
رشید با قاضی ابو یوسف در بصرة میرود قاضی مذکور خلعت
انجایی را گفت جون خلیفه و قاضی ابو یوسف درین شهر مبارک
برسند مدح و ثناء من پیش خلیفه و قاضی بگویید خلق شهر قبول
نکردند قاضی خود جامها بپوشید و کلاه دراز برسر نهاد و جادر

سیاه پوش کرد بهر کوچه و بهر محلت که شد ق خلیفه و قاضی
میرسید قاضی مذکور پیش می آمد و میگفت یا امیر المومنین قاضی
مذکور این شهر قاضی این شهر قاضی نیک و عدل و اهل صدق
است و حق است هارون بقاضی ابو یوسف التفات کرد و گفت
قاضی این شهر بر قاضی است که او را جز یک دو نفر نمی گویند ابو
یوسف گفت عجب تر آنست که او خود قاضی است با تغییر لباس خلیفه
گفت این قاضی است که هرگز معزول نشود و هر وقتی که هارون
ذکر او کردی ابو یوسف یاد دادی که او قاضی است که هرگز معزول
نشود **حکایت** زهری گوید از واقدی شنیدم که گفت وقتی
تنگی وقت من راه یافت و لشکر بی نوایی بر من هجوم کرد و ماه
رمضان بر سر رسید و من قوت یک روز نداشتم مرا دوستی بود علوی
رقعهٔ بسوی او نبشتم و هزار درم ازوی قرض طلبیدم او هزار درم در همیان
مهر کرده بسوی من فرستاد چون همیان مال قبض کردم رقعه دوستی
بمن رسید و هزار درم از من جهت نفقه ماه رمضان قرض طلبید
همان همیان با همان مهر برای او فرستادم چون آن روز بگذشت دوم



روز همان علوی که از وی قرض ستده بودم و آن دوست که او را همیان
فرستاده بودم هر دو در خانه من بیامدند علوی از من پرسید که آن
دراهم چه کردی گفتم در مهمی خرج کردم علوی آن همیان با همان
مهر خود بیرون آورد و بخندید و گفت بدانک ماه رمضان بر سر
رسید و من جز این دراهم چیزی دیگر نداشتم چون رقعهٔ تو رسید
جمله بسوی تو فرستادم و من بسوی دوست خود که این مرد است نوشتم
و هزار درم در وجه قرض ازوی بخواستم او این همیان را فرستاد
پس گفت همیان برای آن آوردم تا هر سه نفر قسمت کرده خرج کنیم
تا آنک خدای تعالی در خوشی و ابواب غنا بر ما بگشاید و واقدی
گوید ندانم که میان ما کویم تر و سخی تر که بود پس ماه رمضان در آمد
و من اکثر خرج کرده بودم ناگاه روزی وقت سحر یحیی بن خالد برمکی
مرا طلبید و گفت دوش در خواب دیدم که تو در غمی سخت بودی و
حال خود راست بگو چه بود واقدی گوید حال خود تمام پیش
یحیی باز گفتم تا آنک حدیث علوی و آن دوست رسیدم یحیی سی
هزار درم و قضاء بغداد مرا بداد و آن هر دو نفر را بیستگان هزار درم

و حال خود عرض کر

بلاد **حکایت** ابو حسان زیادی از اصحاب قاضی ابو یوسف
بود گوید چون از قضا معزول گشتم و چند سال بیکار ماندم فقر و اضطرار
بدرجهٔ رسید که از جهت قوت روز درماندم و خباز و بقال و قصاب
با من معامله قطع کردند و نیز مدیون گشتم روزی بعد از نماز فجر در مسجد
خود نشسته بودم و درس میگفتم و از غایت اندوه و تنگدلی نمی دانستم
که چه کنم ناگاه مردی خراسانی بیامد و سلام گفت و پرسید ابو حسان
تویی گفتم آری گفت من مردی غریبم میخواهم بتو ودیعت نهم
و چون از حج باز آیم در راهم خود از تو بستانم گفتم بیار خراسانی بشمرد
و مهر کرد و بمن تسلیم نمود و برفت چون خراسانی از مسجد بیرون
آمد همان ساعت مهر باز کردم و جمله دین خود بدان مال بگزاردم
و باقی بگذاردم و باقی برای نفقهٔ اهل و عیال دادم و گفتم چون
خراسانی بیاید تضمین دهم و شاید که تا مادام خدای تعالی مرا
فرجی بخشید چون روز دوم در مسجد رفتم خراسانی بیامد و گفت
بر عزم حج بودم لیکن خبر وفات پدر من رسید مرا در شهر خود باید
رفت و آن مال طلب کرده گویی مرا غمی و همّی روی نمود که مثل آن یاد ندارم

پس متحیر شدم و عقل از من برفت و ندانستم تا او را چه جواب
گویم پس گفتم مال در خانهٔ من نیست در محلی دیگر داشته‌ام فردا
بیا تا از آنجا آورده تسلیم تو کنم خراسانی باز گشت و من متحیر بماندم
و نمی دانستم تا چه کنم چون شب در آمد خواب و قرار از من برفت
و تا فجر بیدار بودم چون صبح صادق بدمید بر استر سوار شدم و از
خانه بیرون آمدم و نمی دانستم که کجا بروم و چکنم چون در مربعة الجرسی
رسیدیم چند نفر سوار دیدم که از پیش می آمدند و شمعها بسیار افروخته
بودند خواستم تا از ایشان پنهان شوم و در کوچه بگریزم اما نتوانستم
ناگاه مردی از میان سواران بیرون آمد و گفت والله این ابو حسان
زیادی است چون نگاه کردم او دینار بن عبد الله بود مرا گفت بیا
امیر المؤمنین ترا می طلبد چون بخدمت او رفتم فرمود تو کیستی گفتم
مردی فقیهم و محدث از اصحاب ابو یوسف پس گفت کنیت تو چیست
من قصه خود تمام بگفتم خلیفه گفت امشب حضرت مصطفی صلی الله
علیه و سلم سه کرت فرمود که ابو حسان زیادی را فریاد رس از آن
وقت باز خواب از من رفته است و در طلب تو کسان فرستاده‌ام

٦

گفتم ابو حسان زیادی / قصه تو چیست

مرا در خواب

بس ده هزار درم بداد و فرمود این مال برای خراسانی ببر و ده
هزار دیگر بداد و فرمود بدین مال اسباب خود بساز و خانه خود
عمارت کن پس سی هزار درم دیگر بداد و گفت بدین مال جهاز
دختران خود بساز و ایشانرا تزویج کن گویند پنجاه هزار درم بگرفتم
و در مسجد آمدم و نماز بامداد بگزاردم چون سلام باز دادم خراسانی
را دیدم که آمده بود و در پس من نشسته دست او بگرفتم و در خانه
در او ردم بدره مال پیش نهادم خراسانی چون بدره بدید گفت
سبب تبدیل مال چیست قصه بتمام پیش او بگفتم خراسانی بگریست و
گفت والله اگر دی روز این خبر بشنیدی هرگز این مال از تو طلب نکردی پس
برخاست و برفت و جمله مال بمن بخشید و هرچند جهد کردم یک درم
از مال بر نگرفت و بعد از چند روز امیرالمؤمنین مأمون مرا شغل قضاء
مدینه شرقیه از جانب غربی بداد **حکایت** حماد ابن ابی لیلی المعروف
بالروایه اعلم الناس بایام عرب بود روزی ولید بن یزید پرسید
ترا روایه نام از چه سبب کردند گفت یا امیرالمؤمنین هر شاعری را
که تو دیده باشی و یا شنیده باشی من از او روایت کنم و هر شاعری را

واخبار عرب و اشعار عرب و انساب عرب ... تعرف

نديده و نشنيده باشی از و بیشتر روایت کنم و هر شاعری که شعر
خواند از قدیم و جدید تمییز کنم پس گفت چند اشعار یاد داری
گفت بسیار لا یعد و لا یحصی اگر بگویی بیشتر در هر حرفی از حروف
تهجی صد قصیده بزرگ غیر از مقطعات از آن شعراء جاهلیه غیر از
شعراء اسلامیه بخوانم ولید گفت بدین مباحث کردم آنگاه شروع کرد
و چندان قصاید خواند که ولید را ماندگی بگرفت و اسبب ماندگی برخاست
و کسی را که اشعر نامه بود بجاء خود بنشاند تا از وی بشنید تا آنکه
دو هزار نهصد قصاید شعراء جاهلیه خواند که در آیک قصیده از شعراء
اسلامیه نبود پس ولید بفرمود او را صد هزار درم بداد ابو محمد حریری
صاحب مقامات در کتاب خود درة الغواص آورده است که از
حماد منکور شنید که میگفت من مصاحب یزید بن عبد الملک بودم برای
سبب بیش دیگری نمی رفتم برادر او هشام بن عبد الملک از آن سبب
از من می رنجید و بر من جفا میکرد چون یزید بمرد و هشام بجای او
خلیفه گشت من ترسیدم و تا یکسال از خانه بیرون نیامدم و بغیر دوست
محرم در شب نیز از خانه بیرون نیامدمی تا مدت یکسال بدین بگذشت

كفت بيتي در دل من بكذشت و كوينده آن معلوم نيست بر اين بيت خواند **شعر**

وَدَعَوا بالصبوح يوماً فجاءت ... قَيْنَةٌ فِي يَمِينِهَا إبريقُ

كفتم قايل اين بيت عدي بن زيد است پس آن قصيده از سر شروع كردم

و تا اخر بخواندم هشام را طرب و خوشي پيدا كشت پس كفت احسنت يا

حماد حاجتي بخواه كفتم هرچه خواهم كفت هرچه خواهي كفتم اين دو

كنيزك يكي ميخواهم كفت هر دو را با زر و زينت و پيرايه ترا بخشيدم

من خدمت بكردم و روي بكنيزكان اوردم و كفتم **شعر**

كِلَاكُمَا دَخْصُ هَضِيمُ الحَشَا ... كِلَاكُمَا مِنْ سُكْرٍ أَطْيَبُ

وَاللهِ لَوْ خُيِّرْتُ فِي وَاحِدٍ ... لَمْ أَدْرِ فِي أَيِّكُمَا أَرْغَبُ

كِلَاكُمَا يَصْلُحُ لِي مَرْكَبًا ... فَاقْتَرِعَا أَيُّكُمَا أَرْكَبُ

يعني شما هر دو نرم اندام و باريك ميانيد و شما هر دو از شكر خوشتريد

والله اكر مرا در يكي از شما مخير كردندي من ندانستمي كه كدامي از شما

هر دو اختيار كردمي شما هر دو صلاحيت سواري من داريد پس

بكوشيد و ليكن كدامي از شما سواري كنم هشام چون ابيات بشنيد

بخنديد كه بر قفا افتاد پس مرا در خانه خود فرود اورد و هر دو جاريه...



و هشام از من ياد نكرد من خوف از خود دور كردم و در روز براي نماز

در رصافه برفتم ناكاه ديدم دو شرطي مرا بكرفتند و پيش امير يوسف

ثقفي كه والي عراق بود مي بردند در دل كفتم از ان روز كه مي ترسيدم

پيش امد ايشانرا كفت يكبار مرا در خانه من بريد تا با اهل خود وداع كنم

و وصيت بجا ارم ايشان قبول نكردند و پيش يوسف مذكور بردند و او

در قصري لعل نشسته بود سلام كفتم جواب داد و مكتوب هشام سوي

من انداخت چون ديدم در ان نبشته بود اي يوسف حماد را بطلب

و خوف و هراس از وي دور كن و پانصد دينار و يك اشتر جمازه

او را بده تا او در دوازده شب در دمشق بمن رسد من رسيدن

پانصد دينار بركرفتم و بر اشتر سوار جمازه برنشستم و روان شدم و در

دوازده شب در دمشق بر در هشام رسيدم و خبر خود كنانيدم اندرون

طلبيد برفتم و او بر تخت نشسته بود تكيه زده و جامه لعل پوشيده و در

موي سر و ريش مشك ماليده سلام كفتم جواب داد و نزديك خود طلبيد

دو كنيزك نزديك او ايستاده بودند كه مثل ايشان هركز نديده بودم

پس مرا كفت اي حماد حملا هيچ داني ترا براي چه طلبيده ام كفتم نه

كوزه

ولنجي بايست انجا فرستاد وجند روز پيش خود داشت ودر وقت وداع
صد هزار درم بداد وباز کردانيد **حکايت** اورده اند جون در سنه
خمس وخمسين ومايه منصور خواست که شهر بغداد بنا کند والات
وعمارات الکاسره خواست تا انجا نقل کند وعمارت کسري تبکافد
با وزير سليمان بن خالد مشورت کرد وزير خليفه منع کرد وکفت
کويند پادشاهي خواست که شهري بنا کند تا شهري ديکر خراب نکرد
شهر نتوانست ساخت خليفه مسموع نداشت ودر خرابي ان شروع
کرد پس جون ديد که انرا خرج بسيار ميرود والات ان با جرت
ونقل وفا نمي کند خواست تا ترک کيرد وزير کفت الشروع ملزوم جون
در خرابي شروع رفت بتمام خراب کن واکر نه کويند پادشاهي ساخت
وپادشاهي ديکر خراب نتوانست کرد اما ايوان را بکذارد که ان اثري عظيم
وشاهدي عدالت بر نبوة محمد رسول الله صلي الله عليه وسلم
که اندر شب ولادت او اين ايوان شکافته شده وتا ان عمارت بر جاي
باشد ان سخن در افواه مردم بود ومردم تا روزکارها معلوم
کنند که مصطفي جون از خانه بيرون امدي وبايستادي سرش بر سقف



خانه رسيدي وانکس را که بدين عظيمي ساخت قهر کرد تا همکنانرا
معلوم کردد که کار او خدايي بوده هوايي **حکايت** اورده
اند روزي سليمان بن عبد الملک کفت ملک من از ملک سليمان اکر
بيشتر نيست باري کمتر از ان نيست وجه مي بايد در پادشاهي که من ان
ندارم يکي از بزرکان کفت وزير نيکو که از اصل وزيران بود وکارداني
ومنزلت از ابا موروث دارد نداري سليمان کفت اين جنين وزيري
که تو کفتي در همه عالم بدست ايد کفت ايد در بلخ جعفر برمک هست
که از عهد اردشير بابک همه اباء او وزير بودند وجون اسلام ظاهر
شد ودولت از خاندان ملوک عجم برفت بدران او در بلخ مقام
بکرفتند وهم انجا ماندند ووزارت خاندان ايشانرا موروث است
وجون تتبع بکردند معلوم شد که جعفر مسلمان شده است سليمان
بوالي بلخ بنوشت تا او را بدمشق فرستد وهر جند مال ~~بايد~~ در راه بايد او را
بدهد واو را با جلالي واکرامي هر جه تمامتر بحضرت فرستد والي
بلخ او را روان کرد وفرمود تا در هر شهري وهر ديهي که او برسد
بزرکان انجايي او را استقبال کنند وحرمت او بجا ارند وجون او بدمشق

رسید سلیمان فرمود تا جمله اکابر استقبال کنند وبکرامت هرچه تمام
تر اورا در شهر اوردند وبعد از سه روز بحضرت خلافت اوردند سلیمان
جون اورا بدید بغایت خوش شد وبیش تخت بنشاند وجون او بنشست
سلیمان در وی تیز دید وروی ترش کرد وبخشم گفت برخیز وبرو
وکسی ندانست که تغیر او از جه سبب بود اخر روز جون سلیمان
در مجلس شراب بنشست ودوری جند بکشت یکی از ندیمان گفت پادشاه
جعفر را باجندان اعزاز واکرام طلب کرد وباول مجلس که اورا
دید از بیش خود براند موجب جه بود سلیمان گفت اگر نه ان بودی
که او از خاندان بزرگ بود واز راه دور امده بود تحقیق او را بکشتمی
بدان سبب که او زهر قاتل باخود داشت یکی از ندیمان گفت اگر پادشاه
فرماید من او را بپرسم تا ببینم که اقرار میکند یا نه سلیمان گفت بپرس
ندیم نزدیک او امد وگفت تو ان وقت که نزدیک پادشاه امدی باخود
زهر داشتی گفت اری داشتم واینک هنوز دارم ودر زیر انگشتری
منست وپدران من همچنین داشتند واین خاتم مرا از اباء من میراث رسیده است
اما نه من ونه پدران من هرگز کاهی مورجه را نه ازرده ایم تا بکشتن


جه رسد واین زهر برای ان داریم تا اگر پادشاهی بطلب مال
یا بی موجبی برنجاند ان زهر بخوریم وخویشتن را از عذاب مخلص
کردانیم وجون پادشاه مرا طلب کرد اندیشه کردم که اگر از من گنج
نامه بابک وپادشاهان گذشته طلبد ویا جیزی دیگر که حاصل نتوانم
کرد این زهر بخوردم وبمیرم وخویشتن را خلاص دهم ندیم برخاست
واین کیفیت با سلیمان باز گفت سلیمان را خوش امد اسب جنیبت خاص
فرستاد وباحرمت تمام بحضرت خود اورد ودر حق او لطف بسیار
فرمود وخلعت وزارت بوشانید ومجلس شراب فرمود جون دوری
جند بگردید بگفت جعفر از سلیمان برسید که پادشاه از میان جندین قوم
جگونه دانست که بنده زهر دارد باخود سلیمان گفت من دو مهره
دارم که مرا از خزینها پادشاهان رسیده است وهرگز از خویشتن
جدا نکنم وخاصیتش انست که اگر باکسی زهر باشد یا در طعامی
وشرابی زهر بود این هر دو مهره در جنبش اید وبر یکدیگر میزنند
من بدانم که درین مجلس زهر هست جون تو بیش من بیامدی ان هر دو
مهره در جنبش بودند وجون تو از بیش من برخاستی مهرها ساکن شدند

جعفر کفت من در عمر خود دو عجب دیده ام یکی که بادشاه دارد
دوم انکه جون فرمان رسید تا بنده را از بلخ بدمشق ارند بطبرستان
کذشت بادشاه طبرستان بنده را استقبال واجب شناخت و در
سرای خود فرود آورد روزی در مجلس بنده را کفت هرکز تماشای
دریا کرده کفتم نکرده ام فرمود فردا بتفرج دریا میرویم ما هی کیرم روز
دیکر فرمود تا کشتیها بیاوردند در کشتی نشستیم و مجلس عشرت
اغاز شد و مطربان اغاز کردند و من و ملک بهلوی یکدیکر نشسته
بودیم و ملک انکشتریی در انکشت داشت نکین او از یاقوت سرخ
بود جنانک بنده مثل ان هرکز ندیده بود بنده در انکشترین نکاه
بسیار کرد جون ملک را روشن شد که بنده بدان انکشترین میل دارد
انکشت بیرون کرد و در بیش بنده نهاد بنده کفت این انکشترین
ملک را شاید ~~و ملک را شاید~~ و ملک بکرانت ان انکشترین بیش
بنده می نهاد و بنده متاسف شده و کفت افسوس اکر بنده دانستی
که ملک انکشترین را در دریا خواهد انداخت باز نداد مجه بغایت
لطف بود و من هرکز ان ندیده بودم جودانت که متاسف شدم

و بنده باز نقش ملک می نهاد و زخم بنده ... [illegible]



شدم غلامی را فرستاد و کفت در خزینه فلان صندوقچه است
بیار خزینه دار صندوق بیاورد ملک کلید از کیسه بیرون اورد
و قفل صندوقچه بکشاد و ماهی زرین از صندوقچه بیرون اورد و
در دریا انداخت زمانی بود ان ماهی بر سر دریا امد و انکشترین
در دهن بکرفته بود ملک فرمود تا ان ماهی را بیش اوردند انکشترین
از دهن ماهی بیرون آورد و به بنده داد و ماهی در صندوقچه
نهاد و قفل کرد و آن انکشترین اینک بدست منست بس بیرون کرد
و بدست سلیمان داد سلیمان بدید و باز بجعفر داد تمت

و سبب تالیف این کتاب و دعا بادشاه اسلام خلد
ملکه بدانک جون کتب متقدمان مطالعه کردم و ازان بهره
تمام بکرفتم خواستم تا من داعی نیز کتابی بسازم تا مکر وقتی صاحب
دولتی و یا اهل دلی انرا مطالعه کند و ازان بهره کیرد خنانک کفته است

رباعی
که بنشینکان کاشتند | بس اینذکان میوه بر داشتند
جو کشته شد از بهر ما خوردنی | ز بهر کسان ما بکاریم نیز

بس این مختصر را در مدت یک دو ماه جمع کردم ما مول از مکارم

اخلاف انکساني که اين مختصر را مطالعه کنند کر چون نسیم وار
برين حدايق ذات بهجه بکذرند و دامن مراد خود از فواکه
کثيره و اثمار جنيّه بر کردانند اين داعي را بخيري ياد کنند که
کلوا من ثمره اذا اثمر وآتوا حقه يوم حصاده چه اين معني را
انبياء اولوا العزم از حضرت باري سبحانه وتعالى عزّ
اند کما قال ابراهيم عليه السلام واجعل لي لسان صدق في الآخرين

يک صحيفه ز نام نيک ترا | بهتر از صد خزانه کهر است

واکر بر عيبي و خطايي مطالع شوند بکرم ساتر معايب باشند
که فمن عفى واصلح فاجره على الله وقال عليه الصلوة والسلام
من ستر على مسلم ستره الله في الدنيا والآخرة

در همه چيزي هنر و عيب هست | عيب رها کن هنر آور بدست
در پر طاوس که همه بيکرست | سرزنش پاي کجا درخورست
زاغ که او را همه تن شد سياه | ديده سپيد است در او کن نگاه

ونيز سيرت آباء اين داعي چنان بود که مدت حيات خود از تصانيف
فارغ نبوده اند چنانک صدر العلما قاضي صدر الدين بنباني فرحة

اين داعي تفسير بحر المعاني وشرح کافيه كفاية الكافية
وشرح وافي نحو کافي وشرح قصيده کعب زهير وشرح قصيده
برده وشرح قصيده قاضي عبد المقتدر وشرح قصيده امالي
وشرح علل خليلي و چند کتب ديکر ساخته است واليوم آن
کتب حجة علماست و چنانک مولانا منهاج بن صدر بنباني شرح
بخاري وشرح مسلم وشرح عين العلم وشرح فصوص
وشرح منار ساخته است ودر آن داد سخن داده است و آن شروح
امروز دستور همه علماست فليس الخبر كالمعاين وجمله تصانيف
او از هشتاد بکذشته است واکثر آن کتب بنام سلاطين ماضيه
يعني بنام آباي حضرت سلطان العهد والزمان محمود
شاه بن محمد شاه بن احمد شاه بن محمد شاه بن مظفر شاه
السلطان خلد الله ملکه وابد دولته کرده اند من بنده
که دعاکوي موروثي آن درکاهم وبحسن تربيت او نشو و
نما يافتم واجب ديدم پي روي آباء خود کردن لقد کان
لکم فيهم اسوة حسنة وکتابي بنام مبارک او تاليف کردن اکر

در علم و فضل بمرتبهٔ و ما بلغوا معشار ما آتیناهم مهم نذام

از ملکانی که وفا دیده ام    بستن خود از تو بسندیده ام
بر همه شاهان زنی این جمال    قرعه زدم نام تو آمد بفال

بس حالی بحسب فرصت این مختصر تالیف کردم و باندازهٔ حاصل جهد المقل برای حضرت او را حضرت تحفه بردم فان الهدایا علی قدر مهدیها

پای ملخی پیش سلیمان بردن    عیب است و لیکن هنرست از موری

آورده اند هدهدی بخدمت سلیمان علیه السلام بیامد و گفت میخواهم که یکروز مهمان من باشی سلیمان گفت تنها بیایم یا با لشکر گفت با تمام لشکر در فلان جزیره بیا سلیمان علیه السلام با تمام لشکر در فلان جزیره بیا سلیمان علیه السلام با تمام لشکر آنجا رفت هدهد بپرید و ملخی شکار کرد و در دریا و انداخت و گفت کلوا یا نبی الله من فاته اللحم ناله المرق ای نبی خدای بخور هر کرا گوشت نخواهد رسید شوربا خواهد رسید سلیمان و لشکر او تا یکسال از آن خندیدند من داعی نیز بمثل آن هدهد سلیمان

وقت را با جمله لشکر او بدین چند اوراق مهمان کردم تا خوشی و نشاط باقی عمر بدین واسطه حاصل آید حق سبحانه حق سبحانه و تعالی این مجموعه را منظور نظر و مقبول خاطر مبارک او کرداناد و ذات همایون او را ابد الدهر بر سریر خلافت و تخت سلطنت پاینده داراد و ما این کتاب را بدعاء ختم السلاطین خلد الله ملکه ختم کردیم که ختامه مسك

شکر که این نامه بعنوان رسید    پیشتر از مرگ بپایان رسید

سرار کی ائمه حنفیه قاتنده شرح عقائدده متأخرین فقهانک و اکثرینک حرمتنه
فتوی ویرمشلردر حلیته فتوی ویرمک ابداع زندقه دردیرلر بوقوق کمال اصال
ونوجیهی نه در علی التفصیل بیانی سورلیر مثاب اوله
اهل علم سوزی دکلدر امام تمرتاشی بر افترا ایلمشلردر جهلن و نقصانن مزخرف کلمادر
اظهار ایدر حشیشنک دیو اعتراف ایتدکلری حکمی اول هدایه سویلیک
اباحتنه تصریح جمیع کتب اصولده و فروعده واردر امام اسد بن عمرو
امام اعظمک تلمیذندندر و ائمه حنفیه نک کبارندندر اسرارک اباحتنه
فتوی ویرمشلردر اهل اسلام اولانلرا کا زندیق دیدیکی عوامدن اوله
زندیقانه ایدوکی بلمیه کتبه الحقیر



بو فتوی معتبره فتوای شریفه نه وجهیله در بیانی بیورلسن

کنندر بیراعی کرخاصه سی عقول و افهامی منهاج استقامتدن چوب وادی حیرت
وضلالته براغیب اوهام وضلالات باطلهی امور محققه صورتیله تصویر ایلکدر
اشرار ناسک نفس اماره لرینک اهوای زائفه و امانی فارغه لرینه معاونت
ومساعد اولمغین اسرار دیو تسمیه ایدیا استعماله معتاد اولمشلردر ضالّلر و مضللردر
صرحاً حرامدر تکمیلر در انک اباحتنه احتمال ویرمک جهالت صریحه و مکابره قبیحه در
العیاذ بالله سبحانه
کتبه ابو سعود

اشبو بنک بوزالی طغوز سنده
ماه کلانک قشنجی کونی کجه یوم دوشنبه
ایدی برقارینش مقداری قار یاغدی
غفلت اولنمیه سنهٔ مزبوره ۹ قیش
ایامی قار یاغدی معلوم اوله

